

سوانح جام دکتر نادافضلی

صالحان

انتظار
ظهور



سرنام مصالح

* انتظار

* ظهور

دکتر نادر فضلی

فضلی، نادر، ۱۳۳۲
سرانجام صالحان / نادر فضلی، تهران: مرکز فرهنگی
انتشاراتی منیر، ۱۳۸۱.
ISBN: 964 - 5601 - 73 - 8 ۲۹۲ ص.
۱۸۰۰ ریال
کتابنامه ص ۱۴۷ - ۱۲۵ و ۲۷۹ - ۲۸۸
۱. مهدویت. ۲. محمدبن حسن (معج)، امام دوازدهم، ۲۰۵ ق. ۲
قرآن، قصه‌ها، الف. عنوان.



شابک ۹۶۴-۵۶۰۱-۷۳-۸ ISBN 964-5601-73-8

سranjam صالحان

دکتر نادر فضلی

ناشر: مرکز فرهنگی انتشاراتی منیر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۱

تیراز: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: شبیر / ۷۵۲۱۸۳۶

چاپ: زنبق

وب سایت: <http://www.monir.com>
پست الکترونیک: info @ monir.com

تهران، خیابان مجاهدین، چهارراه ابسردار، ساختمان پژوهشگاه، واحد ۹ - تلفن و فاکس: ۷۵۲۱۸۳۶ (۴ خط)
دیگر مراکز پخش: انجمن القیای نشر: ۰۶۴۸۰۰۲۶ * نشر آفاق: ۰۶۴۷۰۰۳۵ * نشر رایزن: ۰۶۴۷۶۱۹۸

۱۸۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسْطُنْدَار

(۱)

موسی به قومش گفت:

از خدا مدد بجوئید و صبر کنید

زمین از آنِ خداست

آن را به هر کس از بندگانش که بخواهد به ارث می‌رساند

و (البته) فرجام کار، از آن پرهیز گاران است.

فهرست

فصل اول: انتظار

۱. نور نبوت	۹
۲. آیت رسالت	۱۷
۳. قبطیان قدر تمدن	۲۶
۴. سبطیان ستمدیده	۳۶
۵. پیر خردمند	۴۵
۶. شب شوم	۵۰
۷. بارقه‌ی امید	۶۵
۸. تولد پنهان	۷۳
۹. پسر خوانده‌ی فرعون	۸۲
۱۰. ندای بیداری	۹۰
۱۱. حیله‌ی هامان	۹۹
۱۲. محاکمه‌ی موسی	۱۰۷
۱۳. راهنمای ناشناس	۱۱۶
۱۴. نجات معجزه‌آسا	۱۲۴

۸ * سرانجام صالحان

فصل دوم: ظهور

۱۵۳	۱. ظهور منجی
۱۶۲	۲. آغاز مأموریت
۱۷۲	۳. به سوی کاخ ستم
۱۸۰	۴. دیدار ناخواسته
۱۸۹	۵. دعوت به یکتاپرستی
۱۹۷	۶. سرزمین جادوگران
۲۰۹	۷. مبارزه‌ی بزرگ
۲۱۷	۸. ایمان جادوگران
۲۲۵	۹. حزقیل هوشیار
۲۳۲	۱۰. پایداری و پیروزی
۲۴۰	۱۱. آسیه‌ی پارسا
۲۴۵	۱۲. دشواری‌های انتظار
۲۵۰	۱۳. پیمان شکنی پی در پی
۲۶۱	۱۴. فرجام فرخنده

۱۰ نور نبؤت

صفورا از شدت درد به خود می پیچید. چشمانش سیاهی می رفت. دهان و گلویش مثل یک تکه چوب، خشک شده بود. حال تهوع، سخت آزارش می داد. درد، امانتش را بتریزیده بود. آرام اشک می ریخت و لب می گزید، اما هیچ نمی گفت. چون پیشاپیش گله در حرکت بود، شویش هنوز به بدحالی او پی نبرده بود. روز پیش، که از مدین خارج شدند، درد شدت زیادی نداشت، اما آن درد خفیف اینک شدید شده و بسی تابش ساخته بود. به سختی می توانست خود را روی استر نگه دارد. هر لحظه احتمال داشت تعادلش را از دست بدهد و به زمین بیفتد. از سوی دیگر، هوای مه آلود و دلگیر و گرفته و نیز نم نم باران، همراه با شروع تاریکی شب و سردتر شدن هوا، لرزشی آشکار و آزار دهنده به جان صفورا انداخته بود و سخت آزارش می داد. بالاپوشش را محکم تر به دور خود پیچید اما به این ترتیب نه از سرمای هوا کاسته می شد و نه از ناراحتی و نگرانی او.

کمی دورتر پسر خردسالشان، با سر و صدا و جست و خیز، راه می رفت و چوبدستی کوچکش را دور سرش می چرخاند، و گوسفندان را هی می کرد، تا به پدر در حفاظت گله کمک کرده باشد. اما گوسفندان آرام و بی خیال و بی اعتنا به تلاش های کودکانه ای او، راه خود را می رفتند. با

نزدیک‌تر شدن شب، آن‌ها نیز دیگر جنب و جوش نداشتند و انگار منتظر بودند تا در جای مناسبی بیارامند.

موسی پیش‌پیش گله، در حالی که عصای بلندش را در دست می‌فرشد، با گامهای بلند و سنگین پیش می‌رفت. مراقب بود تا گوسفندان پراکنده نشوند. در همان حال، در پی آن بود تا گله را در جای مناسبی برای استراحت نگه دارد. شب فرامی‌رسید و هوا سردتر می‌شد. مقصدش مصیر بود، اما مسیر را دور زده و دور کرده بود و از کناره سرزمین شام می‌گذشت. او از بیراهه آمده بود تا برحورده با شهرها و روستاهای مسیر نداشته باشد. چون راه را به درستی نمی‌شناخت، ندانسته، سوی غرب سرزمین طوی منحرف شده، از دامنه‌های کوه طور سینا در سرزمین فلسطین سر در آورده بود. موسی خودش هم حس می‌کرد که راه را گم کرده است. هر چه بر تاریکی هوا افزوده می‌شد، این حس قوی‌تر می‌شد و درست‌تر می‌نمود. درست بود، موسی راه را گم کرده بود.

فقط حرکت آرام این کاروان کوچک سکوت سنگین و سهمگین داشت و کوه را می‌شکست. هوا سردتر می‌شد و نم نم باران هم به ریزش ریز و تند تبدیل شده بود. ابرهای تیره آسمان، بر شدت تاریکی می‌افزود و سکوت و سرما، آدم سالم را هم بی‌حوصله و کلافه می‌کرد، چه رسیده صفورا که درد و سرما و ترس و اضطراب، کاملاً بی‌تابش ساخته بود. او احساس بدی داشت، سرش کم کم سنگین‌تر می‌شد و نزدیک بود کاملاً از حال برودو از استر به زیر افتاد. در همان حال، به ناچار، با صدای خفیف و ضعیفی موسی را به یاری طلبید. با شنیدن صدای صفورا، موسی به سوی او شتافت.

صفورا باناله گفت:

موسی! همسر مهربانم، من به شدت احساس سرما می‌کنم. درد بی طاقتمن کرده است. می‌ترسم از استر به زمین سقوط کنم. دیگر

نمی‌توانم طاقت بیاورم، لطفاً کمک کن.

موسی با دیدن حال بد صفورا، در همان حال که او سخن می‌گفت،
بی‌درنگ، از استر به پاییش آورد و او را همانجا در کنار تخته سنگی
روی زمین نشاند.

موسی که نگران حال صفورا بود، به پرسش گفت:
فوراً گوسفندان را یک جا جمع کن. ظاهراً دیگر نمی‌توانیم جلوتر
برویم. چاره‌ای نداریم، شب را باید همینجا بمانیم.

موسی این را گفت و با چادر کوچکی از پوست بز، میان دو تخته سنگ
را مسقف کرد و صفورا را به آن خیمه کوچک برداشت. زیراندازی برایش
گسترده و بالاپوش خودش را هم رویش افکند. صفورا کمی گرمتر شد،
احساس آرامش کرد و حالش کمی بهتر شد. اما دیری نپایید که هواسر دتر
شد.

باران، به شدت می‌بارید و باد می‌وزید، برق می‌جهید و آسمان
می‌غیرید. موسی، گوسفندان را در میان گودالی جای داد و با چند تکه
چوب بلند و شاخه‌های درخت، سقف کوچکی برایشان درست کرد، تا
باران، بیش از آن آزارشان ندهد. به درون خیمه کوچک بازگشت و
خواست آتشی بیفروزد تا هم از شدت تاریکی بکاهد و هم، درون خیمه
تا اندازه‌ای گرم شود. اما با کمال تأسف، سنگ آتش زنه بر اثر باران نمور
شده بود و جرقه‌ای نمی‌زد. چوب خشکی هم در کار نبود تا اگر احیاناً
جرقه‌ای زده شد، آتشی افروخته شود.

موسی سرگشته و حیرت زده، مانده بود که چه کند. نامید و نگران، از
پناهگاه بیرون آمد. تاریکی و تیرگی محض، محیط اطرافش را فراگرفته
بود. حتی تا یک قدمی اش راهم نمی‌دید. سوز سرمه، همراه با باد و باران،
مثل شلاق به سر و صورت موسی می‌کوفت. هیچ روزنه امیدی نبود
موسی نمی‌دانست با این وضعیت، آیا همسرش صفورا، که باردار بود و پا

به ما، تا صبح زنده می‌ماند یا نه؟!

عصایش را در دست فشد و به کمک آن، چند قدم کورمال کورمال جلوتر رفت. اما نمی‌دانست به کدام سو برود. همانجا ایستاد و به اطراف چشم دوخت، اما جز تاریکی و صدای بوران و توفان، چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید. تصمیم گرفت به درون چادر بازگردد. نگاه ناامید دیگری به تاریکی انداخت. اما انگار این بار چیزی به چشمش خورد. ابتدا پنداشت اشتباه می‌کند. امانه، درست می‌دید. باز هم جلوتر رفت. پایش به سنگی گرفت و کم مانده بود زمین بخورد. اما به کمک عصایش خود رانگه داشت. با احتیاط جلوتر رفت. درست می‌دید. اشتباه نمی‌کرد. ابتدا به نظرش آمد کورسوی ضعیفی می‌بیند. آن کورسوی ضعیف، شعله آتشی از امید در دلش افروخت. پیشتر رفت و بیشتر دقت کرد. اینک باوضوح بیشتر می‌دید که در آن دور دستها، بر فراز کوه، گویا آتش افروخته‌اند. به سرعت، اما با احتیاط، به درون خیمه برگشت. پسر را در کنار مادر جاداد و به آن‌ها گفت:

(من در آن دور دستها، بر فراز کوه، به وضوح، آتشی دیدم که امید نجات در دلم برانگیخت. همینجا بمانید تا بروم. شاید آتشی بیارم تا گرم شوید یا در پرتو آن آتش، راه را بیابم^۲).

موسی به راه افتاد. بارش باران شدت بیشتری گرفته بود. آب، از سر و روی موسی سرازیر بود و لباس‌هایش کاملاً خیس شده بود. چون بالاپوش نداشت، سرما آزارش می‌داد. عصایش را در دست می‌فرشد و به مدد آن تندتر و مطمئن‌تر به سویی که آتش به نظرش از آن‌جا شعله می‌کشید، حرکت می‌کرد.

شیب تند کوه، نفسش را بریده بود. اما گرمای برخاسته از این تلاش خستگی ناپذیر و امیدوارانه، سرما را از او دور می‌کرد. هرچه به آتش نزدیک‌تر می‌شد، نور امیدی که در دلش روشن شده بود، روشن‌تر

می‌گشت. حسی عجیب و آرامشی شیرین به او دست داده بود. موسی هرچه پیشتر می‌رفت، از شدت بارش باران کاسته و تاریکی هوای نیز کمتر می‌شد. در نتیجه می‌توانست با سرعت پیشتری حرکت کند. اما با این حال، حرکت روی سنگهای کوه، که بر اثر باران لیز و لغزندۀ شده بود، به دشواری انجام می‌گرفت. موسی پس از مدتی کوتاه که کوه را می‌نوردید، لحظه‌ای می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد و جهت درست حرکت به سوی شعله آتش را باز می‌نگریست و دوباره به راه می‌افتداد. پس از عبور از چند تخته سنگ و یک شب تند، موسی ناگاه با صحنۀ شگفت‌انگیزی مواجه شد. او که به محوطه نسبتاً باز و بزرگی رسیده بود، پنداشت که آن جا ناگهان روز شده است.

آری، اطراف آن لهیب آتش، مثل روز روشن شده بود. انگار که آن جا دیگر شب نیست. موسی شگفت‌زده نزدیک و نزدیک‌تر آمد. باران بند آمده بود و سکوت، سایه‌ای از هول و هیبت بر آن محیط افکنده بود. در آن روشناختی عجیب، سرسبزی منطقه، کاملاً مشهود بود. کثرت درختان زیتون و عناب در تمام منطقه جلب توجه می‌کرد.

موسی ناگهان وحشت‌زده ایستاد. خدایا چه می‌بیند؟ آن چه را که می‌دید، باور نمی‌کرد. آتش، از درختی زبانه می‌کشید و تا آسمان بالا می‌رفت. ابتدا این چنین به نظرش آمد. اما انگار، آتش از عنان آسمان بر درخت فرو می‌ریخت. موسی، متحریر و کنجدکاو قدمی پیشتر نهاد. خواست دست به سوی آتش دراز کند، اما به ناگاه آتش زبانه کشید. موسی، وحشت‌زده پا پس نهاد و همان‌جا ماند. هول و هیجان، شور و شگفتی، دست به دست هم دادند و موسی را باز پیش راندند و دوباره دست به سوی آتش دراز کرد و این بار نیز آتش باللهیب، پیشتری زبانه کشید و موسی هراسان و ترسان پا پس کشید. شگفت‌انگیزتر و هولناک‌تر آن که موسی به روشنی می‌دید با وجود آن که آتش از درخت زبانه

می‌کشد، اما درخت کاملاً شاداب و با طراوت است. و هرچه آتش شعله‌ور تر می‌شود بر شادابی درخت افزوده می‌گردد، و هرچه درخت شاداب تر می‌گردد شعله فروزان تر می‌شود.

یعنی چه؟ این درخت، چه درختی است، و آن آتش، چگونه آتشی؟ لهیب هول انگیز بر سبزی و شادابی درخت می‌افزود و طراوت درخت، آتش را شعله‌ور تر می‌ساخت. موسی چند قدم دیگر با ترس و احتیاط جلوتر رفت و بیشتر دقت کرد. امانه، این، آتش نیست. نور است. نور محض. نوری که همه جا را فراگرفته است. نوری چنان خیره کننده که به آتش می‌ماند.^۳

موسی در جایش میخکوب شده بود و متوجه به این صحنه شگفت‌انگیز و رعب‌آور و در عین حال مقدس و پرشکوه، خیره و مبهوت، می‌نگریست. به کلی از یاد برده بود برای چه آمده است. صفورا، سرما، تنها‌یی، گم شدن در بیابان، بوران و توفان، همه را فراموش کرده و مات این صحنه مانده بود، که ناگهان صدایی عجیب و هول‌انگیز لرزه بر دل و اندامش انداخت. آن صدای شگفت که از همان درخت شعله‌ور یا نورانی بر می‌خاست، به وضوح و باشکوه تمام نام او را بردا:

«موسی!»

انعکاس صداد رکوه، شکوه و شوکت آن را دو چندان می‌گرد و حیرت و هیجان موسی را صد چندان. مثل مجسمه، درست مثل مجسمه، مات و مبهوت و میخکوب، انگار که قالب تهی کرده باشد، مانده بود. نمی‌دانست چه بگوید، زبانش بند آمده بود و خیره و ترسان، به درخت فروزان، چشم دوخته بود. از جانب راست، دوباره خطاب آمد:
«موسی!»^۴.

عجب ندایی! این بار موسی را آرامشی شیرین دست داد. اما هنوز همان طور بی‌حرکت مانده بود. دوباره ندا از درخت برخاست:^۵

«موسی! این منم؛ پروردگار تو».

موسی، انگار که از خواب بیدار شده باشد؛ به خود آمد. گامی پیش نهاد، یعنی که فرمانبردار است. زبانش هنوز بند بود و کاملاً به خود نیامده بود. گامی دیگر پیش نهاد، که علاوه بر نشانه فرمانبرداری، به جای پاسخ آری بود. این بار خطاب آمد:^۶

«نه، آن گونه نیا^۷ انعلین از پای بدر آر. تو در محضر خداوند هستی.

فروتنی کن. خاضع باش. دل از واپتگی‌ها برهان.

تو اینک در سرزمین مقدس هستی، در سرزمین طوی.»

موسی این بار دقت بیشتری کرد. درست بود. ندا از جانب راست او می‌آمد. به اطراف نگاه کرد. سرزمین مقدس؟ سرزمین طوی؟ موسی با همه وجود، تقدس و پاکی آن محیط نورانی را حس می‌کرد. همان‌طور بود که در آن ندای آسمانی می‌شنید. حضور وجود فرشتگان و برگزیدگان خداوند برایش کاملاً مشهود بود. تقدس آن‌جا دلیل دیگری هم داشت، و آن، همان هم سخنی و گفتگوی خداوند با او بود.^۸

موسی می‌دید و می‌یافت که برکت، نعمت، فزونی و خیر و خوبی تمام منطقه را فراگرفته است. آن‌چه را که او وجودان می‌کرد، این چنین تأیید شد:^۹

«هر آن کس [از فرشتگان و خود موسی] که در [کنار] آتش حضور

دارند و نیز تمامی اطرافیان از این پرتو الهی برکت و فزونی یافته‌اند.»

موسی، البته به خوبی می‌یافت که آن آتش جلوه‌ای از قدرت و لطف خداوند است. می‌یافت که البته نه آتش سخن می‌گوید و نه درخت. می‌یافت که این خداوند عالم است که با او سخن می‌گوید. اما چگونگی این کلام و سخن برایش روشن نبود. این سخن گفتن خداوند با او، نیاز به درخت و آتش نداشت، نیاز به هیچ یک از جوارح معمول سخن گفتن نداشت.^۹

موسی این را می‌یافت و برای تأیید این یافته و تأکید بر آن که مبادا چنین پنداری پیش بباید که آتش و درخت سخن می‌گویند، این ندایه دنبال همان ندای پیشین برخاست:^{۱۰}

«و پروردگار عالمیان، پاک و منزه است».

موسی این بار پاپیش نهاد. دلش دیگر کاملاً آرام شده، از بهت و حیرت بیرون آمده بود. یادش آمد هنگام حرکت به سوی آتش، بندهای کفش چوپانی اش را، محکم بسته بود تا در راه از پایش به در نسیاید. به سرعت بندهای را گشود و کفش از پایی در آورد و با پایی بر همه، خاضعانه و فروتنانه جلوتر آمد. غم همسر و فرزند به کلی از دلش رخت بربسته بود. دیگر اصلاً نگران نبود، نگران هیچ چیز. در این حال ندای دیگری برخاست:^{۱۱}

«و من خدایم! پروردگار تو

و من تو را برگزیده‌ام. به پیامبری برگزیده‌ام.

پس اینک به آن‌چه بر تو وحی می‌شود، گوش فرا دار.»

موسی به خوبی حس می‌کرد پرتو انواری که از درخت برمی‌خیزد، بر دل و جانش می‌نشینند. نور وحی خدا بود که سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. موسی، سراپا گوش شده بود. دوباره خطاب آمد:^{۱۲}

«این منم! الله! هیچ معبدی جز من نیست.

فقط مرا عبادت کن و تنها به یاد من نماز بگذار.»

موسی در برابر عظمت این سخنان آسمانی و شکوه جلوه خداوندی، به زانو، افتاد، باز صدا برخاست:^{۱۳}

«موسی! ا به یقین و باور تمام آگاه باش که ساعت [قيامت] حتماً فرا می‌رسد. و من [خداوند] اراده کرده‌ام که زمان وقوع آن را پنهان بدارم. تا بندگان [آزموده شده] به آن‌چه که خود انجام داده‌اند، جزا داده شوند.»

موسی، به یاد آورد که پیشتر، پیش از آمدن به مدین، در روزگار

جوانی، آن زمان که در دربار فرعون می‌زیست، از این جذبه‌های معنوی و ارتباطات روحانی فراوان داشته است و بسیاری اوقات با معبود خویش، پنهان و آشکار، راز و نیاز می‌کرده است. همان معبود که هسمواره، او و جلوه‌های جلال و جمالش را وجودان کرده است. به یاد آورده، در راه آمدن به مدین، که در صحرای بی‌آب و علف، تشه و گرسنه، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، حالاتی این چنین معنوی و مقدس به او دست داده و معرفتی بس عمیق و روشن، نسبت به خدای خویش یافته بود. اما، این گونه، مستقیم و آشکار، مورد خطاب خداوند، قرار نگرفته بود. در ادامه سخن شنید که:^{۱۴}

«اینک ای موسی امباذا آن کسانی که به نماز و عبادت و قیامت اعتقادی ندارند و از هوای نفس پیروی می‌کنند، ترا از نماز و عبادت و عقیده باز دارند، که اگر چنین شود، نابود و هلاک خواهی شند.»

موسی، دوباره دانست که یاد خداوند، به پای داشتن نماز برای اظهار بندگی، اعتقاد به قیامت، از آن موارد مهمی است که هر کس از آن روی برتابد، به عذاب هولناک گرفتار می‌گردد و نابود می‌شود. موسی آن چنان غرق لذت و حلاوت این گفتگوی روحانی و ملکوتی شده بود که دیگر خانواده و تنها یی آنان را از یاد برده بود. در جذبه این سخنان آسمانی غوطه‌ور بود که ندایی دوباره برخاست:^{۱۵}

«راستی موسی ا آن چیست که در دست می‌فشاری؟»

۲۹ آیت رسالت

موسی به خود آمد. دانست که اجازه داده‌اند تا او هم سخن بگوید. اما این گفتگوی میان خداوند و بنده‌اش، چرا با این سؤال شروع شده است؟ اصلاً این که پرسیدن ندارد. خوب معلوم است، آن‌چه او در دست دارد،

همان عصای چوپانی او بودند. اما نه، موسی به یاد آورد که این عصا،
ماجرای دارد. یادش آمد وقتی می خواست همراه همسرش از خانه شعیب
به سوی مصر حرکت کند، به دستور شعیب به اتفاقی که در آنجا چندین
عصا بود، رفت. او از جانب جناب شعیب اجازه یافت تا یکی از آن عصاها
را بردارد. و او بدون آنکه خود بخواهد، دید که همین عصا، در دستش
قرار گرفت. شعیب که شاهد این ماجرا بود، از او خواست تاعصارات وانهد
و عصای دیگری برگیرد. موسی هم چنان کرد. اما باز برای بار دوم، همان
عصا بی اختیار موسی، در میان مشت قدر تمدنش قرار گرفت. این کار،
سه بار صورت گرفت. شعیب ناگزیر آن عصا را به او داد. شعیب دانست
حوادثی در شرف وقوع است. او پیامبر خدا بود و به خوبی می دانست آن
عصا، یک عصای معمولی نیست. میراث گرانبهایی است که نسل در نسل
از حضرت آدم علیه السلام به او رسیده است. می دانست که حضرت آدم آن را به
دست خویش در بهشت از درخت عوسجه ساخته است^{۱۶}. و اینک همان
عصا در دست موسی است. خداوند از او می پرسد که آن چیست که در
دست دارد؟ این خاطره و ماجرا به سرعت از ذهن و خاطر موسی گذشت
و در همان حال اندیشید که حتماً حکمتی در این پرسش نهفته است. از
این رو صادقانه و ساده پاسخ داد:^{۱۷}

«این که در دست دارم عصای من است که به هنگام خستگی بر آن
تکیه می کنم و برگ درختان بر گوسفدان فرو می ریزم. البته فواید
معمول دیگری هم برای من دارد».

گویا با این گفت و گوی ساده، خداوند می خواست به او بفهماند که به
هر روی این عصا تکه چوبی بیش نیست. ظاهر عجیبی هم ندارد. فعلأً
یک عصای معمولی است. با کاربردهایی که همه عصاها دیگر دارند.
این بار نیز خداوند چنین فرمود:^{۱۸}

«ای موسی! آگاه باش که به راستی این منم الله!

خداوند پیروز و بس حکیم».

موسی چنان یافت که خداوند اراده فرموده است بار دیگر پیروزی و فرازمندی و در عین حال حکمت و استواری خود و کارش را به موسی یادآوری فرماید. پس از این یادآوری فرمان آمد:^{۱۹}

«هم اینک عصایت را بینداز. آنرا به زمین بینداز».

فرمان چنان قاطع بود که موسی بی آن که بداند این دستور از چه روز است، فوراً فرمان پذیرفت و عصا را انداخت. اما، نه، نمی توانست باور کند. خدایا چه می بیند! آرامش پیشین از میان رفت و وحشتی صد چندان سراپای او را به رعشه و لرزه افکند. موسی خشکش زده بود. پس از لحظه‌ی کوتاهی ناگهان به خود آمد و پا به گریز نهاد. عصا همین که از دست موسی رها شد، به زمین رسیده و نرسیده، ناگهان به ماری عظیم الجثه تبدیل شد.^{۲۰} آن چنان وحشتناک که نزدیک بود موسی قالب تهی کند و همین ترس شدید موجب گریختن موسی شد. این‌ها همه در یک چشم بر هم زدنی رخ داد. اما دوباره ندایی الهی برخاست که:^{۲۱}

«موسی! بایست. برگرد، مترب، مگریز، آرام باش، تو در آمان هستی».

موسی در حین گریختن این ندای شنید و کمی دلش آرام شد و پای از گریز پس کشید، اما هنوز آرامش پیشین را نیافته بود که دوباره خطاب آمد:^{۲۲}

«آری موسی، مترب! رسولان و فرستادگان من، هرگز در پیشگاه خداوندی ام ترس به خود راه نمی دهنده».

با شنیدن این سخن، موسی آرامشی دوباره یافت، ایستاد و آرام برگشت. اما هم‌چنان مات و مبهوت بود. فرمان آمد: «آنرا برگیر». موسی دستار از سر برگرفت و آنرا به دور دست پیچید و با احتیاط کامل به سوی مار آمد که آن را برگیرد. دوباره شنید که:^{۲۳}

«مترس! آنرا با دست بروگیر. ما دوباره آنرا به صورت نخستین خودش در می‌آوریم».

با این فرمان دل موسی دلیر شد و بی هیچ هراسی دست به سوی سر مار بردو آن را برگرفت، بی آن که بداند چه چیزی رخ داد، دید که عصایش را در دست دارد. موسی به یقین دانست که خداوند گوشاهای بس ناچیز، از قدرت بی‌کران و فراگیر خود را در این عصای به ظاهر بی‌مقدار جلوه‌گر ساخته است.

موسی مات آیت شگفت خداوندی مانده بود که ندای دیگری
برخاست:^{۲۴}

موسی! دست به گریبان خویش بپر.
موسی، با عجله و شتاب، بی آن که کاملاً دانسته باشد چه باید بکند،
دستش را به گریبان فرو برد، اماندا آمد:^{۲۵}

«آن گونه که به هنگام ترس [و یا خضوع] دست به گریبان می‌بری،
آن طور، دست خویش به گریبان فرو ببر».

موسی، همان‌گونه که دستور آمد، عمل کرد. این بار ندای آسمانی
برخاست:^{۲۶}

«و هم اینک دست خویش بیرون بیاور، تا ببینی که پرتو بی زیان از
دستان تو خارج می‌شود.»

موسی بی‌درنگ فرمان برد، و این بار با حیرت بسیار گامی پس نهاد. شگفت زده مانده بود. خدایا، این بار چه می‌بیند؟ پرتوی از نور، از میان پنجه‌های موسی می‌تابد، نوری خیره کننده، ولی نه آزار دهنده. بلکه جذاب و پرشکوه، زیبا و گیرا، دیدنی و حیرت انگیز، چشمگیر و مبهوت کننده.

موسی دانست نشانه‌ی دیگری از قدرت خداوند در دستان او جلوه‌گر گشته است. خدایا، چه شده است؟ اینجا چه خبر است؟ به راستی که

قدرت خداوند بسیار فراتر از اندیشه‌ی ماست. آن عصاکه به مار بدل شد و این دست هم که نورافشان شده است. این‌ها چیست که می‌بیند؟ موسی در این اندیشه بود که دوباره صدا آمد:^{۲۷}

«موسی! دو نشانه از قدرت ما را دیدی.

ما، نه آیت از قدرت خوبیش به تو می‌دهیم،

با آن نشانه‌ها [که بیّات نبوت توست]

به سوی فرعون و قوم او خواهی رفت.

آنان سخت نافرمان و بدکردار گشته‌اند»^{۲۸}.

موسی! به سوی قوم ستمگر برو، همان قوم فرعون.

به ایشان بگو؛ آیا [از خدا] نمی‌ترسند؟^{۲۹}

«فرعون سخت سرکش و طاغی شده است، به سوی او برو».

موسی به یاد طغیانگری‌های فرعون افتاد، به یاد آوردن که چگونه در پی یافتن او، هزاران نفر از نوزادان سبطی را از دم تیغ تبهکاری گذرانده است. یادش آمد که چگونه مردان بنی اسرائیل را به بندگی و بردگی کشیده و زنان را به کنیزی برده است. به یاد آوردن که چگونه داعیه‌ی خدایی دارد. اما به او چه بگوید؟ از او چه بخواهد؟ با او چگونه سخن بگوید. در این اندیشه بود که فرمان آمد:^{۳۰}

«به سوی فرعون برو که او طغیان کرده است.

به او بگو؛ آیا مایل هستی که تزکیه‌ی روح پیدا کنی؟

آیا مایلی تو را به سوی پروردگارت هدایت کنم تا از او بترسی [و

گردگناه و سرکشی نگردی؟]»

علاوه بر بیم دادن فرعون و قوم قبط و ترساندن آنان از عذاب الهی،

موسی مأموریت مهم دیگری نیز یافت. آن مأموریت این بود:^{۳۱}

«موسی! قوم خود، بنی اسرائیل را از ظلمت و سیاهی ستم و کفر

فرعون بیرون بیاور. آنان را از آن تاریکی‌ها پرهان و به وادی

ایمان و نور رهمنون ساز. آنان را همچنین نسبت به روزهای خداوند آگاه و هشیار ساز. موسی! این را هم بدان که در ماجرای نجات قوم بنی اسرائیل به دست تو، نشانه‌های روشنی برای بندگان بسیار برده بار و بس سپاسگزار وجود دارد».

موسی به روشنی دانست که آن قدرت نمایی‌ها از آن رو شده است تا دو مأموریت مهم و الهی به او واگذار شود:
مأموریت نخست او خود دو قسمت دارد:
- اینکه فرعون را از فرجام ستمگری‌ها و سرکشی‌هایش بیم دهد.
- فرعونیان و پیروان و اطرافیان او را از عاقبت زشتکاری‌هایشان بترساند.

و مأموریت دوم او نیز دو قسمت دارد:

- بنی اسرائیل را از چنگال خونریز فرعون برهاند.
- ایشان را به ایام الله تذکر دهد.

موسی وقتی متوجه شد که چه وظایف مهم و دشواری را به دوش دارد، ناگهان ترس وجودش را فراگرفت و سخت ناراحت و نگران شد. ترس از آنکه او را دروغ‌گو بدانند و تکذیب شوند، علاوه بر آن به عنوان قاتل، دستگیر و اعدامش نمایند، و نگران از اینکه نتواند این رسالت بزرگ را به خوبی انجام دهد.

ناراحتی اش هم آن بود که در اثر آتشی که در کودکی برزبان نهاده بود، لکنت در گفتارش پدید می‌آمد و نمی‌توانست کاملاً روشن و رسانخن بگوید. از این رو نگران بود که مبادا نتواند رسالت الهی را آن‌گونه که باید انجام دهد.

البته قدرت خدارا دیده بود و به آن یقین داشت. درباره‌ی قدرت خدا که نگرانی نداشت. ترس و نگرانی و ناراحتی از خودش بود. به خاطر همان مسائلی که در درونش می‌گذشت.

موسی چون به این مسائل اندیشید، سینه‌اش سخت تنگ شد و از اینکه بتواند آن رسالت مهم را به انجام برساند، به تردید افتاد و شاید هم نامید شد. به نظرش آمد هرچه در سر می‌پروراند، هرچند خدا خود خوب می‌داند، اما بگوید و خواهش خویش را عاجزانه بر زبان جاری سازد، از این رو عرض کرد:^{۳۲}

«خدايا! من می‌ترسم آنان مرا دروغ‌گو بدانند و از اینکه نتوانم دستور تو را انجام دهم، سخت هراسان شده‌ام و سینه‌ام تنگی می‌کند. زبانم نیز آنچنان گویا نیست تا بتوانم رسالت تو را به خوبی انجام دهم. خدایا از تو درخواست می‌کنم هارون را برای یاری من بفرستی. به علاوه، من از نظر آنان گناهکار هستم چون یکی از ایشان را کشته‌ام و می‌ترسم مرا بکشند و این مأموریت به انجام و فرجام خویش نرسد».

موسی به ناگاه احساس کرد با این سخنان اخیر که بر زبانش جاری گشت؛ دلش گرم و امیدوار شد، از این رو، رسم‌آمیز با حالت دعا و درخواست، به درگاه کبریایی خداوند، چنین عرض کرد:^{۳۳}

«خدايا! تو خود سینه‌ام را گشاده گردان و این دلتنگی را از من بزدای.

پروردگارا! این، بار گرانی است که بر دوشم نهاده‌ای،
تو خودکار من آسان گردان.

بارالها! گره و لکنت از زیان من بردار و بیانم را بگشا تا سخنان [آسمانی و الهی] مرا خوب بفهمند.

رحیما! از خاندان من پشتیبان و یاوری برای من قرار ده.
ای قادر یکتا! هارون برادرم، همان وزیر من باشد.
ای خالق بی‌همتا! پشت مرا به او گرم و محکم کن،
و او را در کار رسالت، شریک و همراه من قرار بده.

مهریانا! چنین فرماتا تو را بسیار تسبیح نماییم و فراوان پادت کنیم.
و ای خداوندا تو به راستی برکار ما بینا و بصیر هستی».
موسی که در این درخواست نهایت خضوع و خشوع را برابر خدای
خویش به کار برده بود، منتظر پاسخ ماند. لحظه‌ای بعد پاسخ آمد:^{۳۴}
«موسی! درخواست تو اجابت شد!».

لبخند رضایت و سپاس بر لبان موسی نشست و در همان حال باز
^{۳۵} شنید:

«ما بازوی تو را در کار نبوت و رسالت به وسیله‌ی برادرت هارون
قوی‌تر می‌سازیم و برای شما قدرت و غلبه‌ای قرار می‌دهیم که
فرعون و یارانش هرگز نتوانند کاری علیه شما صورت دهند.
آن قدرت و غلبه را به وسیله آیات خویش به آنان می‌نمایانیم.
آری! شما و هرکس که پیرو شما باشد، پیروز و سرافراز خواهد
^{۳۶} بود».

«موسی! من تو را برای خود برگزیده‌ام و تو و برادرت با این آیات
[عظمت و قدرت] بروید و دریناد کرد من کوتاهی و سستی مکنید.
به سوی فرعون بروید که طفیان کرده است.

با او به نرمی سخن بگویید شاید به خود آید، یا از قدرت خدا بترسد».
موسی با خاکساری و سپاس پیشانی بندگی به خاک مالید و سجده‌ی
^{۳۷} شکر به جای آورد و دوباره شنید که:

«موسی! اینکه ما هارون را یاور تو قرار دادیم، البته رحمتی است
از جانب ما».

این گفتگوهای شیرین و روحانی چنان جذبه و جلالی داشت که
موسی گذشت زمان را هیچ حس نمی‌کرد، اما انگار که گفتگوها در این
مرحله پایان یافته باشد، موسی ناگاه به خود آمد و متوجه شد که فجر
دمیده است. نوری که از درخت زبانه می‌کشید، خاموش شده بود. برای

همین، موسی طلوع فجر را دانست. معنویت و روحانیت و برکتی که آن درخت و محیط اطراف آن را فراگرفته بود، برای موسی کاملاً محسوس بود. حضور و حرکت فرشتگان به خوبی مشهود بود. موسی همچنان به عبادت و مناجات ادامه داد و خداوند را برابر آن منت عظیمی که بر او نهاده بود، سپاس گفت و بار دیگر پیشانی بندگی و ذلت به درگاه کبریائی خداوند ساید و ساعاتی به راز و نیاز و حمد و سپاس سپری کرد. نمی توانست دل از حضور در آنجا بکند، اما به یاد آورد که تمام شب را آنجا بوده و صفوراً و پسرش از او بی خبر مانده‌اند. از سوی دیگر حس می کرد که این مرحله از ابلاغ رسالت به پایان رسیده است. با شتاب و سرعت به راه افتاد تا خانواده‌اش را از نگرانی به در آورد. سرایشیب کوه را به تندي پیمود. هنگام طلوع آفتاب بود که به محل استقرار خانواده و گوسفندان رسید و دید که گویا دیشب هیچ حادثه‌ای رخ نداده است. گوسفندان با آرامش مشغول چرا بودند و همسر و پسرش هم بیرون چادر چشم به راه آمدن او دوخته‌اند.

صفوراً وقتی موسی را دید یکه‌ای خورد و با تعجب بسیار، مبهوت به او چشم دوخت. پسرش هم با شگفتی و حیرت به چهره‌ی پدر خیره شد. صفوراً که همان دیشب پس از رفتن موسی، دردش آرام شده و تا صبح به راحتی خوابش برده بود،^{۳۸} جلو آمد و گفت:

موسی، تو را چه می‌شود؟

آنگاه افزود:

عجب چهره‌ای! تابه حال تورا تاین اندازه نورانی و پرشکوه ندیده بودم.

چه شده است؟ تا حالا کجا بودی؟ چرا دیشب نیامدی؟ ما سخت نگران

تو شده بودیم. اکنون بگو موسی، در کوه چه اتفاقی افتاد؟

موسی در حالی که چشم به افق، به سوی سرزمین مصمر می‌نگریست،

گفت:

من، از نزد پروردگار آن آتش می‌آیم. همان آتشی که دیشب دیدم^{۳۹}. من برای اوردن آتش رفته بودم، اما به خواست و اراده‌ی خداوند، به پیامبری برانگیخته شدم. چه کسی تصور می‌کرد که در یک شب امر فرج و گشایش و نجات، اصلاح شود؟^{۴۰} آری من از سوی خداوند مأموریت یافته‌ام تا فرعون ستمگر و قوم قبط را بیم دهم، من باید ایشان را از سطوت و قدرت خدا بترسانم.

موسی در حالی که عصایش را در میان پنجه‌های قدرتمندش می‌فرشد، ادامه داد:

من به فرمان خدا باید بنی اسرائیل را از سیطره‌ی سیاه فرعون رهایی بخشم. من باید بنی اسرائیل را به «روزهای خدا» تذکر دهم، و می‌دانم که در راه مبارزه با فرعون و نجات بنی اسرائیل دشواری‌های زیادی در راه است. صبر و پایداری و نیز شکر و سپاسگزاری در برابر ناملایمات و سختی‌ها رمز پیروزی است.

آری، صفورا، منجی بنی اسرائیل منم! من همانم که فرعون هزاران کودک بنی اسرائیل را کشت تا من کشته شوم، اما به قدرت خداوند، من در خانه‌ی خود او بزرگ شدم و اینک باید به سوی او بروم و او را از فرجام شوم ستمگری و سرکشی‌هایش بیم دهم. من به امر و فرمان خداوند چنین خواهم کرد.

۲۸. قبطیان قدرتمند

به اندازه‌ی یک ساعت راه، با پای پیاده، دورتر از آخرین خانه‌های شهر شلوغ و بزرگ «ممفیس» بی‌راهه‌ای قرار داشت. به قدر نیم ساعت راه دیگر، در بی‌راهه‌ی پرت و خلوت، در کنار چشمه‌ای آب و چند درخت سایه‌افکن و بی‌میوه، خانه‌ای کوچک، مأوای مردی کهن سال بود.

مردی که به دور از غوغای غم انگیز و دلگیر شهر، با همسر پیرش، گمنام و آرام، زندگی می‌کرد.

مزروعه‌ای کوچک و دو سه بز و یک گوسفند، همه‌ی آن چیزی بود که به راحتی نیاز اند که آن دوراً مرتفع می‌کرد. البته هر دو سه ماه، یک نوبت، افرادی که عده‌ی آن‌ها از دوازده نفر نمی‌گذشت، به دیدن او می‌آمدند و برخی نیازهای او را از شهر برایش می‌آوردند و در گذران امور، یاری اش می‌کردند. بیشتر وقت پیر مرد و همسرش، به عبادت می‌گذشت.

ملقات او با آن دوازده نفر، همیشه، پنهانی و دور از چشم دیگران صورت می‌گرفت. از این رو، این دیدارها، هر چند مرتب بود، اما روز معینی نداشت. آگاهی دیگران از این دیدارهای سری، سر همه‌ی آن‌ها را به باد می‌داد. برای رفتن به کلبه‌ی پیر مرد، آن‌ها، یک به یک یا دو به دو، با فاصله‌ی زمانی کوتاه، جدای از یک دیگر حرکت می‌کردند و بسی آن‌که جلب نظر کنند، در آن کلبه‌ی کوچک و دور افتاده، جمع می‌شدند. اگر نبود این دیدارها، کورسوی امیدی که از سخنان یهودای پیر پیدا بود، از میان می‌رفت و تاریکی یأس، کاملاً آن دوازده نفر و در پی آنان صدها هزار نفر دیگر را در بر می‌گرفت و مرگ مطلق در میان آنان پدید می‌آمد. او، از خاندان یعقوب بود از نوادگان لاوی، برادر یوسف، و تنها کسی که با اخبار آسمان و وحی خداوندی، ارتباط داشت.^{۴۱}

پس از آن که یوسف در مصر عزت و پادشاهی یافت و با بزرگواری بسیار، برادران گناهکار را بخشید، خاندان یعقوب، همگی از کنعان -سرزمینی که ساکن آن بودند - کوچ کردند و به مصر آمدند. با گذشت روزگار، از هر یک از آن دوازده پسر، خاندان بزرگی پدید آمد و جمعیت آنان در سرزمین مصر فزونی گرفت.^{۴۲} اسرائیل، لقب یعقوب بود. یعنی بنده‌ی برگزیده‌ی خدا، و بنی اسرائیل همه‌ی آن کسانی بودند که از طریق آن دوازده پسر، نسب به یعقوب می‌بردند. به پسر «سبط» نیز می‌گفتند و

بنی اسرائیل، «سبطیان» نیز نامیده می‌شدند.

آن روز، یکی از روزهای ملاقات سران سبط با یهودای پیر بود. نخست عمران و شمعون آمدند، عمران از پسر عموهای یهودا بود. از خاندان لاوی. پس از آن، به تدریج، یک به یک یادو به دو، بقیه نیز آمدند: یعقوب، شمعون، بنیامین، روپیل، اسحاق، یوسف، قهاب، قاهث، أحاد، أشر. این بار، سامری هم آمده بود.

آن روز چهره‌ها همه دژم و دردآلود بود. غم و اندوه از سر و روی جمع می‌بارید. وقتی جلسه تشکیل شد و یهودا کلماتی در ثنا و ستایش خداوند بیان نمود؛ عمران آغاز به سخن کرد و چنین گفت:

در این دوران درازی که قبطیان، بر ما سبطیان، سیطره و غلبه یافته‌اند، نشنیده‌ایم که در هیچ زمانی به این اندازه قوم بنی اسرائیل در باتلاق مرگ و مذلت غوطه‌ور باشد. فرعون ستم‌کار، سبطیان را به بردگی گرفته است. اینک ششصد و بیست هزار سبطی ساکن مصر زیر سیطره‌ی سیاه فرعون به بند بندگی در آمده‌اند^{۴۳}. تمامی کارگران مزارع و باغها، خندفتشکاران خانه‌ها، غلامان و کنیزان، کارگران و رفتگران، همگی از نوادگان یعقوب پیامبر می‌باشند.

وقتی عمران این سخنان را می‌گفت، ناراحتی و ناامیدی در چهره‌ی حاضران موج می‌زد. آن‌ها در دیدارهای پیشین نیز از این گلایه‌ها و درد دل‌ها داشتند اما این بار، گوشی که کارد به استخوانشان رسیده باشد، نومیدانه و با بی‌صبری بسیار، سخنان عمران را که سخنگوی خود آنان بود، می‌شنیدند. عمران در ادامه گفت:

فرعون زمان ما سرکش‌ترین فرعونهای مصر می‌باشد. می‌گویند در این سالیان دراز، حکمرانی به ستم‌کاری او نبوده است. نمی‌دانیم حکمت و مصلحت خداوند چیست که این پادشاه پلید عمری چنین دراز دارد^{۴۴}. او بر بنی اسرائیل بسی سختگیر و بسیار بدرفتار است.

سبطیان را آزار می‌دهد و شکنجه می‌کند. ما را به بیگاری گرفته است و در گروههای گوناگون کاری از ما بپردها می‌برد. او ما را وادار کرده است که بنائی کنیم. ما را وادار کرده تا با گل برای او بناهای بلند سازیم و این، کاری است بسیار دشوار. فرعون دستور داده است برای آن که بردهان بنی اسرائیل از کار نگریزند، پای آنان را به بند بکشند و آنان مجبور هستند با پاهای در بند، ظرفهای بزرگ گل را به وسیله نردبام‌های بلند به بالای بام‌ها ببرند. هر روز دهها نفر از این بیچاره‌ها، از بلندی سقوط می‌کنند و می‌میرند و یا به شدت زخمی می‌شوند و آن قدر در آن حال می‌مانند تا به طرز فجیعی، می‌میرند. کسی جرأت نمی‌کند به کمک آن‌ها ببرود. هر کس به کار خویش مشغول است^{۴۵}. عده‌ی زیادی را هم در مزارع و کشتزارها به بیگاری گرفته است و گروهی را هم به کارهای کثیف و پست واداشته است^{۴۶}.

عمران، پس از این بیانات که با هیجان بسیار گفته شد، در حالی که بعض گلویش را گرفته بود، سکوت کرد. در این هنگام، شمعون، سفره‌ی دل گشود و گفت:

اینک، سرزمین حاصل‌خیز مصر، به برکت رود پهناور نیل و نیروی کار بردهان بنی اسرائیل در این دوران دراز حکومت فرعون، بسیار آباد شده است. باغهای بزرگ میوه، با درختان گوناگون و پربار، در سرتاسر مصر، خودنمایی می‌کند. سیب‌های سرخ و معطر، گلابی‌های شیرین و آبدار، انگورهای رنگین و شاهوار، هلوهای لطیف و گوشتالود انارهای خوشرنگ و نازک پوست، انجیرهای تازه و خوشگوار، رطب‌های نرم و ترد، موزهای مقوی و خوش خوراک، بخشی از میوه‌های مختلفی است که در باغهای آباد و پر ثمر به دست کارگران بنی اسرائیلی به بار می‌نشینند و قبطیان از آن

بهره‌های فراوان می‌برند، در حالی که سبطیان، در حسرت یک وعده غذای سیر، شب، گرسنه سر بر بالین می‌نہند.
در سرتاسر مصر علیا و سفلی^{۴۷} قبطیان - که ساکنان اصلی مصرند - در کنار سبطیان زندگی می‌کنند، اما اختلاف فاحش طبقاتی و تبعیض نژادی میان این دو گروه، روزگار را بر سبطیان، سیاه کرده است.

از آن همه باغها و صحراءها، با چشمۀ سارهای کوچک و بزرگ فراوانی که در آن‌ها جاری است، از آن همه کشتزارهای بسیار وسیع گندم و جو و پنبه، که نه تنها نیاز مردم مصر و حتی چهارپایان را به فراوانی برآورده می‌سازد و بلکه مازاد آن به کشورهای اطراف فروخته می‌شود و زر و سیم بسیار نصیب قبطیان می‌کند^{۴۸}، مردم بیچاره‌ی بنی اسرائیل بهره‌ای جز به اندازه‌ای که زنده بمانند تا برداشتنند، ندارند.

شمعون در ادامه‌ی گزارش خود از وضعیت اقتصادی قبطیان و در بیان فقر و فاقه‌ی فرآگیر سبطیان، چنین گفت:

محصولات کشاورزی و دیگر درآمدهایی که از معادن و تجارت به دست می‌آید، آن چنان فراوان است که ساکنان سرزمین نیل (البته فقط قبطیان) را، بسیار ثروتمند کرده است. آنان، علاوه بر تملک باغ‌ها و مزارع و چشمۀ سارها، خانه‌های مجلل و کاخ‌های پرشکوه و حیرت‌انگیز بر پا کرده و در نعمت‌ها و خوشی‌های افسانه‌ای غرق و غوطه‌ور هستند^{۴۹}.

ثروت و قدرت آنان، آن چنان زیاد است که توانسته‌اند بناهای بزرگی بر پا کنند. سنگهای عظیمی را از فاصله‌های بسیار دور، از دهها فرسنگ دورتر، اورده‌اند و آن‌ها را که هر یک به اندازه کوهی وزن دارند، تا ارتفاع صد و پنجاه متر بالا برده و کار گذارده‌اند در

ساختن این بناها، هزاران بردۀی بنی‌اسرائیلی به کار گرفته شده‌اند.^{۵۰}

یهودا و دیگران، سرآپا گوش بودند و این بار بنیامین، به بیان سخنانی پرداخت و گفت:

غلامان زیین‌کمر و کنیزان سیمین‌بر، که متأسفانه همه، از قوم بنی‌اسرائیل هستند، در خانه‌های اربابان قبطی شب و روز در حال خدمت می‌باشند. قبطیان، از مرد و زن، غرق در زر و زیور هستند. لباسهای فاخر و زربفت و ابریشمین می‌پوشند. بر اسبان راه‌وار سوار می‌شوند و با تخت روانه‌ایی که غلامان زورمند سبطی، آن‌ها را به دوش می‌کشند، این سو و آن سو، در حرکت می‌باشند.

آنان انواع و اقسام خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را به حد افراط، مصرف می‌کنند. سی و سه نوع گوشت جانور و مرغ، چهل و هشت نوع غذای پخته و بیست و چهار جور نوشیدنی، در ردیف چیزهایی است که می‌خورند و می‌آشامند.^{۵۱}

اری، آنان آن چنان ثروتمند و دارا شده‌اند که چشم‌ها از دیدن آن همه مکنت و ثروت، خیره و مبهوت می‌مانند. مصریان مردمی مسحور عظمت و فریفته‌ی بناهای بزرگند و با کمال جدیت در گرد آوردن مال می‌کوشند.^{۵۲}

بنیامین در ادامه سخنانش، در حالی که چهره‌اش در هم رفته بود، گفت:

البته، داشتن این همه ثروت به خودی خود مهم نیست اما غرق شدن در ناز و نعمت و لذت و ثروت بی‌حد و بی‌حساب، موجب شده است تا قبطیان خود را از همه کس و همه چیز بی‌نیاز بینگارند و سرمست شوند. این، روحیه‌ی انسان‌هاست که چون خود را مستغنی ببینند، طغیان و سرکشی می‌کنند.^{۵۳}

قبطیان نیز، از همین رو سخت به قهقرا غلتیده‌اند. آنان چنان سرمست و بی‌خبر و غافل شده‌اند که به هیچ چیز، جز کام جوئی بی‌پایان از امکاناتی که برای آن‌ها فراهم آمده است، نمی‌اندیشند. فساد و تبهکاری در میان ایشان، غوغایی می‌کند. آن‌ها به کلی از فرجام کارهای زشت و ناپسند خود غافل شده‌اند^{۵۴}.^{۵۵} کبر و سرکشی، جرم و جنایت، که هر یک از دیگری زاییده می‌شود و بر گسترش آن یکی دامن می‌زند و آن را فraigیر می‌سازد، در میان قبطیان، به شدت رایج گشته است. فسق و فجور و گناه و بدکرداری برای آنان بسیار عادی شده است. زشتکاری و تبهکاری، که برخاسته از شهوت‌رانی و شکم چرانی آن‌هاست، همه جا رخ نموده است. ظلم و ستم به زیرستان که جای خود را دارد، آنان به آدمیت خویش نیز ستم روا می‌دارند^{۵۶}.

یهودا، از بسیاری از این امور آگاه بود بارها از خود آن‌ها همین حرفها را شنیده بود، اما می‌خواست باز هم سخن بگویند. می‌خواست باشد آوردن بدبهختی و تیره‌روزی و مصیبتی که گریبانشان را گرفته است، دلشان بشکند. می‌خواست به خودشان بیایند و بیابند که چرا به این روز افتاده‌اند. می‌خواست به فکر چاره بیفتد و کاری کنند. می‌خواست با بیان آن عقده‌های جان‌کاه، غم‌شان سبک‌تر شود. گفتن در درون و دل، کمی از رنج و اندوه آدمی می‌کاهد. این بار رو بیل رو به حاضران کرد و گفت:

همه‌ی ما می‌دانیم که سرآمد همه‌ی سرکشان و محور همه‌ی مجرمان و منشأ همه‌ی شرارت‌ها، فرعون، فرمانروای بزرگ مصر است. اوست که به سبطیان ستم می‌کند. اوست که عذاب‌های دردناک به بنی اسرائیل می‌چشاند.

فرعون البته بسیار سیاه‌دل و ستم‌کار است اما شدت شقاوت او آن‌گاه نمایان شده است که خود را خدای سرزمین مصر می‌داند.

قبطیان آمیزه‌ای از سه خدا، یعنی: رَع، پتاج و آمون را خدای خدایان مصر می‌پنداشند^{۵۶} و فرعون مدعی است که فرزند آن خداست. از همین رو، قبطیان نادان، فرمانروایی فرعون را حق آسمانی او می‌دانند و این امر را متکی بر آن می‌شمارند که او زاده‌ی خدایان است. فرعون را خدایی تصور می‌کنند که برای چندگاهی، زمین را جایگاه خود ساخته است^{۵۷}.

البته می‌دانم و می‌دانید که فرعون پیش از این، همانند دیگر قبطیان، بت می‌پرستید و پس از آن که قدرت بیشتری یافت و سلطه‌ی سیاهش سراسر سرزمین مصر را فراگرفت، ادعای خدائی کرد.^{۵۸}

فرعون از مردم می‌خواهد که او را بندگی کنند، خود نیز همچنان (به ظاهر) بت می‌پرستد. مردم نیز برای تقریب و نزدیکی به فرعون، بت می‌پرستند. فرعون گاو را هم می‌پرستد و مردم را فرمان داده است که آنان نیز گاو را بپرستند^{۵۹}.

او، از آن جا که در اوج قدرت و نفوذ به سر می‌برد، به شدت سرکش و یاغی شده است^{۶۰}.

ای کاش او به همین مقدار کفایت می‌کرد، فرعون آن چنان سرخود و بلند پرواز شده است که پای از حد خدائی فراتر نهاده و علاوه بر آن که خود را فرمانروای مطلق مصر می‌داند، با کمال جسارت و بی‌شرمی اخیراً ادعای دیگری کرده است.

روبیل که از شدت خشم چهره‌اش برافروخته شده بود، در کمال غیظ و غضب گفت:

فرعون اینک مدعی است:
این منم فرعون ا پروردگار بزرگ شما!^{۶۱}

روبیل این بار بالحن نیش داری گفت:

او تبلیغات زیادی در عظمت و جلالت آسمانی خویش به راه
انداخته است. چنان وانمود می‌کند که مردم مصر به برکت وجود
مبارک اوست که روزی می‌خورند و در نعمت و آسایش غوطه‌ورند.
او خود را مرکز و محور عالم می‌داند. خود را اصل و اساس خلقت
می‌شمارد. و خطاب به بزرگان قوم قبط می‌گوید:
من برای شما معبودی جز خودم نمی‌شناسم^{۶۲}.

آن گاه دوباره در حالی که صدایش کمی بلند شده و از شدت عصباتیت
می‌لرزید، ادامه داد:

چه کنیم با این همه کبر و نخوت؟ چه کنیم با این همه غرور و
خودبینی؟ چه کنیم با این همه گردن فرازی و بزرگ‌انگاری؟ به این
ترتیب او دیگر از هیچ جنایتی روی نمی‌گرداند. خود را صاحب و
مالک جان و مال و ناموس همه‌ی مردم، به خصوص سبطیان
می‌پندارد. او هرچه بخواهد می‌کند و هیچ قدرتی جلودار او نیست.
در این هنگام، یعقوب، در دنباله و تأیید سخنان روبیل، چنین گفت:
توجه داشته باشید منشاً و مبدأ سلطه و سیطره‌ی فرعون، نفوذی
است که او در فرهنگ و فکر مردم ایجاد کرده است. او برای
گسترش و تعمیق این نفوذ از ابزارهای مختلفی استفاده می‌کند.
یکی از ابزارهای او در این راستا، نیروی وحشتناک کاهنان مصری
است. این کاهنان هستند که پایه‌های لازم تاج و تخت و پاسبانان
سری سازمان سیاه فرعون و جامعه‌ی مصر می‌باشند^{۶۳}.

اینک ثروت و نفوذ کاهنان بسیار زیاد شده است. آنان آن چه را که
به عنوان نذر و قربانی به خدایان تقدیم می‌شود، می‌خورند و
می‌آشامند و از زمین‌های مربوط به معابد و نیز از خدماتی که به
خدایان انجام می‌دهند درآمد سرشاری به چنگ می‌آورند. هم اینک
در سرتاسر مصر صد و هفت هزار بردۀ متعلق به معابد و در نتیجه

در سیطره‌ی کاهنان است. در حدود یک هفتم تمام اراضی قابل کشت (یعنی ۳۰۰ هزار هکتار) در اختیار کاهنان قرار دارد. پانصد هزار رأس چهاربا بخشی از ثروت بی‌کران معابد مصری است.

آیا می‌دانید که خراج و درآمد ۱۶۹ شهر از شهرهای مصر و شام به کاهنان تعلق دارد؟ آیا می‌دانید ۳۲ هزار کیلو طلا و یک میلیون کیلو نقره، بخش دیگری از ثروت افسانه‌ای این مردانی است که مدعی‌اند با خدایان در ارتباط هستند؟^{۶۴} اینان بیش از دیگر مردم نسبت به پرستش خدایان اهتمام می‌ورزند و هرگز از پیروی آداب و تشریفات خاص بتپرستی، خودداری نمی‌کنند.^{۶۵} پرستش خدایان متعدد و گوناگون از گاو و نهنگ و باز و بزغاله و گربه و سگ و مرغ و قوچ و شغال و شبپره و افعی گرفته، تا ماه و خورشید و ستارگان، توسط این کاهنان ترویج می‌شود.^{۶۶} و از سوی دیگر همین کاهنان منشأ مفاسد بسیاری هستند. فسق و فجور آنان پوشیده در پرده‌ی تقدس و دین‌داری است.^{۶۷}

آنان، و دیگر خدمتگزاران معابد، همگی زیردستان شخص فرعونند و مردم را به آن سمت و سو سوق می‌دهند تا باور کنند به راستی فرعون خدای آنان است. قدرت معنوی کاهنان در عوام‌فریبی و نفوذ در میان توده‌ی مردم بسیار گسترده و ریشه‌دار و عمیق است. فرعون این نفوذ و قدرت را در تحکیم موقعیت خدا یگانی خویش به کار گرفته است و برای گسترش و تعمیق این سلطه‌ی فکری و فرهنگی بهترین بهره را از وجود کاهنان، می‌برد.

زمان گفتگوی جمع به درازا کشیده شده و یهودای پیر خسته شده بود. اما هنوز گفتنی‌ها مانده بود. برای ادامه بحث، قرار شد ساعتی را استراحت کنند، چیزی بخورند و بیاشامند و لختی بسیاسایند و دوباره درباره‌ی روزگار سیاه سبطیان سخن بگویند. تا در پایان بشنوند که

یهودای پیر چه می‌گوید. آن روز قرار بود یهودا آنان را از رازی که سالها در سینه داشت آگاه کند.

۲۹. سبطیان ستمدیده

پس از صرف غذائی ساده و مختصر، و به دنبالِ لختی استراحت، بار دیگر جلسه‌ی سران سبط با یهودای پیر برپا شد. این بار نوبت اسحاق بود که سخن بگوید. او مطالب یعقوب درباره‌ی کاهنان را این چنین تکمیل کرد:

می‌دانید که در حال حاضر سرزمین مصر، سرزمین جادوگران است. مردم درباره‌ی جادوگران اعتقادات عجیبی دارند. آن‌ها به راستی باور کرده‌اند که ساحران با سحر و افسون کلمه‌ای می‌گویند که دریاچه‌ای را خشک می‌کند یا قادرند دست و پای جدا شده‌ای را به بدن بچسبانند. جادوگران حتی مذعیند که می‌توانند مردگان را دوباره به زندگی بازگردانند^{۶۸}. مانند دیگر مصیبت‌ها، در این مورد هم عامل اصلی فرعون است. او به همراه وزیر پلیدتر از خودش هامان، هر دو جادوگر هستند و با نیروی سحر و افسون بر مردم چیره شده‌اند و باز به خاطر همین قدرت جادویی است که اذاعای خدائی می‌کند.^{۶۹}.

مردم معتقدند که فرعون با نیروی جادو می‌تواند از آسمان باران فرود آورد، یا سبب پرآبی رود نیل شود^{۷۰}. آن‌ها گمانشان بر آن است که هرگز آفت و دردی او را فرا نمی‌گیرد. نه سرفه می‌کند، نه سردرد می‌گیرد و نه بیمار می‌شود. خلاصه آن که، هر آن چه از بیماریها و ناخوشی‌ها و ناراحتی‌ها که بر مردم معمولی وارد می‌آید بر وجود خدایی فرعون روا نمی‌باشد. در میان مردم چنان شایع

است که او هر چهل روز یک بار برای دفع فضولات معده‌اش اقدام می‌کند. گویا بیشتر از میوه‌ی موز استفاده می‌کند تا کمتر نیازمند قضای حاجت باشد. این‌گونه امور باعث شده است تا مردم بیندارند که او مرتبه و مقامی فوق انسان‌ها دارد و شباهتی میان او و دیگران نیست. به همین خاطر ادعای خدایی او عجیب نمی‌نماید.^{۷۱}

فرعون برای آن که بتواند افکار و اندیشه‌ها را هم مانند جسم مردم تسخیر کند و آن را هرگونه که خود می‌خواهد به اختیار درآورد، جادوگری را به شدت رواج می‌دهد. بیشتر مردم، حتی بسیاری از سبطیان، مشغول و مسحور سحر ساحران شده‌اند.

مردم، با انواع شعبدۀ بازی‌ها و انواع تردستی‌ها و جادوگری‌ها، سخت سرگرم شده‌اند. نشست‌های سالیانه، مسابقات گوناگون جادوگری، نمایش‌های متعدد شعبدۀ بازی و اموری از این قبیل که به هر صورت ممکن، مردم را مشغول بدارد، رواج کامل دارد.

در این هنگام یهودا، آهی کشید و گفت:

بزرگترین آفت و مصیبت همین است که سبطیان نیز چنان غرق این‌گونه امور شده‌اند که خود را از یاد برده‌اند.

آن‌گاه یهودا از اسحاق عذرخواهی کرد که طاقت از کف داد و سخن او را قطع کرد و با اجازه‌ی یهودا اسحاق چنین ادامه داد:

در سرتاسر مصر، جادوگران کوچک و بزرگ با کارهای خارق‌العاده و عجیب، مردم را می‌فریبند. جادوگران خود، خدایان کوچکتری هستند که فرعون خود خدای آنان محسوب می‌شود. از سوی دیگر با تبلیغ همین جادوگران، عقیده‌ی مردم به طلسات و تعویذات و حرزهای دروغین که جادوگران تهیه می‌کنند و به مردم می‌آموزند، بسیار عمیق و گسترده است. زندگی مردم پر شده است از طلسهای

و فال زدن‌ها و غیبگویی‌ها^{۲۲}.

اینک وضع مردم چنان است که هر آن‌چه جادوگران می‌گویند و انجام می‌دهند، مردم به راحتی می‌پذیرند. فرعون هم از آن همه نیرنگ و افسون و فریب، در جهت تقویت قدرت خویش بهره می‌جوید. جادوگران همگی خدمتگزاران سینه‌چاک و غلامان حلقه به گوش فرعونند. آنان به نام نامی فرعون سحر و افسون می‌کنند و مردم را می‌فریبند. آنان ریزه‌خواران سفره‌ی انعام فرعون هستند و این‌گونه است که مردم روز به روز بیشتر در دام شیطان گرفتار می‌شوند.

یوسف هفتمین نفری بود که صحبت می‌کرد. او از منظر دیگری به قدرت فرعون نگریست و چنین گفت:

فرعون، ضمن آن که عامل اصلی گمراهی مردم است، کاری کرده است که قبطیان و حتی گروهی از سبطیان، بر فرمان روایی مطلق و خدایی خودخواهانه‌ی او، معتقد و از آن خشنود باشند. او نفوذ و قدرتی فراتر از تصور دارد. قدرت و نفوذ او رنگ خدایی به خود گرفته است. سایه‌ی شوم و شیطانی قدرت وحشتناک او همه جا گستردۀ است. سلطه‌ی سیاسی، قدرت اقتصادی، نیروی نظامی، و نیز نفوذ فکری و فرهنگی فرعون چنان قوی، فراگیر و عمیق است که پایه‌های حکومت ظالمانه‌ی او را برای سالیانی بسیار دراز، مستحکم ساخته است. کسی هیچ تصوری نمی‌تواند داشته باشد در این که روزی، روزگاری کوچک‌ترین خطر و خللی در حکومت فرعون پدید آید. مخصوصاً نیروی نظامی او شگفت‌انگیز است. دهها هزار سپاهی، با تمام تجهیزات پیشرفته‌ی روز، گوش به فرمان فرعون هستند. سربازان دوره‌دیده و کارآزموده، در قالب سواره نظام و پیاده نظام و نیروی دریائی، پرتوان و جنگ آور،

آماده‌ی اجرای دستورهای فرعون هستند.

ارابه‌های جنگی با اسب‌های تیزتک، کشتی‌های رزمی با قایقرانان و دریاداران ورزیده، کمانداران و زوین اندازان ترددست، نیزه پرانان قدرتمند، ششمیرزنان و چابک سواران قهرمان، گوش به فرمان او دارند و هر لحظه آماده‌ی انجام هر نوع عملیات رزمی و نظامی هستند.^{۷۳}

هرگاه لشکر فرعون در اردوگاه‌های نظامی خیمه می‌زند، هزاران چادر بر پا می‌شود. فرعون یک میلیون، آری یک میلیون سپاهی قبطی در اختیار و تحت فرمان دارد یعنی تقریباً دو برابر جمعیت بنی اسرائیل، او سرباز و سوارکار دارد.^{۷۴}

این سخنان ناامید کننده، همچنان بادامه داشت. هنوز بسیاری مطالب درباره‌ی فرعون و فرعونیان و رابطه‌ی آنان با بنی اسرائیل، گفته نشده بود. قاhest، سبطی دیگری بود که عنان سخن به دست گرفت و گفت:

به وسیله‌ی همین سپاه نیرومند است که فرعون بر تمام مصر و سرزمینهای اطراف، چیرگی و سیطره‌ی کامل دارد و از همسایگان، سالانه، باج و خراج گزاف می‌گیرد و به این ترتیب روز به روز بر ثروت انبوه و بی‌حساب او افزوده می‌شود. تمام گنجینه‌های گرانبهای مملکت، از زر و سیم و جواهرات و کالاهای ارزشمند در اختیار فرعون است. درآمد همه‌ی معادن مصر به دربار تعلق دارد. هدایای بی‌شماری را هم مردم به بجهانه‌های مختلف به بارگاه فرعون ارسال می‌کنند. همین چندی پیش یکی از اشراف اрабه‌هایی از زر و سیم، مجسمه‌هایی از عاج و آبنوس جواهرات و اسلحه و تحفه‌های هنری، شمشاد و هشتاد عدد سپر، صد و چهل خنجر مفرغی و گلدان‌های فراوانی از فلزات گرانبهای، تقدیم فرعون کرد.^{۷۵} نذورات مردم به معابد برای خدایان، به وسیله‌ی کاهنان به خزانه‌ی

معبد بزرگ سپرده می‌شود. جالب آن که کلیددار معبد هم خود فرعون است. آن قدر زر و سیم و ثروت در اختیار فرعون است که او متحیر مانده که با این همه درم و دینار و دارایی چه کند. فقط در یک نوبت چهار هزار کیلو زر ناب و سیم سپید از خزانه خارج کردند و به مصرف رسانیدند^{۷۶}.

آری، به این ترتیب قدرت اقتصادی و سیاسی کاملاً در اختیار فرعون و قبطیان است. منصب‌های مهم مملکتی، از آن قبطیان است. زمین‌داران و باغ‌داران بزرگ، تاجران و ثروتمندان، همه قبطی‌اند. سبطیان، کارگران و بردگانی بیش نیستند. کاخ‌نشینان و مرفه‌هان و اربابان، همه مصری و قبطی‌اند و غلامان و کنیزان و بزرگان و بردگان و فقیران، همه، بنی اسرائیلی می‌باشند.

قهاب که نهمین سخن‌گوی جمع بود، افزود:

در بی این قدرت نظامی و اقتصادی، سلطه‌ی سیاسی فرعون چنان وحشتناک است که تمامی اطرافیان و درباریان و مردم مصر، فرمانبر بی چون و چرای او شده‌اند. استبداد محض و مطلق حاکم است و اگر کسی احياناً کوچک‌ترین و کمترین مخالفتی با دستگاه ستم پیشه‌ی فرعون، داشته باشد بی‌درنگ، با شدیدترین وضع، به سزا نافرمانی اش می‌رسد. فرعون مخالفان را به چهار میخ می‌کشد، از صلیب می‌اویزد دست و پا می‌بزد، گردن می‌زند، کنک زدن با چوب که از کیفرهای رایج است، پاره‌ای اوقات گوش یا بینی یا زبان، یا دست مجرم را می‌بزند. یا آن که آن‌ها را به محل مرگبار استخراج معادن تبعید می‌کنند. ای کاش محاکومین به مرگ را فقط با دار زدن و خفه کردن، سر بریدن و یا بر چهار میخ مصلوب کردن و سوزاندن، کیفر می‌دادند. سخت‌تر و وحشتناک‌تر از این‌ها، آن است که برخی از مجرمان و متهمان را به جرم کوچک‌ترین گناه در

برابر فرعون، زنده زنده مو میایی می‌کنند یا بدن او را با لایه‌ای از ماده‌ای سوزاننده می‌پوشانند که تن آن محکوم بیچاره را خرده خرده بخورد و او را از پای درآورد.^{۷۷}

در میان سبطیان فرعون به «میخ دار مخوف»^{۷۸} معروف است. از آن رو که او بسیاری را این‌گونه شکنجه می‌دهد که دستور می‌دهد محکوم و مجرم فلک‌زده را بر زمین بخواباند و دست و پایش را بگشایند و سپس با چهار میخ بزرگ و بلند، چهار دست و پای مجرم بی‌نوا را به زمین بدوزند و او را به همین حال رها کنند تا جان دهد.^{۷۹}

از همین رو، کوچکترین مخالفت و سرکشی سبطیان در برابر ستم فرعون، غیر ممکن است. جانه‌سان ویژه‌ای که هامان رئیس آنان است، سبطیان را به شدت زیر نظر دارند. آن‌ها از سیاست «تفرقه بین‌دار و حکومت کن» به خوبی بیهوده می‌جویند. مأموران مخفی در میان اسپاط دوازده گانه‌ی بنی اسرائیل بذر نفاق و اختلاف می‌پراکنند. گروه گروه سبطیان را به بیانه‌های واهمی، به جان هم می‌اندازند. حتی در موقع لزوم، به کمترین جرم، اقدام به کشتن سبطیان ستم‌دیده می‌کنند. فرعون به این ترتیب است که توانسته بنی اسرائیل را سخت خوار و خفیف و ضعیف نگه دارد. آری او در سرزمین مصر سرکشی می‌کند. مردم را گروه گروه کرده است. طائفه و گروه بنی اسرائیل را به ذلت و ضعف کشانده است.^{۸۰}

عبارت اخیر را قهاب با بغض و کینه‌ای که حاکی از نفرت به فرعون بود ادا می‌کرد. در این هنگام قاہت، سخنران پیشین گفت:

قهاب در میان سخنانش از هامان نام برد. می‌دانیم که بسیاری از کارهای رشت و ستم‌ها و سرکشی‌های فرعون، زیر سر هامان است. او علاوه بر منصب وزارت، سر لشکر سپاه فرعون نیز

می باشد. رئیس گارد ویژه‌ی محافظان اوست. مسؤول مأموران مخوف امنیتی، اوست. سر کرده‌ی جادوگران اوست. کاهنان کامل‌اً زیردست او هستند. خلاصه آن‌که گرداننده بسیاری از امور و راهنمای فرعون در ستم و سرکشی هامان است.^{۸۱}

أحاد سبطی در دمند دیگری بود که با بیانی حاکی از نگرانی و ناراحتی، چنین گفت:

کار دیگری که فرعون فاسق کرده است، گسترش و رواج بی‌اندازه‌ی فساد و فسق و فجور در میان قبطیان است. عیاشی و بی‌بند و باری و فحشاء و زشت‌کاری در میان مال‌داران و درباریان و بزرگان و اطرافیان فرعون، غوغایی می‌کند.^{۸۲}

قبطیان، ایام را به کام خویش می‌پندارند و سخت دلخوش و سرمست می‌باشند. رقص و پایکوبی و بی‌خبری و لذت و کام‌جویی و شهوت‌رانی و شکم‌چرانی، کار معمول آنان است. مردم مایل هستند که روزگار را به خوشی و خرسی و شادکامی بگذرانند، که می‌گذرانند، می‌خواهند کام دل از مظاهر زیبا و دل‌فریب دنیا بچوینند، که می‌جوینند، می‌خواهند آزاد و سرمست دست به هر کاری بزنند، که می‌زنند. می‌خواهند غرق در لذت، بی‌خبر از همه جا و همه چیز باشند، که هستند. آن‌ها احساس می‌کنند چیزی کم ندارند و در سایه‌ی خدا یگانی فرعون، در ناز و نعمت و لذت و شهوت، غوطه‌ور هستند. چرا بگذارند آب از آب تکان بخورد؟ چرا این آرامش شیرین و شاد را به هم بزنند؟ به این ترتیب مردم مصر و اربابان قبطی، سخت سرسپرده و هوادار فرعونند. آنان به هیچ روی اجازه نخواهند داد که کوچک‌ترین خلل و خطری در حکومت فرعون پدید بیاید. بزرگ‌ترین پاسبان حکومت فرعون، خود قبطی‌ها هستند. به خصوص آن‌که فرعون توانسته با شگرد و

شیوه‌ای جالب، دل آنان را به دست بیاورد. او اجازه داده است که هر کدام از قبطیان، هرگاه که خواستند، این افتخار را بیابند که به حضور او برسند و با او سخن بگویند. قبطیان به راستی فرعون را با جان و دل می‌پرستند.

asher yaazdehmin گوینده بود و گفت:

اینک بگذارید درباره‌ی سبطیان بگوئیم؛ پیش از این گفته شد که علاوه بر فقر و تنگ‌دستی و نیز فساد ناشی از فقر، اختلاف نیز ما سبطیان را به روز سیاه نشانده است. بدینختی عظیمی گریبان ما را گرفته است. ما که پیش از این مردمانی بلند قامت و سپید پوست و زیبا روی بودیم، اینک تکیده و رنجور و نامید و بی‌مقدار و مستضعف گشته‌ایم. گرد یا بش و نامیدی بر چهره‌های خاموش و خمودمان پاشیده‌اند. مرده‌های متحرکی شده‌ایم که صبحگاهان بر سر کار خود می‌رویم و آرام و مطیع برگی و بیگاری می‌کنیم و شامگاهان با لقمه‌ای نان بخور و نمیر، به بیغوله‌هایمان می‌خریم. رنج‌آورتر از این فقر و فلاکت، خواری و خفتی است که فرعون و فرعونیان بر ما روا می‌دارند. ما اینک مشتی مردم فقیر و بیچاره و بی‌نوا هستیم که به هیچ روحی امید آن نمی‌رود که از سیطره‌ی سیاه ستم فرعون رهایی یابیم. اینک ما سبطیان به چند گروه تقسیم شده‌ایم:

اکثریت قریب به اتفاق ما، کارگران، برگران و زحمتکشانی هستیم، که سخت سرگرم و گرفتار آب و نان شده‌ایم. گذران بسیار دشوار و طاقت‌فرسای زندگی، و قید و بندی که در همین زندگی فقیرانه به دست و پای خودمان بسته‌ایم، این گروه از ما را از هر اندیشه‌ای باز می‌دارد. بزرگ‌ترین هنرمان آن است که یک روز دیگر از زندگی را از سر بگذرانیم. همین که بتوانیم با هزار بدینختی و فلاکت روز را به

شب برسانیم و شب را به روز بیاوریم، کار مهمی انجام داده‌ایم.
قبطیان از شدت ثروت و خوشی و بی‌خبری در فساد غوطه‌ورند و
سبطیان از شدت فقر و نیاز و درمانگی، فاسد می‌شوند. نوع فساد
ما با آنان به کلی تفاوت دارد.

گروه دیگری از سبطیان، خود فروخته شده‌اند. بیچارگانی که نوکران
و چاکران و غلامان حلقه به گوش قبطیان شده‌اند. کسانی مثل
قارون که متأسفانه سبیطی است و برادرزاده‌ی همین جناب عمران
است، آن چنان به اربابان قبطی خویش خوش خدمتی می‌کند که
گویی مادرزاد غلام قبطیان بوده است. این عده‌ی خود فروخته،
برای آنان جاسوسی می‌کنند و از این راه به نان و نوایی رسیده و
مقام و منزلتی نزد فرعون یافته‌اند.^{۸۳}

پستی و پلیدی این نامردان به جائی رسیده است که حتی به
هم‌کیشان و خاندان خود نیز رحم نمی‌کنند و جز به خود و خوردن و
خوشی ناشی از خیانت نمی‌اندیشند. گروه بسیار اندک و انگشت
شماری هم هستند که می‌فهمند چه فاجعه‌ای گریبانگیر
بنی اسرائیل شده است. آنان از این همه ظلم و ستم، و دردناک‌تر از
آن، از این همه خفت و خواری که دامنگیر فرزندان ابراهیم و
اسحاق و یعقوب شده است، به شدت رنج می‌برند.^{۸۴} آنان از اینکه
بسیاری از سبطیان در بی‌خبری و غفلت و نادانی به سر می‌برند،
سخت دل‌آزده و دلگیرند. اما جز آن که به خاطر این فهم و فراستی
که دارند غصه بخورند و رنج ببرند، کار دیگری از آنان ساخته
نیست. کوچکترین اقدامی، حتی در جهت آگاه ساختن مردم، که
انسانیت خود را بشناسند و خویشن را بازیابند و از تاریکی‌های
جهل و نادانی به در آیند، به سرعت و با شدت، سرکوب می‌شود.
یاران! هیچ امیدی به رهایی انسانیت از این همه بدبهختی و فلاکت،

نیست. سرزمین مصر در باتلاق کفر و تاریکی جهل، و یخزار فساد و تباہی فرو رفته است. همه‌مان به تدریج در این باتلاق مرگ و مذلت، خواهیم مرد.

۵ پیر خردمند

شمعون به عنوان دوازدهمین پیشوای سبطیان، آخرین نفری بود که به ایراد سخن پرداخت. او، در آغاز سخنانش، خطاب به یهودای پیر، گفت:

جناب یهودا! چه بسا، بسیاری از این بیانات و گزارشها را شما خود کم و بیش بدانید. ما خود نیز تا اندازه‌ای نسبت به این امور آگاهی داریم، اما شنیدن این سخنان^۱ ما را بیشتر با مصیبت سیطره‌ی فرعون آشنا می‌سازد و شناخت شکوه و شوکت فرعون ما را بر آن می‌دارد تا باورمان بسیاید که شکست این شکوه و شوکت شگفت‌انگیز جز با خواست خداوند شدنی نیست. ما، با این توان ناچیز و از آن بدتر تفرقه‌ای که در میانمان حاکم است هرگز نمی‌توانیم در راه آزادی خویش از اسارت قبطیان، کاری بکنیم. امید به لطف خداوند داریم و روز و شب دعا می‌کنیم تا خداوند ما را از بند بندگی نجات دهد. برای آخرین بار چند مطلب دیگر درباره‌ی فرعون و سلطه‌ی سیاه قبطیان و عقاید سخیف آنان بگوییم و آن‌گاه گوش دل به سخنان خدایی و آسمانی شما می‌سپاریم که در این روزگار پناه و پشتیبان مایید.

پس از این مقدمات، شمعون، چنین گفت:

بگذارید این بار از پایتخت فرعون و ساختمان‌هایی که قبطیان با استفاده از نیروی برده‌گان به پا کرده‌اند، سخن بگوییم؛ «مفیس» پایتخت فرعون، بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین شهر جهان

است. شهری که آن چنان وسیع و پهناور که دو میلیون نفر را در خود جای داده است. ساختمان‌های بزرگ و مجلل، خیابان‌های عریض و زیبا که در دو سوی آن‌ها به ردیف درختهای تزئینی و سایه‌گستر کاشته‌اند، مغازه‌ها و بازارهایی که پر از کالاهای گرانبها و قیمتی است، چنان دلفریب و چشمگیر است که توجه هر تازه‌واردی را به خود جلب می‌کند.^{۸۵}

شهری به این بزرگی، به برکت وجود بردگان بنی اسرائیلی، بسیار پاکیزه، مرتب و آرام است. نیروی کار عظیم سبطیان، در آبادانی و نیز نظافت شهر نقش نخست را دارد. در سایه‌ی سخت‌کوشی سبطیان است که قبطیان، ثروتمند و خوش سلیقه شده‌اند. از میان آن همه ساختمان‌های بزرگ و باشکوه و زیبا، در آن کلان شهر، دو چیز بیش از همه، جلب توجه می‌کند:

- در میدان بزرگ شهر از پیکره‌ی فرعون، مجسمه‌ای به ارتفاع هفده متر، تراشیده و نهاده‌اند. مجسمه‌ای رعب‌آور و پر هیبت که بیانگر خدایگانی فرعون باشد. مجسمه‌ای که در آن طول گوش فرعون یک متر و پهنای پایش یک و نیم متر، نمایانده شده است. پیکره‌ی عظیمی که هزار تن وزن آن است و به راستی خدایی قدرتمند به نظر می‌آید.^{۸۶}

- در بهترین نقطه‌ی شهر، در کناره‌ی نیل، کاخ «کرنک» قرار دارد. در تمام جهان و در تمام دوران کاخی به آن شکوه و عظمت بنا نشده است. بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین بنایی که به دست بشر ساخته شده، همین کاخ است. از نه دروازه‌ی تو در تو باید گذشت تا به محل کاخ رسید.^{۸۷} شهر افسانه‌ای کرنک که نام کاخ برازنده‌ی آن نیست، در زیر بنائی به مساحت بیست و پنج هکتار ساخته شده است. اگر کسی بخواهد در این شهر کوچک گردش کند، روزها طول

می‌کشد تا بتواند همه‌ی شگفتی‌های آن را مشاهده کند. این جا شهر آثار شکوهمند است. تمام شکوه و جلال فرعون، در کاخ کرنک آشکار می‌شود. کاخ کرنک به راستی عظیم‌ترین چیزی است که به فکر بشر رسیده و به مرحله‌ی عمل در آمده است. هیچ ملتی نتوانسته است تصویر معماری به این عظمت و وسعت و شکوه داشته باشد.^{۸۸} کاخ، چندین حیاط دارد، هشتاد و شش هزار، مجسمه‌ی کوچک و بزرگ در تمام محوطه‌ی کاخ در گوشه و کنار حیاط و تالارها و اتاق‌ها، به چشم می‌خورد. مجموعه‌ی اصلی ساختمان‌های کاخ همان است که معبد بزرگ «آمون» را تشکیل می‌دهد. این معبد که در حقیقت مقبره خدای خدايان، فرزند آمون، یعنی فرعون است، خود بیست و هفت هزار متر مربع مساحت دارد طول معبد سیصد متر و عرض آن نود متر است. میان هر دو حیاط، ستون‌ها و یا دروازه‌های بزرگ وجود دارد. طاق نصرت‌های مجلل، و تالارهای گوناگون با معماری‌ها و کنده‌کاری‌ها و سنگبری‌های ظریف و هنرمندانه، چشم بیننده را خیره می‌کند.

علاوه بر معبد بزرگ آمون، معبد کوچک «پتاج» نیز در مجموعه‌ی کاخ کرنک، با ستون‌های فراوانی که دارد، در زیبایی با نخلستان مجاور کاخ، رقابت می‌کند.

از همه مهمتر تالار بزرگ ستون داری است که سقف آن به روی آنبوهی از صد و چهل ستون عظیم قرار گرفته است. شگفت‌انگیز آن که این ستونها را با ورق‌هایی از طلا پوشانده‌اند. هزاران هزار کیسه‌ی طلا از سرزمینهای دور و نزدیک آورده و آب کرده‌اند و ورق ساخته‌اند و به روی این ستونهای پرشمار کشیده‌اند تا شکوه کاخ بر اثر تابش نور خورشید هزار چندان شود.^{۸۹}

ساختمان عجیب دیگری بیرون شهر ممفیس قرار دارد که در

عظمت کم از کاخ کرنک ندارد. این ساختمان حیرت‌انگیز، مقبره‌ی درباریان و بزرگان قبطی است.

قبطیان، معتقدند که هر موجود زنده‌ای «همزادی» به نام «کا» دارد. آن هنگام که ادمی آخرین نفس را می‌کشد، «کا» زنده است و می‌ماند. آن‌ها عقیده دارند که هر اندازه جسد مرده بیشتر بماند و بهتر به آن خوراک بدنه و از فساد محفوظ بماند. «کا» نیز باقی می‌ماند. از همین رو، بزرگان و درباریان هنگامی که می‌مردند آنان را در آن مقبره‌ی مخصوص قرار می‌دهند و چون «کا» را در حقیقت صورت کوچک شده‌ی جسد ادمی تصور می‌کنند، ناچار بایستی به آن خوراک و پوشاك داده شود و پس از مرگ کالبد، به خدمت آن برخیزد. از همین رو در گور بزرگان مستراح هم می‌ساختند تا روح جدا شده از بدن یعنی «کا» به هنگام نیاز، قضای حاجت کند.^{۹۰}

برای بقای «کا» کار دیگری نیز صورت می‌گیرد. اجساد بزرگان را «momiai» می‌کنند. به این صورت که در آغاز کار، مغز مرده را با چنگکی از بینی اش بیرون می‌آورند. چون پاره‌ای از مخ را به این ترتیب بیرون آورده‌اند، باقی مانده‌ی آن را با داخل کردن بعضی از داروها، بیرون می‌آورند. پس از آن، با سنگ برتنده‌ای، پهلوی مرده را می‌شکافند و محتويات داخل شکم او را خارج می‌کنند. آن گاه درون آن را با شراب خرما می‌شویند و بر آن گردهای خوشبو می‌پاشند سپس آن را با مر خالص و فلوس و چیزهای معطر دیگر پر می‌کنند و پهلو را به صورت اول می‌دوزنند. چون این کارها انجام شد، نعش را مدت هفتاد روز در حمامی از مایعی مخصوص قرار می‌دهند و این، حدّ قانونی است که کسی نباید از آن تجاوز کند. پس از این مدت، مرده را از حمام بیرون می‌آورند و می‌شویند و با نوارهای پارچه‌ای آغشته به موم، آن را نوار پیچ می‌کنند، و این

نوارها را با لایه‌ای از صمغ (شیره‌ی درخت) مخصوصی می‌پوشانند که مصریان آن را معمولاً به جای سریشم (چسبی مخصوص) به کار می‌برند. چون این کارها تمام شد، صاحبان مرده، جسد مرده‌ی خود را می‌گیرند و پس از آن، تابوتی از چوب، به صورت انسان، می‌سازند و مرده را در آن می‌گذارند و پس از آن که در تابوت را محکم بستند، آن را در لحد (گور) به صورتی قرار می‌دهند که ایستاده و به دیوار تکیه داده باشد. با این خوجهای سنگین است که اجساد مردگان گران‌بها را پس از این مراحل دشوار در مقبره‌ای بسیار گران‌بهتر قرار می‌دهند.

برای ساختن این مقبره‌ی عظیم که به شکل هرم ساخته شده است، از صدها فرسنگ دورتر از محل احداث دو میلیون و نیم، پاره‌سنگ آورده‌اند. وزن بعضی از آن سنگها به صد و پنجاه تن می‌رسد. وزن متوسط آن پاره‌سنگها البته دو و نیم تن است. این هرم در زمینی به وسعت چهل و شش هزار متر مربع بنا شده و صد و چهل و شش متر ارتفاع دارد. سنگها همه، درست به هم پیوسته است و به داخل راه ندارد جز در چند نقطه که به عمد، جای چند پاره‌سنگ را باز گذاشته‌اند تا راهی سری و پنهانی برای داخل کردن تابوت باشد. این راه‌های پنهان در سی متری پایه‌ی هرم قرار دارد.^{۹۱}.

بسیاری از این ساختمانهای عجیب و اسرارآمیز و پرشکوه، به دست برده‌گان بنی اسرائیلی ساخته شده است. حدود چهار صد سالی است که سبطیان در مصر به بند برده‌گی و بندگی درآمده‌اند. در برابر آن همه شکوه و زیبایی در شهر افسانه‌ای ممفیس وضعیت برده‌گان چنان است که چون بسیاری از آنان از توجه به حال بدن خود ناتوانند و حتی چیزی که تن آنان را بپوشانند، ندارند هرگز آن

بیچارگان بخت برگشته را ببیند، از شدت بدبختی بر حال آنان دقت می‌کند. زیرا هیچ کس نیست که بر حال آن بیماران و ناتوانان و زنان درمانده، رحم کند و از کار و زحمت آنان اندکی بکاهد. همه ناچارند آن اندازه کار کنند که همه‌ی نیرویشان تحلیل بروند و در خواری اسیری بمیرند. به همین جهت این بدبختان، آینده‌ای به نهایت درجه، تلخ‌تر و سخت‌تر از زمان کنونی و حاضر در پیش دارند. آنان مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند.^{۹۲}

تنها کسی که در آن جمع سخن نگفته بود، سامری بود. البته قرار هم نبود او حرفي بزند. در حقیقت سامری میهمان ناخوانده بود. او با اصرار به سران سبط در آن جلسه حاضر شده بود تا نظرات خود را به یهودا بقبولاند. از این رو، گفت:

من هم می‌خواهم حرف‌هایی بزنم.

یهودای پیر که به خاطر طولانی شدن جلسه آثار خستگی، در چهره‌اش پیدا بود، به سامری گفت:

بسیار خوب ما منتظریم تا سخنان تو را هم بشنویم.

سامری، در حالی که گره در ابروها انداخته و چهره در هم کشیده بود، گفت:

سخنانی که گفته شد، در بیان مصیبی که بنی اسرائیل را مبتلا کرده است، کفایت می‌کند. اما دیگر سخن گفتن بس است، باید کاری کرد. باید از این غفلت بیدار شد، باید دست به اقدامی جذی زد. تحمل این همه خفت و خواری ما را خسته کرده است. تاکی باید به بیان درد پردازیم. برای ما سبطیان ننگ آور است که در برابر ستم قبطیان سکوت کنیم و دم بر نیاوریم. درست است که قبطیان از هر نظر بر ما برتری دارند اما سکوت ما بر ستم آن‌ها می‌افزاید.

در اینجا سخنان سامری به فریاد تبدیل شده بود و او با هیجان، در

حالی که مشت‌ها یش را گره کرده و در هوا تکان می‌داد، فریاد کشید:
ننگ و نفرت بر فرعون و فرعونیان، ما باید آن‌ها را بکشیم، باید
دست به اسلحه ببریم. هرچند همه‌ی بنی اسرائیل کشته شوند، باید
به مقابله‌ی مسلحانه بrixیزیم، باید تاج و تخت فرعون را زیر و رو
کنیم، باید کاخ فرعون را بر سرش خراب کنیم.

سامری که گویا هنگام سان دیدن از لشکری عظیم و تهییج سپاهیان
برای مقابله‌ی با دشمن سخن می‌گفت، ادامه داد:

حرف آخر همان است که من گفتم، قیام مسلحانه علیه فرعون و
قبطیان، هرچند به قیمت کشته شدن همه‌ی سبطیان بینجامد.
حاضران با حیرت به سامری نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. یهودای
پیر در حالی که پوزخند ملایمی می‌زد، گفت:

سامری، چه می‌گویی؟ طوری حرف می‌زنی که گویا اصلاً به
سخنان دوستان خود گوش نداده‌ای؟ ما چگونه می‌توانیم با فرعون
مبازه کنیم. با کدام نیرو، با کدام اسلحه، تو نمی‌دانی که عدد
سپاهیان فرعون تقریباً دو برابر تعداد همه‌ی سبطیان است؟
نمی‌دانی بسیاری از سبطیان هنوز در چهل و نادانی و بی‌خبری به
سر می‌برند؟ تو فکر می‌کنی اگر قیام کنی و به پیروی از خیال خام
تو ما هم به پا خیزیم، چند نفر از سبطیان از این خیش حمایت
می‌کند؟

یهودا آن گاه بالحنی آرام و مشفقاته گفت:

نه فرزندان من، مراقب باشید و بدانید که فرعون در صدد آن است
که بهانه‌ای بیابد و همه‌ی شما را از دم تیغ بگذراند. او بدم نمی‌آید
که شما تحریک شوید و اقدامی انجام دهید تا به جرم نافرمانی،
خون شما را بریزد. سخنان سامری شما را تحریک نکند. می‌دانم و
می‌دانید که سامری سری سخت و ستیزه‌جو دارد. اما آگاه باشید که

در حال حاضر این روحیه برای ما خطرناک است و من اینک در حضور همه از سامری می‌خواهم که این افکار ناپخته را از خود دور کند. اگر شما بدانید علت اصلی ابتلای شما به این مصیبت بزرگ چیست، شاید بهتر بتوانید در مسیر رهایی خود گام بردارید.

سامری ساکت شده و به فکر فرو رفته بود، دیگران نیز با شنیدن سخنان اخیر یهودا، حس کنجکاویشان تحریک شده بود. آن‌ها دوست داشتند زودتر بدانند که یهودا درباره‌ی علت ابتلای آن‌ها چه می‌گوید و یهودا هم چنین توضیح داد:

شما سبطیان، سالهای سخت و سیاهی است که دچار بالای بزرگی شده‌اید^{۹۳} اما گویا فراموش کرده‌اید که چرا به محنت و مصیبت مبتلا شده‌اید. از یاد مبرید که روزگاری یوسف پیامبر، فرزند یعقوب، نواده‌ی ابراهیم خلیل، در این سرزمین عزت و بزرگی یافت. تا آن‌جا که نیاکان ما یعنی خانواده یعقوب، از کنعان کوچ کردند و در این سرزمین ساکن شدند. اگر نمی‌دانستید بدانید که چون جمعیت بنی اسرائیل رو به فزونی نهاد و آنان قدرت یافتنده، دست به ستم گشودند و قبطیان را که ساکنان اصلی مصر بودند با ظلم و جور فراوان به ستوه اوردند و خود نیز در پی آن قدرت، سرکشی کردند و دامن به گناه و معصیت آلوهند و خوبان و نیکان اجداد ما، نه تنها از تبهکاری تبهکاران و شرارت شوروان برآشفته نشدند، بلکه با آنان در گناه و طغیان هم‌صد و همنوا شدند و از این رو بود که خداوند سزای آن همه ناسپاسی را آن قرار داد که قبطیان بر آن‌ها مسلط شوند تا سبطیان را عذاب و آزار دهند^{۹۴}.

و اینک سالیان سیاهی است که شما سبطیان دچار ستم فرعونیان شده‌اید و هنوز بسیاری از شما به خود نیامده‌اید. راز رهایی شما در یک چیز نهفته است. شما باید بیدار شوید. باید از جهل و نادانی به در آید.

تا زمانی که خودتان در درون و نیز در بیرون، خود را دگرگون نسازید، خداوند درباره‌ی شما کاری نمی‌کند. دگرگونی و تغییر، زمانی به وجود می‌آید که شما به خود بیایید و کاری بکنید. این سنت خداست. پس باید به اصلاح خویش هفت بگمارید^{۹۵}.

یهودا، هرچند خسته شده بود اما مانند یک جوان، پرشور و با هیجان سخن می‌گفت. او بیش از دیگران می‌دانست که چه حادثه‌ی هولناکی رخ داده است. او خوب می‌دانست که تا بنی اسرائیل بیدار نشوند، تا ندانند که به چه مصیبتی مبتلا شده‌اند، تا دعا و درخواست از درگاه خداوند نداشته باشند، فرج و گشایشی حاصل نخواهد شد. او امروز می‌خواست سبطیان را از راز مهمی آگاه کند می‌خواست به کالبد مرده و نیمه جان سبطیان، روح امید بدند و آن‌ها را زنده گرداند. از این رو، به آن‌ها گفت:

فرزندان من! با همه‌ی این سخنان ناامید کننده که گفتید و شنیدیم، باید به شما هشدار بدهم؛ مباداً مأیوس شوید! مباداً خود را ببازید! مباداً از میدان به در شوید! دنیا همیشه همین طور بوده است. شیطان، دشمن آشکار آدمی، پیوسته در پی آن بوده و هست که در میان انسانها فتنه و فساد به پا کند. او اینک با مسلط کردن فرعون بر سرزمین مصر و به برگزی در آمدن سبطیان به دست او، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد اما آن چه او را بیش از این شادمان می‌سازد، ناامیدی ماست. ناامیدی و یأس از آن شیطان است. ما هرگز نباید از رحمت و لطف خداوند ناامید شویم. این، همان چیزی است که شیطان می‌خواهد و من امروز با بیان بشارتی شفافانگیز، شما را به جنگ با شیطان فرا می‌خوانم.

حاضران، سخت کنگکاو شده بودند تا بشنوند و بدانند که یهودا، چه بشارتی به آنها می‌دهد. در میان آن همه تاریکی یأس، کوزرسوی امید هرچند کوچک و ناچیز، دل آن‌ها را روشن می‌کرد. یهودا می‌خواست آن

کورسو، هم‌چنان بتاولد. او از جابرخاست و به اتاق دیگر رفت و از درون پستویی، صندوقچه‌ی چوبی کوچکی را آورد. آرام و با احتیاط در آن را گشود. همه سرک می‌کشیدند تا ببینند در داخل صندوقچه، چه چیزی است. یهودا از درون صندوقچه، طوماری از پوست آهو بیرون آورد که پیدا بود سالیان درازی است که از عمر آن می‌گذرد. چشم‌ها گرد شده بود و حیرت از چهره‌ها می‌بارید. تا به حال چنین چیزی ندیده بودند. یعنی چه مطلبی در آن نوشته شده که یهودا را تا این اندازه مطمئن و امیدوار ساخته است؟ کسی چیزی نمی‌دانست. یهودا، طومار را آرام گشود. نوشتاری به زبان عبری، کاملاً خوانا و روشن، اما رنگ پریده و کهنه، به روی آن دیده می‌شد. همه بی‌صبرانه منتظر بودند تا یهودا نوشته را بخواند و یهودا چنین خواند:

آنگاه که یوسف در بستر مرگ افتاده بود، بزرگان خاندان یعقوب را که هشتاد نفر بودند، فراخواند و گفت: آگاه باشید این قبطیان که ساکن سرزمین مصر هستند به زودی بر شما چیره می‌شوند و شما را به برده‌گی می‌گیرند و روزگار را بر شما دشوار می‌سازند. دوران سختی پیش روی شماست. در روزگار سلطه‌ی قبطیان، فرزندان یعقوب به شدت خوار و خفیف می‌شوند. بدتر آن که فرعون آن زمان وقتی می‌فهمد که حکومتش به دست فرزندی از بنی اسرائیل سرنگون می‌شود، دستور می‌دهد تا مردان را بکشند و شکم زنان باردار را بدرند و کودکان شیره‌خوار را سر ببرند. و این سختیها ادامه می‌یابد تا آن که خداوند مردی از خاندان یعقوب و از فرزندان لاوی را که چهره‌ای گندمگون و قدی بلند و موهایی مجعد دارد برمی‌انگیرد و همو بنی اسرائیل را از چنگال خون‌آشام فرعون زمان نجات می‌دهد.^{۹۶}

شُب شوم

تا پاسی از نیمه شب، فرعون در میان جمعی از خاصان دربار، در یکی از تالارهای متعدد کاخ عظیم کرنشک، به عشت و عیاشی مشغول بود. خنیاگران می‌نواختند، آوازه خوانان نغمه‌های شهوت‌انگیز سر داده بودند، رقصان ماهر، حاضران را سرگرم می‌ساختند. ساقیان سیمین ساق و پری‌پیکر و زرین‌کمر، پی در پی پیاله‌های شراب ناب سی ساله به گردش در می‌آورند و دوباره با شنگهای بلورین، جامهای زرین را از شراب مخصوص پُر می‌کردند.

انواع ماهیان و مرغان کمیاب و خوش خوراک، که شکم آنها را با فندق و بادام و زعفران و ادویه انباشته و در آمیزه‌ای از شراب و انار و روغن سرخ کرده بودند، کباب کبک و تیهو، برهی بریان و خوراک مغز گنجشک و گوسفند، دهها نوع شراب و شربت، میوه‌های گوناگون و خوش آب و رنگ، در ظرفهای نقره‌ای و طلایی، سفره‌ی گسترده‌ی فرعون را نگین ساخته بود.

فرعون در صدر تالار، روی تختی بزرگ و جواهر نگار، که پایه‌هایش از طلای خالص بود، بر بالشها یی از پرقوی سپید لمیده بود. در کنار فرعون، هامان، تکیه بر بالش داده و پاهایش را دراز کرده بود و دو نفر کنیز پاهایش را مالش می‌دادند. کنیز کانی چند نیز، کمر به خدمت فرعون بسته بودند. یکی جام شراب به دستش می‌داد، دیگری تکه‌ای فیله‌ی نرم بره به دهانش می‌گذاشت، دو نفر دیگر با بادبزنها بزرگی از پر طاووس، آرام بادش می‌زدند. دو سه نفری غلام هم دست به سینه و گوش به فرمان، آماده بودند تا اگر دستور ویژه‌ای صادر گشت، فوراً اطاعت کنند.

در دو سوی تخت فرعونی، دیگر درباریان، در تختهای کوچکتری لم داده بودند و پی در پی جامهای شراب می‌نوشیدند و تکه‌های بزرگ غذا می‌بلعیدند. آنان محدود مردمان خوشبختی بودند که اجازه و افتخار

داشتند تا در محضر خدای خدایان، فرزند آمون، فرعون بزرگ، پای خویش را دراز کنند و راحت باشند و خوش بگذرانند و در عالم مستی و بی خبری، بی آنکه خود بدانند و بفهمند، در محضر خدای گانی فرعون، قی کنند و پر اثر کثرت خوردن و نوشیدن، ریش و لباس خود را آلوده سازند و در همان حال، خادمان خاص بیایند و آن آلودگیها را بر طرف نمایند.

بوی کباب و شراب، دود عود و عطر عنبر در فضا پیچیده بود. نعره‌های مستانه و خنده‌های خوشی و قهقهه‌های بی خبری و سرمستی، همراه با نغمه‌ی نی و تار و چنگ و صدای آوازه خوانان شهوت برانگیز، فضای تالار را آکنده از گناه و فساد و زشتی کرده بود.

مجالسی این چنین اغلب شبها برپا می‌شد و تا ساعاتی پس از نیمه شب ادامه می‌یافت. آن شب ساعتی از نیمه شب نگذشته بود که فرعون با اشاره‌ی دست از رئیس تشریفات دربار که آماده و گوش به فرمان در جای مخصوص ایستاده بود، خواست تا پایان شب نشینی را اعلام کند. بلاfacile پس از فرمان فرعون، نوازنده‌گان دست از نواختن کشیدند و ناگهان همه‌مه به سکوت تبدیل شد. حاضران دانستند که فرعون اجازه‌ی مرخصی داده است. پیش از همه، فرعون از جابرخاست و باسری سنگین و چشم‌انی خمار، تلو تلو خوران و هذیان گویان به اتاق مخصوص رفت و از شدت مستی بیهوش شد.

دو سه ساعت بعد، نعره‌ی ناگهانی فرعون، نگهبان مخصوص را از جا پراند. سراسیمه به خوابگاه سلطنتی وارد شد. فقط او و یک نفر دیگر چنین اجازه‌ای داشتند. وقتی نگهبان به سوی بستر دوید، دید که فرعون با چشم‌های از حدقه در آمده، و در حالی که نوک بینی بلند و باریکش می‌لرزد، کف، بردهان آورده و رختخوابش را آلوده کرده و می‌لرزد و فریاد می‌کشد. نگهبان، متحیر به این صحنه‌ی عجیب خیره شده بود و جرأت

نمی‌کرد جلوتر برود. یک لحظه به خود آمد و به سرعت از اتاق بیرون دوید و چند نفر از خدمتکاران را که در اتفاقهای جانبی پیوسته آماده‌ی خدمت بودند فراخواند و به اتاق برگشت و به کمک آنان لباسهای فرعون را عوض کرد و شربتی آرام بخش به او خورانید و کم کم فرعون را به هوش آورد.

فرعون چون به خود آمد، با تحریر و تعجب به اطراف نگریست و دانست که در اتاق خواب خودش است. کمی آرام شد و به نگهبان و خدمتکاران دستور داد او را تنها بگذارند. تمام کسانی که در اتاق بودند فوراً خارج شدند و فرعون تنها ماند. او سخت به فکر فرو رفته بود. با آنکه به شدت خسته بود، هرچه کوشید خواب به چشم‌انش راه نیافت. عجب کابوس و حشتناکی! هنوز بدنیش نیست بود. رعشه به آندامش افتاده بود. نمی‌دانست چرا چنین کابوس تلخ و وحشتناکی دیده است. شاید از پرخوری و بد مستی شب گذشته بوده است. سالیان درازی است که او با تمام قدرت حکومت می‌کند و تابه حال این چنین ترس و هراسی به او روی نیاورده است.

آن شب را فرعون تا صبح نتوانست بخوابد. صبح زود دستور داد هامان را احضار کنند. هامان را از خواب شیرین صبحگاهی بیدار کردند و فرمان فرعون را به او ابلاغ نمودند. هامان دانست که حادثه‌ی مهمی رخ داده است که در آن وقت از صبح و آن چنان به شتاب او را احضار کرده‌اند. هامان وقتی به حضور فرعون رسید، خواب آلود بود و خمیازه می‌کشید. فرعون هم هنوز کسالت و کدورت ناشی از کابوس و بی خوابی دیشب در چهره‌اش نمایان بود.

فرعون: گفت:

هامان! مرا چه می‌شود؟ تابه حال اینطور نشده بودم، برای نخستین بار ترس در جانم رخنه کرده است. می‌فهمی هامان! من می‌ترسم!

هاماں پوزخندی زد و گفت:

چه می‌شنوم قربان! حضرت فرعون و ترس! شما از چه می‌ترسید؟
خداآوندگار مصر، با این همه عظمت و شوکت و قدرت، از چه چیز
باید بترسد؟ کیست که جرأت کند حتی تصور نماید که می‌تواند
آسیبی به وجود مبارک برساند. نه، حضرت فرعون! شما نباید از
چیزی هراس به دل راه دهید.

فرعون که کمی آرام شده بود، گفت:

می‌دانی هاماں! صحنه‌ی کابوس دیشب لحظه‌ای از برابر دیدگانم
کنار نمی‌رود. من احساس بسیار بدی دارم. تصور می‌کنم آن خواب
وحشتناک تعبیر بدی داشته باشد.

هاماں خوب می‌دانست که چه سخنانی بگوید تا فرعون را خوش
بیاید. در حقیقت او آن‌چه را که فرعون مایل بود بشنود، تشخیص می‌داد و
همانها را به عنوان نظر خودش ابراز می‌کرد. فرعون هم، خودآگاه یا
ناخودآگاه خیال می‌کرد که حرف هاماں را می‌شنود. اما چون خواسته‌ی
خودش همان بود که هاماں می‌گفت، نظرات او خوشایند فرعون بود. این،
بزرگترین هنر هاماں بود. بنابراین در پی اظهارات اخیر فرعون گفت:

حضرت فرعون! پیداست که شب گذشته وجود مبارک دستخوش
خستگی شده است. از این رو درخواست این بندۀ آن است که فعلًا
ساعاتی را به استراحت بپردازید تا در این فرصت و فاصله، حقیر،
کاهنان و منجمان و معتران بزرگ و رئیس جادوگران دربار را به
حضور بیاورم تا آنان خواب خدا یگان، حضرت فرعون بزرگ را
تعبیر کنند.^{۹۷}

فرعون هم در واقع همین را می‌خواست. او هنوز خوابش را به هاماں
هم نگفته بود. نمی‌خواست هم بگوید. تا مبادا با اظهارات هاماں، واقعیت
پوشانده شود. هاماں خوب می‌دانست چگونه آن‌طور که فرعون

می پسندد حرف بزند. این بار فرعون می خواست واقعیت را بشنود.
چند ساعت بعد، در تالار بزرگ معبد «پتاخ»، کاهنان و منجمان و
معبران بزرگ و رئیس جادوگران حضور یافته متظر ورود فرعون بودند.
هر یک از آنان زمینداران و مالداران بزرگی بودند که به برکت حکومت
فرعون و فریب مردم، ثروتها بسیاری بس هنگفت و افسانه‌ای اندوخته بودند.
آنان در حقیقت شریک حکومت فرعون بودند. دانش و توان علمی آنان،
در خدمت فرعون بود. غلامان حلقه به گوش و بندگان مطیع و چاکران
مخلصی بودند که در تعکیم مبانی حکومت فرعون نقش مهمی داشتند.
آنان توجیه گر بسیاری از اعمال فرعون بودند. هر چه می کردند و هر چه
می گفتند برای جلب رضایت و کسب خشنودی فرعون بود. به درگاه او
تقریب می جستند و آرزو می کردند که فرعون گوشی چشمی از سر لطف
به آنان بیفکند.

اعضای مجلس مشغول گفتگو با یک دیگر بودند که ناگهان مأمور
مخصوص تشریفات دربار، ورود فرعون را اعلام کرد. با اعلام او تمام
حضور در تالار معبد پتاخ در برابر پسر آمون، خدای خدایان، به خاکی
افتادند و همان طور که همگی در حال سجده بودند فرعون باشکوه و
جلال و جبروت بسیار، در حالی که شنل بلند مخصوصش بر روی زمین
کشیده می شد و عصای زرین فرعونی به دست داشت و دوندیم
مخصوص با دو بادبزن بزرگ پر طاووس به دنبالش بودند، آرام و با وقار
بسیار، به طرف تخت خدایگانی خویش حرکت می کرد، و عمداً هم آرام
راه می رفت تا مدت زمان بیشتری حاضران در تالار به حالت سجده باقی
بمانند و به این وسیله پایه‌های خدایی او مستحکم تر گردد و بندگی آنان
بیشتر اثبات شود و کیر فرعون نیز افزون تر گردد.

وقتی فرعون بر تخت مخصوص جلوس کرد با تکبیر بسیار، نگاه
تحقیر آمیزی به آن بیچارگان افکند و آنگاه دستور داد که برخیزند. آنان

هم به آرامی و یک به یک، انگار که دوست داشتند در تمام مدتی که در محضر فرعون هستند به همان حال بمانند، با بی میلی و به خاطر اطاعت از فرمان فرعون، سر از خاک برداشتند و دست به سینه در برابر او ایستادند. امروز برای آنان روز بزرگی است. ایشان این سعادت را یافته‌اند که بدون برنامه‌ای از پیش تعیین شده، به طور خصوصی به حضور فرعون برسند. همگی چشم به دهان فرعون دوخته بودند تا بشنوند که او چه خوابی دیده است که موجب گشته تا آنان را احضار کند.

فرعون که آمادگی حاضران را دید، چنین گفت:

ما شب گذشته رؤیایی دیده‌ایم که خاطرمان را پریشان و روحان را افسرده کرده است. شما را برای آن خواسته‌ایم تا اگر خوابی که دیده‌ایم تعبیری دارد، آن را بیان کنید.

بیانات فرعون خیلی کوتاه بود و هامان که معمولاً نقش سخنگویی او را داشت برای آنکه عظمت فرعون را در نظر آنان بیشتر بنمایاند، یا لااقل نگذارد تا از شوکت فرعونی کاسته شود، در پی سخنان او گفت:

البته همه‌ی ما می‌دانیم که سایه‌ی بلند خدایگانی فرعون سالیانی دراز بر سر ما بندگان و چاکران، دوام و بقا خواهد داشت و هیچ گزندی به حکومت مقدس آن جناب نخواهد رسید. خوابی هم که وجود مبارک را آزرده است، چنانچه گفتم، احیاناً بر اثر خستگی ناشی از کار زیاد بوده است.

فرعون ضمن شنیدن توضیحات هامان، سر به تأیید و تصدیق تکان داد و گفت:

و اما خواب ما چنان بود که دیدیم از سوی شام، شعله‌ی آتش زبانه کشید و به حرکت درآمد و زبانه کشان به مصر رسید و خانه‌های مصر را فرا گرفت و شگفت آنکه دیدیم قبطیان در کام آتش فرو می‌روند اما لهیب سرکش آن آتش سبطیان را نمی‌سوزاند.^{۹۸}

شعله‌های سرکش آتش آمد و آمد و کاخ کرنک را در میان گرفت. ما هم که این صحنه را می‌دیدیم چنان رعب و وحشتی وجودمان را گرفت که فریاد می‌کشیدیم و نگاهبانان را می‌طلبیدیم و کسی پاسخگو نبود آن شعله‌ی مهیب پیشتر و پیشتر آمد و شعله‌ورتر گشت و به وضوح دیدیم که اتاق ما را هم در میان گرفت و در این هنگام وحشتزده از خواب پریدیم و گویا نعره‌هایی هم از ترس می‌کشیدیم.

هاماں مجدداً در پی سخنان فرعون افزود:

البته روشن است که ترس و وحشت در وجود حضرت فرعون هیچ راه و جایی ندارد، بلکه حالاتی که می‌فرمایند از شدت هیجان بوده است. خوب روشن است که صحنه بسیار هیجان‌انگیز بوده است. چنانچه اگر کس دیگری جای جناب فرعون بود حتماً می‌ترسید. برای آن که این بخش از سخنان فرعون که حاکی از ترس اوست مورد توجه قرار نگیرد، ادامه داد: اینک شما را احضار کرده‌ایم تا خواب جناب فرعون را تعبیر کنید و بگویید که چیز مهمنی نبوده است.

ناگفته پیداست که هاماں با وجود این حرفا خودش هم از شنیدن خواب فرعون احساس ترس کرد و حال بدی پیدا نمود. اما به روی خود نیاورد و منتظر ماند تا نظر معتبران و کاهنان را بشنود.

آنان نگاهی به یک دیگر انداختند و همه‌هایی در میانشان برخاست و هر کس به آرامی چیزی می‌گفت و پیدا بود که مطلب راجدی انگاشته‌اند. در این حال، بزرگ کاهنان پا پیش نهاد و تعظیمی کرد و گفت:

پادشاهی فرعون جاودانه باد. هم امروز را به ما فرصت دهید تا به سور و گفتگو بنشینیم و تعبیر این رویا را از میان رمل و اسطر لاب منجمان یا برخی نبشتارهای کهن کاهنان یا برخی ارتباطات

جادوگران با جنیان، به دست آوریم و به حضور مبارک گزارش نماییم.

فرعون گفت:

بسیار خوب، فردا همین ساعت به حضور بباید و گزارش دهید که چه کردہ‌اید.

پس از صدور این فرمان، جلسه خاتمه یافت، اما حضار، غیر از فرعون، همان‌جا ماندند تا به شور و گفتگو پردازنند. آنان فرصت زیادی نداشتند. (به دستور هامان آشپزخانه‌ی سلطنتی وسائل پذیرایی از کاهنان و منجمان را تدارک دید تا آن‌ها بی‌دغدغه به کار خود ادامه دهند.)

آنان در حین بحث و گفتگوی پرشور خوش خواش غذا می‌خوردند. فرصت کافی برای خوردن هم نداشتند. آن روز تا ساعتی پس از ظهر به بحث ادامه دادند و پس از اندکی استراحت، دوباره به گفتگو پرداختند. یکی از کاهنان در حین بحث تقاضا کرد تا به معبد پتاج بروند و در گنجینه‌ی معبد از درون صندوقچه‌ای نوشته‌ای را که روی کاغذ مخصوص مصری یعنی پاپیروس نوشته شده بود، بیرون آورد. او پس از این کار به میان جمع برگشت و وقتی آن نوشته را خواند بحث میان آنان شدت یافت و تمام بعداز ظهر و آن شب تا دیر وقت جلسه‌ی معبران ادامه داشت و پاسی از نیمه شب گذشته بود که به نتیجه رسیدند و اجازه یافتند تا به خانه‌های خود بروند و صبح فردا در ساعتی که فرعون تعیین کرده بود، حاضر شوند و گزارش دهند که چه کردہ‌اند. آنان محتوای نوشته‌ای را که کاهن بزرگ آورده بود تأیید کردند و گفتند خواب فرعون با مطالب آن نوشته کامل‌آدر ارتباط است.

این بار فرعون از تشریفات کاست و به سرعت جلسه‌ی مورد نظر تشکیل گردید و کاهن اعظم به نمایندگی از طرف دیگران گزارش کار را چنین ارائه داد:

قربان خاک پای مبارک خدایگانی حضرت فرعون، سایه‌ی بلند صاحب اختیار سرزمین و مردم مصر جاودانه باد! مطلبی که یافته‌ایم به عرض می‌رسانیم. البته خود به روشنی می‌دانیم که هرچند در کتب کهن و نشانه‌های ستارگان و برخی اخبار جتیان اشارتی به آن رفته است، اما با قدرت لا یزال فرعونی می‌دانیم که تمامی این پیش‌بینی‌ها نقش برآب خواهد شد.

فرعون که از این مقدمات خسته شده بود، فریاد زد:
جناب کاهن زودتر اصل مطلب را بگویید و راحتمن کنید.
از سوی دیگر کاهن نمی‌خواست، یا جرأت نمی‌کرد وارد اصل مطلب شود. اما به هر روی مجبور بود ماجرا را بگویید. او ادامه داد:
قربان! در نوشته‌ای که در گنجینه‌ی معبد پتاخ از روزگاران پیش به جای مانده است، چنین آمده است که یوسف، همان بزرگ بنی اسرائیل که روزگاری عزیز سرزمین مصر و کارگزار و گرداننده‌ی اصلی امور این کشور بود، روزی بزرگان بنی اسرائیل را فرا می‌خواند و با آنان سخن می‌گوید و رازی را بر آنان آشکار می‌سازد که آن راز به صورت نوشته‌ای در میان بنی اسرائیل پنهان می‌ماند. نسخه‌ای از آن هم به دست قبطیان می‌افتد و آن را در خزانه‌ی معبد پتاخ نگاه می‌دارند. اینک آن نوشته نزد من است.

فرعون که با گنجکاوی بسیار به این بیانات گوش سپرده بود، با صدایی بلند و لرزان گفت: آن را بخوان. کاهن بزرگ چنین خواند:
آنگاه که یوسف در بستر مرگ افتاده بود، بزرگان خاندان یعقوب را که هشتاد نفر بودند، فراخواند و گفت: آگاه باشید این قبطیان که ساکن سرزمین مصر هستند. به زودی بر شما چیره می‌شوند و شما را به بردگی می‌گیرند و روزگار را بر شما دشوار می‌سازند. دوران سختی پیش روی شماست. در روزگار سلطه‌ی قبطیان، فرزندان

یعقوب به شدت خوار و خفیف می‌شوند. بدتر آن که فرعون آن زمان وقتی می‌فهمد که حکومتش به دست فرزندی از بنی اسرائیل سرنگون می‌شود، دستور می‌دهد تا مردان را بکشند و شکم زنان باردار را بدرند و کودکان شیرخوار را سر ببرند. و این سختیها ادامه می‌یابد تا آن که خداوند مردی از خاندان یعقوب و از فرزندان لاوی را که چهره‌ای گندمگون و قدی بلند و موهایی مسجد دارد برمی‌انگیزد و همو بنی اسرائیل را از چنگال خون‌آشام فرعون زمان نجات می‌دهد.^{۹۹}

کاهن بزرگ پس از این سخنان افزود:

اما از آن جا که حضرت فرعون در خواب چنان دیده است که آتش برخاسته از شام تا درون کاخ و اتاق او آمده است ولی پیش از آن که آن وجود مبارک را فرا گیرد، از خواب پریده است، نشانه‌ی آن است که آن منجی موعود هنوز به دنیا نیامده است، اما در آینده‌ای نه چندان دور به دنیا خواهد آمد.

فرعون که با دقت تمام به سخنان کاهن بزرگ گوش می‌داد، ناگهان قهقهه‌ای سر داد و در همان حال فریاد کشید:

خاموش باش کاهن اعظم! دیگر بس است. این سخنان بیهوده و یاوه را رها کن. محال است فرزندی از بنی اسرائیل بتواند کوچکترین خلی در حکومت خدایگانی ما ایجاد کند. مگر مشتی بردگی بی سر و پا قدرت مقابله‌ی با ما را دارند؟ مگر سربازان ما مرده‌اند؟ من در برابر هر مرد سبطی ضعیف و نحیف دهها سرباز کارآزموده تربیت کرده‌ام. آن‌ها به خواب هم نمی‌توانند ببینند که بتوانند از سلطه‌ی من نجات یابند.

اما فرعون با گفتن جمله‌ی اخیر ناگهان به یاد خواب و حشتناک خویش افتاد و در همان حال به آرامی اما با خشم و کینه‌ی بسیار، ادامه داد:

بسیار خوب، یوسف در پیشگویی خود، راه را به ما نمایانده است.
من می‌دانم چگونه با آنان مقابله کنم.

فرعون پس از اظهارات اخیر، با صدای آمرانه‌ای فریاد کشید:
هامان!

هامان بلا فاصله جلو دوید و تعظیم کرد و گوش به فرمان ایستاد.
فرعون با تحکم بسیار به او گفت:

من، فرعون بزرگ، خدای مصر، فرزند آمون، خدای خدایان، هم
اینک فرمان می‌دهم که از این پس هر ذنی از سبطیان، در سرتاسر
سرزمین مصر، اگر پسری به دنیا بیاورد، بی‌درنگ باید کشته شود.
آری، از این پس هرگز نباید حتی یک نوزاد پسر از سبطیان در
سرزمین من زنده بماند^{۱۰۰}.

فرعون این را گفت و از جا برخاست و بی‌اعتنای منجمان و معبران و
کاهنان که همگی در برابرش به خاک افتاده بودند، جلسه را ترک کرد و
هامان هم به دنبال او روان شد تا فرمان هولناک فرعون را به تمامی
کارگزاران حکومتی ابلاغ کند.

۷۰ بارقه‌ی امید

یهودا، نگران و چشم به راه، بیرون کلبه ایستاده و به جاده‌ی باریکی که
از کناره‌ی تپه‌ی پائین به سمت کلبه می‌پیچید، دیده دوخته بود. آن روز
قرار بود چند نفر از بزرگان سبط به ملاقاتش بیایند. اوضاعِ نا‌آرام آن ایام،
ایجاب می‌کرد که یهودا بیشتر از پیش احتیاط کند. از این رو به بزرگان
سبط پیام داده بود که فقط چهار نفر بیایند. و گفته بود چه کسانی: شمعون،
یعقوب، عمران و بنیامین.

یهودا به خوبی از فشارهای فزاینده‌ی فرعون در چند ماه اخیر بر

سبطیان، آگاه بود. او نیز از رنجهایی که بر بنی اسرائیل می‌رفت، در رنج و ناراحتی به سر می‌برد. دلسوزان و خردمندان بنی اسرائیل هم هیچ پناهی جز او نداشتند و در هنگامه‌ی دشواریهای دردناک و حوادث هولناک به سراغ او می‌آمدند و از او چاره می‌جستند. یهودا نیز هر بار بیش از پیش آنان را به آمدن منجی بشارت می‌داد و بر انتظار ایشان پای می‌فرشد و از آنان می‌خواست تا شب و روز متظر آمدن نجات دهنده‌ی خویش باشند و پیوسته برای فرج دعا کنند. به آن‌ها می‌گفت باید در سختیها صبور و بر بلaha بر دبار باشند و به هیچ روی در بیدار کردن دیگر سبطیان خفته و روحیه دادن به یاران خسته، آرام و قرار نداشته باشند. دیدار با یهودا، روح امید به کالبد مأیوس آنان می‌دمید. یهودا غرق در این افکار بود که دید دو نفر از انتهای جاده، به سوی کلبه می‌آیند. چون از دور آن‌ها رانمی شناخت برای رعایت احتیاط به داخل کلبه رفت. از پنجره‌ی کوچک کلبه آن‌ها را زیر نظر گرفت. جلوتر که آمدند، آن دور را شناخت. شمعون و یعقوب، دقایقی بعد وارد کلبه شدند و یهودا با کاسه‌ای آب از آن‌ها استقبال کرد. پس از سلام و احوال پرسی، هنوز صبیحت آن‌ها گل نینداخته بود که عمران و بنیامین هم سر رسیدند.

اما همه‌ی آن‌ها به شدت ناراحت بودند. غضب در چهره‌ها موج می‌زد، بارقه‌های خشم از چشمها می‌بارید، بغض و کینه، گلوگیر شده بود. شمعون که به شدت برافروخته و ناراحت بود، بی هیچ مقدمه‌ای لب به شکایت گشود و گفت:

جناب یهودا چه کنیم با این همه ظلم و ستم؟ چه کنیم با این همه خناق و خفقان؟ چه کنیم با این همه عذاب و آزار؟ چه کنیم با این همه مرگ و مصیبت؟ بیچاره‌مان کرده است به خاک سیاه‌مان نشانده است. بندگی و بردگی کم بود، به جان فرزندان‌مان افتاده است. بی‌رحمانه نوزادان پسر را از دم تیغ ستم می‌گذراند. هر روز

دهها نوزاد به دست دژخیمان دَد منش دستگاه شیطانی فرعون،
کشته می‌شوند. مأموران مخوف فرعون همه جا حضور دارند و آرام
و قرار را از مادران باردار و خانواده‌های چشم انتظار، ربوده‌اند.
جانمان به لب رسیده و طاقتمن تمام شده است. به راستی
مانده‌ایم که شکایت به نزد چه کسی ببریم. مانده‌ایم از چه کسی
یاری بجوئیم. اگر نباشد دلداری و دلسوزی تو، دیگر هیچ امیدی به
زنده ماندن هم نداریم. اینک بگو، چه کنیم؟ درمانده و بیچاره
گشته‌ایم. یاری و نصرت خدا، فرج و گشايش، نجات و رهایی از
ستم فرعون، که ما را مرتب به آن بشارت می‌دهی، کی خواهد بود؟
شمعون، دیگر تاب نیاورد، بغضی را که می‌کوشید فرو خورد، ترکید و
گریه، امانتش را برید و سر بر زانو نهاد و زار زار گریست. یهودا با مهربانی
دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت:

فرزندم آرام باش. ناامیدی از شیطان است و جز کافران از لطف خدا
مأیوس نمی‌شوند. مراقب باش، مبادا شیطان اجر و پاداش تو را در
صبر بر بلاها، با این بی‌تابی، از میان ببرد.

سخنان کوتاه یهودا شمعون را آرام کرد و در این هنگام عقده‌ی دل
بنیامین گشوده شد و گفت:

جناب یهودا، اجازه دهید شما را از جزئیات امور آگاه کنم تا بدانید که
چرا شمعون تا این اندازه ناراحت است.

یهودا گفت:

بگو فرزندم، بگو تا بیشتر بدانم.

بنیامین گفت:

پس از خوابی که فرعون دید و تعبیری که کاهنان از رویای او
داشتند، فرعون دستور داد تا بر سر هر زن سبطی، زن قابل‌های
بگمارند تا اگر زنی از سبطیان باردار شد، مراقب او باشند. در

سرتاسر مصر تمام قابله‌ها وظیفه دارند تولد نوزادان سبطی را گزارش کنند. هر کس هم از این دستور سرپیچی کند، فوراً به دست دژخیمان دیو صفت، به صلیب کشیده می‌شود. در بی گزارش آنان، مأموران به خانه‌ی مادر تازه‌زا می‌ریزند و نوزاد را طلب می‌کنند. اگر پسر باشد، همان جا، بی هیچ ملاحظه و معطلي، در برابر چشمان حیرت زده‌ی پدر و مادر، بی‌رحمانه می‌کشند، و اگر دختر باشد، رهایش می‌کنند تا چون بزرگ و بالغ شد، به کنیزی ببرندش. گاهی نیز مأموران سنگدل و خشن، برای آن‌که از بنی اسرائیل زهرچشم بگیرند و آنان را مرعوب و وحشتزده کنند، به خانه‌ها هجوم می‌برند و اگر زن بارداری بیابند، بی‌درنگ، شکمش را می‌درند و مادر و جنین او را با هم می‌کشند. کار به جائی رسیده است که عذه‌ای از سبطیان که کمی از دیگران داراتر هستند، به قابله‌ها پول می‌دهند تا آن‌ها سکوت کنند و گزارش نکنند به شرط آن‌که به بیابان یا کوه یا غاری بروند و آن‌جا وضع حمل کنند و همان جا نیز، نوزاد را بگذارند و باز گردند.^{۱۰۱}

جناب یهودا، بدانید که هزاران مادر سبطی داغ‌دار شده‌اند. کسی هم جرأت ندارد آشکارا بی‌تابی یا شکایت کند. کشن نوزادان پسر به صورت یک قانون در آمده است. قانونی مهم و مسلم که سرپیچی از آن به هیچ روی امکان ندارد. به این ترتیب سبطیان دیگر رغبتی به تناسل و توالد ندارند.^{۱۰۲} مشاهده‌ی مادران مصیبت‌زده، که از غم کشته شدن کودکان شیرخوار، آرام و قرار ندارند، بسیار دردناک و اسف‌بار است.

یهودا که سخت اندیشناک، شده بود، آه غم‌باری کشید و گفت:

می‌دانم چه مصیبت بزرگی دامن‌گیر شما گشته است. خود را شریک غم‌تان می‌شمارم. از رنج و ناراحتی شما من نیز بسی رنجور و

افسرده می‌باشم، اما فرزندان من، هرگز ناامید مشوید. دعا کنید. چرا از دعا کردن غافلید؟ دعا کلید معجزه‌گری است که هر در بسته‌ای را می‌گشاید. اگر به راستی و از صمیم قلب تعجیل و شتاب را در فرج تقاضا کنید، خداوند بی‌تردید به شما پاسخ مثبت می‌دهد. چه بسا در این مدت اگر روی به خدا و دعا می‌آوردید، مصیبت شما سبک‌تر می‌شد و حتی از میان می‌رفت. اینک نیز دیر نشده است. بهترین داروی این درد، دعاست. از خدا عاجزانه بخواهید تا هرچه زودتر شما را از این بلای بزرگ و خانمان سوز و نابود‌کننده‌ی نسل بنی اسرائیل برهاند. البته روشن است که دعای شما اگر همراه با اعمال نیک و شایسته نباشد، هیچ اثری ندارد.

به سبطیان بگوئید راه نجات شما جز این نیست که در اصلاح خویش بکوشید و با ایمان به خداوند یکتا و انجام کارهای شایسته، زمینه‌ی استجابت دعا را فراهم کنید. اگر گردگناه بگردید، اگر جوانان شما فاسد باشند، اگر زنان شما فاسق شوند و زشتی و گناه جامعه‌ی شما را فرا بگیرد، تردید نداشته باشید که عذاب و آزار فرعون، فزونی می‌گیرد و در آن صورت هرچه هم به درگاه خداوند ناله کنید، سودی نخواهد داشت. برای اصلاح جامعه هم نخست باید از خودتان شروع کنید. آنگاه به خانواده‌های خویش، توجه نمایید و پس از آن با امر به معروف و نهی از منکر، دیگران را نیز به راه رستگاری فرا بخوانید. راه رستگاری شما هم جز انتظار فرج و دعا برای ظهور هرچه زودتر منجی، نخواهد بود. در این امر مهم، از جوانان غافل مباشید. آن‌ها را در یابید زیرا زمینه‌ی اصلاح و فلاح در آن‌ها آماده‌تر است.

سخنان یهودا، چنان آرام‌بخش و امیدوار کننده بود که حاضران را سخت تحت تأثیر قرار داد و افق‌های روشنی پیش روی آن‌ها گشود.

رهنمودهای یهودا بسیار گرانبها و کارساز بود.
در این هنگام عمران که از نوادگان لاوی بود به سخن در آمد و گفت:
ما پیش از این تصمیم گرفته بودیم دیگر توالد و تناسلی نداشته
باشیم. طاقت دیدن مادران داغدار را نداشتم و می‌پنداشیم با
جلوگیری از به دنیا آمدن فرزندان، با پدیده‌ی شوم کشتار نوزادان
مقابله کنیم. اما این سخنان تو روح امید در پیکر مرده‌ی ما دمید و
من اینک اعلام می‌کنم که به عنوان یک سبطی، صلاح را در آن
می‌بینم که همچنان بر افزایش جمعیت خویش پایی بفساریم، زیرا
آن گونه که تو، جناب یهودا، گفتی امر و فرمان خداوند واقع شدنی
است و وعده‌ی حضرت حق در نجات و رهایی بنی اسرائیل حتمی
است. هرچند مشرکان و کافران را خوش نیاید.

این بار یعقوب لب به سخن گشود و گفت:
من البته با این پیشنهاد جناب عمران موافقم اما صلاح را در آن
می‌دانم که این تصمیم را حتی المقدور پنهان بداریم تا قبطیان
همچنان در آن پندار باشند که ما تصمیم به توالد و تناسل نداریم. از
آن رو که شاید این تصور، آنان را وا دارد تا در کشتار نوزادان تجدید
نظر کنند. به خوبی روش است که اکنون تعداد دختران سبطی
افزایش چشمگیری یافته است و در نتیجه به تعداد کنیزان افزوده
شده است. اما از نیروی کار، کاسته شده که این موضوع نهایتاً برای
قططیان هم خطرناک خواهد بود.

حاضران با تأیید یهودا، رأی عمران و اصلاحیه‌ی یعقوب را بر آن
پیشنهاد، پستیدند و بنا بر آن گذاشتند که در خفا، همچنان در افزایش
جمعیت بکوشند اما به هر گونه‌ی ممکن از کشته شدن نوزادان پسر
جلوگیری کنند، هرچند با خریدن قابل‌ها و انجام زایمان در کوهها و
صحراءها باشد.

در پایان جلسه و در پی پیشنهاد یهودا مبنی بر دعا برای تعجیل و شتاب در فرج، آن جمع کوچک و سوخته دل، دست به دعا برداشتند و ظهور هرچه زودتر منجی را از خداوند خواستند. آنان شکایت و شکوه‌ای سوزناک بر لب داشتند:

خدايا، بلاها بر ما بسى بزرگ و سخت و سنگين شده است.
هرچه زشتی و بدی و تبهکاري است، بر ما رخ نموده است.
هرچه ستم و سیاهی و نامردی و نامرادی است، بر ما آشکار شده است.
خدايا! رشته‌ی اميدمان، از همه جا، چز از تو، بریده است.
زمین با همه‌ی بزرگی و پهناوری اش بر ما تنگ شده.
و آسمان با همه بلندی و فراخی اش بر ما نامهربان گشته است.
ای خداوندا تنها تونی که پاری و مدد از او می‌جوئیم.
تنها تونی که شکوه و شکایت به درگاهش می‌آوریم.

در هنگامه‌ی هراسناک همه‌ی این مصیتها و سختی‌ها، نیز در روزگار پرشور آسایش و گشایش، ای خداوند؛ تنها تو تکیه‌گاه ماهستی.
این بار حاضران، زودتر از نزد یهودا رفتند اما، با یک دنیا سرور و با روحی سرشار از امید به لطف خداوند. ملاقات با یهودای پیش، عجب آرامشی به آن‌ها داده بود. روح انتظار که یهودا در آن‌ها به وجود آورده حیات دوباره به ایشان بخشیده بود. آن‌ها می‌رفتند تا سبطیان را هم زنده کنند. ظهور منجی حتمی است. برای تعجیل در ظهور باید دعا کنند. باید به دیگر سبطیان نیز بگویند که آن‌ها نیز دعا کنند. این، چیزی بود که یهودا به آن‌ها آموخته بود.

انتظار فرج، کیمیای سعادت بود که یهودا به آن‌ها آموخت. اکسیر زندگی و آب حیات بود که یهودا ارزانی شان داشت. آنان دانستند که با روحیه‌ی انتظار می‌توانند در برابر سختی‌ها و دشواری‌ها دoram بیاورند و پایدار بمانند. سبطیان مصمم شدند از پای ننشینند و هم‌چنان در انتظار

منجی باشند.

با کاهش روزافزون تعداد مردان، کم کم مشکلات قبطیان بارز می شد. اداره‌ی اموری که با استفاده از نیروی کار سبطیان صورت می گرفت، غیر ممکن می گشت. مخصوصاً آنکه این خبر شایع شده بود که سبطیان تصمیم دارند از ازدواج نسل جلوگیری کنند. اگر این تصمیم به اجراء در می آمد در مدت کوتاهی سامان امور اقتصادی از هم می پاشید و خلل و لطمehای بس جدی و مهم در کار قبطیان پدید می آمد. از سوی دیگر تردیدهایی در میان قبطیان به وجود آمده بود. از کجا که کاهنان و معتران اشتباه نکرده‌اند و رؤیای فرعون را درست تعبیر کرده‌اند؟ شاید در این سالهای کشтар کودکان، کودک مورد نظر کشته شده باشد. از کجا که همین کاهش تدریجی نیروی کار بر دگان، همان آتشی نباشد که مصر و فرعون را در بر گرفت و نابود ساخت؟ چرا که در این سالهای بس دراز که سبطیان، بر دگان قبطیان بوده‌اند بیکاری و تنپروری آن چنان در میان آنان فراگیر گشته است که تصور آنکه روزگاری مردان و زنان سبطی بر دگی نکنند خواب راحت مصریان را آشفته عی کرد.

از این رو بزرگان و برگزیدگانی از قبطیان به نزد هامان رفتند و از او چاره خواستند. هامان هم که خود از بزرگترین زمینداران و بردهداران بود، مصمم شد چاره‌ای بیندیشد. او کاهن بزرگ را به حضور طلبید و مشکل را با او در میان گذاشت. کاهن بزرگ به هامان گفت:

از قضا من هم می خواستم پیش از این شرفیاب شوم و از شما چاره‌جوئی کنم. زیرا زمینها و باغهای متعلق به معابد خدایان نیز با کمبود برده برای اداره‌ی امور مواجه است.

پس از ساعتی گفتگو، همانجا با هم فکری و کمک کاهن، هامان نقشه‌ای ریخت و قرار شد بازیگری خاصی که دارد فرعون را متقاعد کند و او را وادار سازد که یک سال فرمان کشtar بنی اسرائیل لغو شود و سال

بعد دوباره اجرا گردد. او از قول کاهن بزرگ گفت که بنابر اخبار پیشینیان و آن گونه که منجمان و معبران پیشگوئی کردند و جادوگران از جنیان خبر گرفته‌اند، در سال آینده که سال گاو است، آن کودک سبطی که گفته‌اند تاج و تخت فرعون را واژگون می‌سازد، به دنیا نخواهد آمد. و از همان سال این سنت جاری خواهد شد که احتمالاً تولد کودک افسانه‌ای سبطی یک سال در میان واقع شود. و چه بسا به تدریج بر اثر قربانیانی که مردم مصر تقدیم خدایان می‌کنند، کم کم این کابوس رنگ بیازد و از میان برود. فرعون بنابر عقاید مصریان که گاو را مظہر آمون خدای خدایان می‌دانستند، این سخن ساختگی هامان را به فال نیک گرفت و چون خود نیز در درستی سخن معبران دچار تردیدهایی شده بود، چنان وانمود کرد که این از الطاف آمون، خدای خدایان متصراً است که به برکت وجود فرعون، فرزند آمون، شامل حال مردم شده است. از این رو فرمان داد در سال آینده از کشتار نوزادان سبطی چشم بپوشند و در سالهای بعد نیز نوزادان پسر، یک سال در میان کشته شوند.

از آن سو سبطیان نیز به رایزنی پرداختند و بنابر توصیه‌ی بزرگان بنی اسرائیل اندیشه‌ی جلوگیری از تناسل و توالد را کنار نهادند. در آن سال یکی از کودکانی که بدین ترتیب از دم تیغ تیز جلادان فرعون نجات یافت، هارون بود.^{۱۰۳}

۲۰ تولد پنهان

دو سال پس از تولد هارون، یعنی در سالی که نوزادان را نمی‌کشند یوکابد، مادر هارون احساس کرد دوباره باردار است. رنگ از رخسارش پرید و به شدت ناراحت شد. زیرا جنینی که در شکم داشت در اول سالی به دنیا می‌آمد که نوزادان را نمی‌کشند. اما یوکابد خویشنده‌داری کرد و به

هیچ کس، حتی همسرش، حرفی نزد. چند ماه گذشت، اما او با کمال شگفتی و با آنکه حرکت جنین را کاملاً حس می‌کرد، آثار ظاهری بارداری را در خود نمی‌دید. طوری که جز خودش هیچ کس متوجه نمی‌شد که او باردار است. زیرا اندامش کاملاً طبیعی می‌نمود و حالاتش هیچ تغییری نکرده بود. یوکابد مات و متحیر مانده بود. از یک سو شادی و شعف ناشی از مادر شدن، از سوی دیگر نگرانی از کشته شدن نوزاد، و از طرف دیگر پنهان بودن نشانه‌های بارداری، او را به کلی گیج کرده بود.

پس از گذشت دوران بارداری، یوکابد به خوبی حس می‌کرد که زمان وضع حمل نزدیک شده است. یوکابد مجبور بود به قابله‌ی خانوادگی مراجعه کند. همان که فرزندان دیگر او را به دنیا آورده بود. اما چگونه؟ همه‌ی قابله‌ها مأموریت داشتند تولد نوزادان را به مأموران حکومتی گزارش کنند. یوکابد آرزو می‌کرد فرزندش دختر باشد، اما دلش گواهی می‌داد که او پسر است. با خود فکر می‌کرد آیا طاقت کشته شدن نوزادش را خواهد داشت؟

یوکابد ناگزیر به نزد قابله‌اش رفت و ماجرای بارداری اش را به او گفت. قابله وقتی سخنان او را شنید وی را برآورد کرد و خنده دید و گفت:

من تصوّر می‌کردم دخترکان نو عروس توهمند بارداری می‌کنند، اما می‌بینم تو هم که مادر چند فرزند هستی همان توهمات را داری. می‌بینی که هیچ نشانه‌ای که از بارداری تو حکایت کند، وجود ندارد.

تو چطور اذعا می‌کنی که فرزندی در رحم داری؟

اما عجیب آنکه وقتی زن قابله یوکابد را معاينه کرد، حرکت جنین را کاملاً حس نمود. او مدتی به فکر فرو رفت. قابله زنی سبطی بود و هر چند ترس و وحشت از مأموران فرعون اندیشه‌ی هرگونه خیانتی را از او و تمام قابله‌ها دور می‌کرد، اما به خود نهیب زد و گفت:

نکند این امر نشانه‌ای از قدرت خداوند باشد. آخر مگر ممکن است

زنی نه ماهه باردار باشد اما هیچ نشانه‌ای ناشی از بارداری در او مشاهده نشود. نکند این نوزاد همان منجی بنی اسرائیل باشد؟ نکند او باعث شود که آن نوزاد کشته شود؟ اما دوباره به خود گفت: اگر خداوند اراده کرده باشد که آن کودک به دنیا بیاید نه او و نه هیچ کس دیگر قادر نخواهد بود که از خواست و اراده‌ی خداوند جلوگیری کند. بنابراین چه بهتر که در وضع حمل به یوکابد کمک کند و به هیچ کس هم چیزی نگوید و گزارشی ندهد. مخصوصاً آن که هیچگونه علامت بارداری در یوکابد دیده نمی‌شود و هیچ کس بوئی از ماجرا بتواند برد.

هر چه زمان وضع حمل نزدیکتر می‌شد اضطراب و هیجان یوکابد بیشتر می‌گشت. خوشبختانه این زمان موقعي فرار سید که غیبت چند ساعته یوکابد توجه کسی را جلب نمی‌کرد. او همراه دخترش مریم به در خانه‌ی قابله رفت و آمادگی خود را برای وضع حمل اعلام کرد. قابله فوراً یوکابد را در زیرزمین خانه‌اش به اتاقکی برداشت و دست به کار شد، و در نهایت خفانوزاد به دنیا آمد و شگفت آن که بر خلاف نوع نوزادان که هنگام تولد گریه‌ی بلندی سر می‌دهند، او بسیار آرام می‌گریست. انگار می‌دانست که تولد باید کاملاً پنهان و مخفی باشد. با دیدن نوزاد آمیزه‌ای از شادی و غم و نگرانی در آن‌ها به وجود آمد. نوزاد پسر بود، اما چه پسری؟ چهره‌ای بس جذاب و دوست داشتنی، با پوستی سبزه و گندمگون و موهای مجعد کاملاً سیاه، چشمانی درشت و به رنگ موها و درخشان و قدش به نسبت نوزادان دیگر بسی بلندتر. اگر کسی او را می‌دید هرگز باور نمی‌کرد نوزاد یک روزه باشد. کودکی شش ماهه می‌نمود. نوزاد به دنیا آمده بود، اما آن‌ها نمی‌دانستند با او چه کنند و کجا پنهانش سازند؟ اگر مأموران مخفی فرعون که مثل سایه همه جا، از جمله در میان سبطیان حضور دارند، موضوع را کشف کنند مادر و نوزاد را

می‌کشند و قابله را هم به گناه همدستی با مجرم و گزارش نکردن تولد نوزاد، به صلیب می‌کشند.

پس از ساعتی گفتگو و سرگشتنگی، قابله که محبت کودک به دلش افتاده به او دل بسته شده بود، پذیرفت که نوزاد در همان اتفاق و دور از چشم دیگران بماند و مادر مخفیانه باید و او را شیر بدهد. هیچ‌کس را هم از این راز آگاه نکند. خوشبختانه از کودک صدای گسیله‌ی بلند هم بر نمی‌خواست که توجه کسی را جلب کند. یوکابد هر روز چند بار کاملاً با احتیاط به خانه‌ی قابله می‌آمد و پنهانی به محل کودک می‌رفت و او را شیر می‌داد.

سه ماه به این ترتیب گذشت، اما یوکابد دلش آرام نمی‌گرفت، سخت می‌هراشد و احساس می‌کرد خطر فرزندش را تهدید می‌کند. در همین حال نگرانی و اضطراب بود که ناگهان مطلبی به دلش الهام شد. نه آن‌که فکری باشد که به خاطرش خطور کرده باشد. کاملاً احساس کرد آن مطلب الهامی الهی است که خداوند به دلش انداخته است. همان روز به نزد نجاری رفت و از او خواست صندوق کوچکی برایش بسازد و نجار ظرف چند روز سفارش او را نجات داد. یوکابد صندوق را به خانه آورد و به کمک دخترش و دور از چشم دیگران آن را قیراندو دکرد و صبع فردابه خانه‌ی قابله آمد و کودک را در قنداقی گذاشت و قنداق را هم در پارچه‌ای پیچید و برای آخرین بار او را سخت در آغوش فشد و آخرین نگاه را به چشم ان معصوم نوزاد انداخت و بوشهای گرم از گونه‌اش گرفت و او را درون صندوق قرار داد. آنگاه به همراه مریم و قابله به کنار رود نیل آمد. آن‌ها با تعجب به او نگاه می‌کردند، و در آخرین لحظات وقتی دانستند که چه می‌خواهد بکند به گریه افتادند و با التماس از او خواستند که این کار را نکند. اما یوکابد با آرامش عجیبی به آن‌ها اطمینان داد که خداوند این کودک را حفظ خواهد کرد. البته جدایی از فرزند شیرخوار برای او بسیار

سخت و دردناک بود، اما به هر صورت کودک نجات می‌یافت. با این امید یوکابد یک بار دیگر فرزندش را بوسید و او را درون صندوق قرار داد و نام خدای یعقوب و ابراهیم را بر زبان جاری ساخت و از سویدایی دل برای فرزندش دعا کرد و صندوق را به آب انداخت و عجیب آن‌که چون چنین کرد ناراحتی و نگرانی اش به کلی از میان رفت و احساس آرامش عجیبی نمود. به دلش افتدۀ بود که خداوند کودکش را به او باز می‌گرداند و از آن مهمتر به او الهام شده بود که این کودک همان منجی موعود خواهد بود. اما این‌ها همه رادر دل نگاه داشت و به هیچ‌کس هیچ‌نگفت^{۱۰۴}.

یوکابد در عین حال از مریم خواست در کناره‌ی رود، به دنبال صندوق برود و تا آن‌جا که می‌تواند پی‌ی صندوق را بگیرد و ببیند بر سر صندوق و نوزاد چه می‌آید. مریم به راه افتاد. او به دنبال صندوق در حاشیه‌ی رود به سرعت حرکت می‌کرد و چشم از صندوق بر نمی‌داشت. عجیب آن‌که با وجود فصل باران و طغیان رود نیل آن روز آرام بود. صندوق، شناور بر روی آب، جلو می‌رفت و مریم هم به دنبال آن. گاهی صندوق در میان علفهای کنار رود گیر می‌کرد اما موجی قویتر دوباره آنرا پیش می‌برد. یکباره دل مریم فرو ریخت، صندوق دستخوش چند موج بلند شد و در میان رودخانه به شدت به تلاطم افتاد. دل توی دل مریم نبود، خدا یانکند صندوق غرق شود؟ نکند کودک آسیب ببیند؟ تیغهای گیاهان و سنگهای کنار رود پاهاش را زخمی کرده بود. اما او توجهی به زخم پاهاش نداشت، همه حواسش به صندوق بود. پیش می‌رفت و چشم از آن بر نمی‌داشت. اما ناگهان به خود آمد و وحشت سراپا پیش را فراگرفت. او ندانسته وارد محوطه‌ی یکی از کاخهای فرعون که در کنار رود نیل قرار داشت، شده بود. اگر نگهبانان او را ببینند حتماً دستگیری شد می‌کنند. وحشت‌زده ایستاد. نمی‌دانست چه کند. جلوتر برود یا برگردد. در همان حال دید که صندوق به طرف کنار رودخانه رفت و در میان چند درخت

در میان گودال آب ایستاد.

مریم پشت درختی پنهان شد و همچنان صندوق را مسی پایید، که به ناگاه سرو صدایی نظرش را جلب کرد. خدایا چه می‌بیند؟ مریم با وحشت و ناباوری دید که فرعون در باغ قصر، در آلاچیق بسیار زیبا و بزرگی که با بهترین گلها و گیاهان زینت یافته بود، بر تخت زرینی نشسته و همسرش آسیه نیز کنار اوست و غلامان و کنیزان خاص هم در خدمت و هامان و چند نفر از سران سپاه نیز در محضر خدایگانی، شرف حضور دارند و گویا هامان در حال عرضه گزارش روزانه‌ی مملکتی است. آن جا کاخ بسیاره فرعون بود. در آن هوای آفتایی و بهاری و دلچسب و دیگر روزهایی که هوا این‌گونه بود، فرعون ترجیح می‌داد در آن جا به امور خدایگانی خویش رسیدگی کند.

مریم از شدت ترس و ضعف همان جاروی زمین نشست و از لابلای علفهای بلند به صحنه نگریست. در همان حال، نگاه یکی از کنیزان به صندوق میان آب و درخت افتاد و با تعجب جلو رفت و به سرعت برگشت و در مقابل فرعون تعظیم کرد و چیزی گفت. گویا صدای گریه‌ی کودک را شنیده بود. فرعون فوراً به دو نفر از غلامان دستور داد بروند و صندوق را از میان آب و از بین درختها بگیرند و بیرون بیاورند.

وقتی صندوق را بیرون آوردند، صدای حیرت و تعجب از همه برخاست. دیدن طفلی زیبا و جذاب در آن صندوق و در میان رود به راستی شگفت‌آور بود. کودک به آرامی می‌گریست و پیدا بود که گرسنه است. آسیه بی اختیار از جا برخاست و کودک را از دست کنیزی که او را از صندوق بیرون آورده بود، گرفت و به سینه فشد و در همان حال نگاهی پرسش آمیز به فرعون انداخت. آسیه حس کرد در دل فرعون همان گذشته است که در خاطر او خطور کرده است. متنهای فرعون خودداری کرد و حرفی نزد. اما آسیه که زن بود و دل نازک، کودک را دوباره به سینه فشد و

گونه اش را غرق بوسه ساخت و موهای زیبا و مجعدش را نوازش کرد و کودک آرام شد. آسیه در همان حال نگاهی به فرعون انداخت تا عکس العمل او را ببیند. فرعون از نگاه آسیه منظور او را فهمید، ولی باز حرفی نزد او به روشنی دانست که محبت کودک در دل آسیه افتاده است. همین حس را خود او هم داشت، احساس کرد این فرزند آب و درخت را دوست دارد، اما هیچ نگفت. دیگران هم سکوت کرده و به این منظره نگاه می کردند. نگاههای هامان کاملاً تردیدآمیز و سؤال برانگیز بود.

آسیه دیگر تاب نیاورد و لب به سخن گشود و حرف دلش رازد. او گفت:

می بینی جناب فرعون، چه پسر زیبایی است؟ کدام مادر بی رحمی دلش راضی شده است که او را به امواج نیل بسپارد. حیف نبود از این پسر زیبا و دوست داشتنی که در نیل غرق شود؟ اما آسیه و فرعون و حاضران به یاد آوردند که آن سال، سال کشتن نوزادان سبطی است. نکند این کودک یکی از سبطیان باشد که از ترس مأموران فرعون او را به آب انداخته اند؟

هامان که از ابتدا نسبت به این مسئله مشکوک بود، طاقت نیاورد و

گفت:

من تصور می کنم مادر این نوزاد از ترس مأموران ماء او را به آب انداخته است. از این رو به نظر من باید دستور دهیم او را بکشند. این سخن هامان برای آسیه و حتی برای فرعون، بسیار غیر مترقبه بود و از آن خوشان نیامد. آسیه که از چشم و چهره فرعون این را دانسته بود، فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

اما به نظر نمی رسد چنین باشد، اندام این کودک نشان می دهد که بیش از شش ماه دارد و اکنون دو ماهی بیش نیست که از شروع سال کشتن اطفال می گذرد. من تصور می کنم این کودک او اوسط

سال گذشته به دنیا آمده باشد. گویا خانواده‌اش از سر نادری و
ناچاری او را به آب انداخته‌اند.

آنگاه آسیه کودک را بیشتر در آغوش فشرد. او را به طرف فرعون بردو
گفت:

چشمهاي سياه و زيبايش را ببین. چهره‌ی معصومش را نگاه کن.
ببین چه خنده‌ای می‌کند. راستی فرعون! چرا او را به فرزندی
نگيريم تا نور چشمان من و تو باشد؟

فرعون که گویا از حرفهای آسیه خوشش آمده باشد، در پی سخنان او
افزود:

حق با توست، به نظر نمی‌رسد این کودک امسال به دنیا آمده باشد.
من هم نمی‌دانم چرا از او خوشم آمده است. بد نمی‌گویی، او را به
فرزندی قبول می‌کنیم و نامش را هم «موسی» می‌گذاریم، یعنی
فرزند آب و درخت. چون او را از میان گودال آبی در بین چند درخت
در کنار رود نیل پیدا کرده‌ایم. نام زیبا و مناسبی است^{۱۰۵}.

آنگاه فرعون رو به هامان کرد و گفت:
نظر تو چیست؟

و هامان علیرغم میل باطنی اش تعظیمی کرد و به دروغ گفت:
بی تردید حضرت فرعون هرچه بفرمایند حق همان است.
آسیه که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید موسی را به دست
فرعون داد و فرعون بی آن که بداند چه می‌کند، کودک را بوسید و احساس
کرد دوستش دارد. خداوند چنین اراده کرده بود و فرعون و هامان چه
می‌دانستند همین کودک بعدها حکومت آن‌ها را سرنگون می‌کند و
موجب نابودی آنان می‌شود. فرعون و هامان و سران لشکر، همگی
ندانسته مرتکب اشتباه عظیمی شدند^{۱۰۶}.

مریم که شاهد همه‌ی این ماجرا بود به سرعت از همان راهی که آمده

بود برگشت و در حالی که تمام مسیر را می‌دید خود را به مادرش رساند و تمام آنچه را که دیده بود برای مادرش تعریف کرد. یوکابد که از شنیدن سخنان مریم سخت هیجان‌زده شده بود، از مریم خواست تا او را به همان محل ببرد. اما مریم گفت:

نه مادر، این کار خطرناک است. چه بسانگه‌بانان متوجه شوند و ما را دستگیر کنند.

اما یوکابد که طاقت از دست داده بود از او خواست که او را ببرد. مریم که اصرار و امر مادر را شنید، به ناچار پذیرفت و در حاشیه‌ی رودخانه به راه افتادند و چون به محدوده‌ی کاخ و باغ فرعون رسیدند بسیار آرام و با اختیاط جلو رفتند و پشت بوته‌ها مخفی شدند. هنوز فرعون و همراهانش آن جا بودند. یوکابد دید که کودکش در آغوش کنیزی است و او هرچه می‌کند سینه‌اش را بگیرد، کودک با آنکه گرسنه است، گریه می‌کند و سینه‌ی او را نمی‌گیرد. از دیدن این صحنه یوکابد شروع به لرزیدن کرد و بی‌تاب و بی‌اختیار شد و ناگهان تصمیم گرفت به طرف آن‌ها بذود و کودکش را پس بگیرد. اما در یک لحظه به خود آمد و باز همان الهام قلبی به او نهیب زد که آرام باشد و به لطف خداوند مؤمن و امیدوار گردد. و اگر نبود این امید و ایمان، راز خود را آشکار می‌کرد.^{۱۰۷}

یوکابد مدتی به کودک که از گرسنگی بی‌تابی می‌کرد، می‌نگریست و آرام می‌گریست. سپس چون احساس کرد بیش از آن ماندن در آن جا ممکن است خطرناک باشد به طرف خانه بازگشت.

یوکابد آن روز غذا نخورد و نخوابید. مرتب چهره‌ی فرزند دلیندش در نظرش می‌آمد و صدای گریه‌اش به گوشش می‌رسید. دو روز بعد طاقت نیاورد و از مریم خواست تا برود و حال و سراغی از کودک بگیرد. چون با خود آن‌دیشید که اگر خودش برود ممکن است نتواند خویشتن داری کند و سرّش فاش گردد.^{۱۰۸}

۹۰ پسر خوانده‌ی فرعون

وقتی مریم به محوطه‌ی باغ رسید، هنوز فرعون نیامده بود و عده‌ای غلام و کنیز، محل جلوس او و آسیه را در میان گلهای زیبا و خوش عطر و گیاهان خوش منظر آماده می‌کردند. مریم مدتی صبر کرد تا آن‌که فرعون با همان تشریفات همیشگی آمد و بر تخت جلوس کرد و آسیه نیز در کنارش نشست. هامان و برخی سران لشکری و کشوری هم افتخار حضور داشتند.

دقایقی بعد موسی را آوردند در حالی که هنوز می‌گریست و از شدت گریه بی‌حال شده بود. مریم طاقت نیاورد و جلوتر رفت، آنقدر جلو که صدای صحبت آن‌ها را می‌شنید. شنید که یکی از کنیزان به آسیه گزارش داد که کودک سه روز است سینه‌ی هیچ کس را نگرفته است. نه کنیزانی که در کاخ بوده و سینه‌شان شیر داشته موفق شده‌اند که به او شیر بدهند، و نه دایگانی که از بیرون آورده‌اند. کنیز گفت:

که اگر وضع به همین حال ادامه یابد کودک زنده نخواهد ماند.

مریم که باشیدن این خبر، حواسش کاملاً جلب آن‌ها و گفتگوها یشان بود، توجه نداشت که یکی از غلامان او را در لابلای شاخه‌های دیده و آرام و بی‌آن‌که او متوجه باشد به سویش می‌آید. موقعی مریم به خودش آمد که در میان دستان قوی غلام گرفتار شده بود. غلام او را که مثل گنجشکی گرفتار در چنگال عقاب می‌لرزید به محضر فرعون آورد و گفت که او را در میان درختان در حالی که به سخنان آن‌ها گوش می‌داده، دستگیر کرده است. این کار مخصوصاً برای یک دخترک سبطی جرم بسیار بزرگی به حساب می‌آمد و مریم که این را می‌دانست از ترس و ناراحتی آرام اشک می‌ریخت و نمی‌دانست چه بگوید و چه توجیهی برای حضورش در آن‌جا و به آن صورت ارائه کند. آسیه که دلش به حال او رحم آمده بود،

پرسید:

دختر جان بگو که آن جا چه می‌کردی و برای چه به حرفهای ما
گوش می‌دادی؟

مریم که تا آن موقع متختیر بود و هیچ بهانه‌ای برای حضور در آنجا
نداشت، ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت:

من بی آن که بدانم اینجا محوطه‌ی کاخ جناب فرعون است، گذرم
به اینجا افتاد و چون صحنه‌ی گرسنگی و گریه‌ی این کودک را
دیدم و شنیدم و دانستم که او سینه‌ی کسی را نمی‌گیرد، کنجکاو
شدم و چون زنی را می‌شناسم که به تازگی کودکش را از دست داده
و آماده است تا دایگی کند، اندیشیدم که به حضور برسم و آن زن را
معرفی کنم که این غلام مرا دستگیر کرد^{۱۰۹}.

کار خدا بود که این فکر به ذهن مریم خطور کرد و در ضمن اشک و
گریه آن سخن را بر زبان جاری کرد. آسیه همین مسئله را بهانه کرد و به
غلام گفت:

بسیار خوب، چه مانعی دارد که این مورد را هم امتحان کنیم. او را با
خود ببر و همراه آن دایه که می‌گوید، برگرد.

از آن‌جا که خانه‌ی یوکابد از حاشیه‌ی رود تا باغ بهاره‌ی فرعون زیاد
دور نبود، ساعتی بعد مریم همراه با غلام به در خانه رسید و به غلام گفت
چون آن زن از آمدن غلام فرعون خبر ندارد و ممکن است جا بخورد،
اجازه دهد تا او برود و او را در جریان بگذارد.

غلام پذیرفت و بیرون خانه منتظر ماند. مریم به درون خانه رفت و با
هیجان بسیار همه‌ی آن‌چه را که رخ داده بود به سرعت برای یوکابد
تعربیف کرد. یوکابد که دستپاچه شده بود و باور نمی‌کرد که ممکن است
آن الهام قلبی به این زودی جامه‌ی حقیقت بپوشد فوراً آماده شد و همراه
غلام به طرف باغ رفت و چون به آن‌جا رسید و چشمش به کودک گرسنه
افتداد، دوباره نزدیک بود عنان اختیار از کف بدهد و کودکش را طلب کند.

اما خودداری کرد و آرام کودک را گرفت، و طفل چون بوی مادر شنید با حرص و ولع مشغول نوشیدن شیر شد. همه‌ی حضار در تعجب فرورفته بودند که این چه سری است.

اما همان که از همان ابتدا به این مسأله مشکوك شده بود، پرسید:
راستی چطور شد که این کودک از سینه‌ی هیچ زنی جز تو شیر
نوشید؟ همان دیگر نخواست بگوید تو مادر او هستی. هرچند این
مسأله هم به ذهنش آمد.

یوکابد گفت:

من از آنجاکه هر غذایی را نمی‌خورم و از سبزیها و میوه‌های معطر
در تغذیه استفاده می‌کنم شیر من عطر و بویی دارد که هر طفلى را
به خود جلب می‌کند.

پاسخ حکیمانه‌ی یوکابد کار خود را کرد و این امر توجیهی منطقی
یافت. موسی پس از سه روز به آغوش مادر بازگشت. چشم مادر به او
روشن شد و دانست که وعده‌ی خداکه به دلش انداخته بود که کودکش را
به او باز می‌گرداند، حق است. اما افسوس‌من که بسیاری مردم از این امر آگاه
نیستند.^{۱۱۰} آنها باور ندارند که وعده‌ی خدا حتماً شدنی است.

یوکابد و مریم می‌دانستند که اگر سر آن‌ها آشکار شود، جان موسی به
خطر می‌افتد. از این رو با یک دیگر قرار گذاشتند که هیچ کس را از این راز
آگاه نکنند. هیچ کس را. حتی هارون و حتی عمران را.

موسی به خانه‌ی فرعون آمد و تحت تربیت آسیه قرار گرفت. آسیه در
اصل زنی سبطی بود، اما به جهت ویژگیهای ممتاز و برجسته‌ای که داشت
فرعون او را به همسری خویش برگزیده بود و شگفتاکه زنی سبطی،
ملکه‌ی مصر و بانوی بزرگ قبطیان گشته بود.

از ویژگیهای بارز او خردمندی، کرامت نفس، بزرگ‌منشی، بلندنظری
و تواضعش بود. زنی با همه‌ی کمالات یک زن شایسته و ممتاز. از این رو

نزد فرعون منزلت والا بی داشت. اما از آن سو، آسیه چون زن پاک نهاد و خوش طبیعتی بود، تحت تأثیر افکار و عقاید پست فرعون و قبطیان و نیز فساد حاکم بر محیط قرار نگرفته بود. علاوه بر آن که گردگناهانی که در میان زنان درباری رایج بود، نمی‌گشت، خداوند لطف بزرگتری بر او کرده بود. آسیه بر اساس همان فطرت توحیدی و یادگار سبسطی بودنش، در نهان خدا شناس و خدا پرست بود. این نیز از حوادث شگفت روزگار بود که فرعون با آن او صاف، همسری موحد و خدا شناس داشته باشد بی آن که فرعون بداند، پنهان از او و دور از چشم همه، در روز مدتی با خدای خویش خلوت می‌کرد و بازبان فطرت و آنچه از تعالیم توحیدی اجدادش ابراهیم و یعقوب و از طریق پدرانش، به خاطر داشت، خدارا عبادت می‌کرد.

موسی چه سعادتی داشت که از یک سو تحت سرپرستی و تربیت چنین زنی قرار گرفت و از سوی دیگر دایه‌اش نیز همان مادرش بود. یوکابد نه تنها دایه‌ی موسی شده بود، بلکه از جانب آسیه به عنوان پرستار و مرتبی او انتخاب گشته بود. او هر روز پس از آنکه کارهای خانه‌اش را سرو سامان می‌داد، به کاخ فرعون می‌آمد و ساعتها با موسی، فرزند دلپندش می‌گذراند.

اینک ایام به کام موسی و مادرش بود. اما سبسطیان کماکان روزگار سختی را می‌گذراندند. کشتار یک سال در میان نوزادان پسر هنوز ادامه داشت و روز به روز به تعداد مادران داغدار و دخترانی که بزرگ می‌شدند و به کنیزی گرفته می‌شدند، افزوده می‌گشت.

آری،

فرعون سخت سرکش و طاغی شده بود. بنی اسرائیل را به بند بردگی و بندگی کشیده بود. آنان را گروه گروه کرده، به جان هم می‌انداخت، ضعیف و ذلیلشان کرده بود. پسران را می‌کشت و

دختران را زنده نگاه می‌داشت تا سبطیان آنان را به کنیزی و کامجویی برگیرند. فرعون به راستی فساد برانگیز بود^{۱۱۱}.

سبطیان به این ترتیب چهار بدترین عذابها و آزمایشی سخت و سنگین شده بودند^{۱۱۲}. در دناکتر از کشن فرزندان، به کنیزی در آمدن دختران و نیز خواری و خفتی بود که گریبان آنان را گرفته بود^{۱۱۳}.

سيطره‌ی کامل فرعون نفس سبطیان را بریده بود. نامیدی محض بر همه‌ی سبطیان مستولی شده بود و در اوج آن نامیدیها بود که: خداوند اراده فرمود تا بر آن ضعیف شدگان و درماندگان متّ
نهاده، ایشان را پیشوایان و وارثان زمین گرداند^{۱۱۴}.

از آن رو بود که اراده فرمود تا موسی به آن صورت عجیب به دنیا بیاید و آن‌گونه معجزه‌آسا به خانه‌ی فرعون راه یابد و در دامان همسر فرعون و در خانه‌ی او تربیت و بزرگ شود. بارقه‌های امید همیشه در ظلمت نامیدی آدمیان را زنده می‌دارد.

دوران کودکی موسی در نظر آسیه و یوکابد خیلی زود گذشت. تا زمانی که موسی کودک و نابالغ بود، آسیه مثل مادر او را در آغوش می‌گرفت، می‌بوسید و نوازش می‌کرد. اما روز به روز که موسی بزرگتر می‌شد، رفتار آسیه با او تغییر می‌کرد. کم کم دیگر او را نمی‌بوسید، در آغوش نمی‌گرفت، فقط نوازش می‌کرد، که این کار را هم به مرور روبرو به پایان نهاد. وقتی موسی نوجوان شد، رفتار آسیه با او ضمن آن‌که گرم و صمیمی و مهربان بود، اما دیگر رفتار یک مادر با فرزندش نبود. هر چند مادران نیز وقتی پسرشان بزرگ می‌شود، دیگر مثل دوران کودکی با او رفتار نمی‌کنند. اما آسیه این را می‌دانست که باید به خود بقبولاند که موسی پسر خوانده‌ی اوست. بر عکس او، یوکابد، هم‌چنانکه موسی بزرگتر می‌شد، باز او را در آغوش می‌گرفت، می‌بوسید، نوازش می‌کرد.

هر چند این ابراز محبت‌ها دور از چشم دیگران انجام می‌گرفت، اما از دید آسیه پنهان نمی‌ماند. آسیه که از همان روزهای نخست نسبت به رفتارهای یوکابد مشکوک شده بود و حدسه‌ایی هم می‌زد، با مشاهده‌ی این رفتارهای پنهانی، شک و تردیدش بیشتر می‌شد. به خود می‌گفت: یوکابد برای موسی مثل دایه‌ی مهربانتر از مادر شده است. نکند او مادر موسی باشد. رفتارش همانند رفتار یک دایه و مربی و خدمتکار نیست، بلکه درست مثل رفتار یک مادر است. موسی هم متقابلاً علاقه‌ی عجیبی به یوکابد داشت. هر چند رابطه‌ی صمیمی میان موسی و یوکابد حس حسادت آسیه را تا اندازه‌ای بر می‌انگیخت، اما از آن‌جا که زنی خداشناس و خدا ترس بود، آرزو می‌کرد حدس و گمان او حقیقت داشته، و یوکابد همان مادر موسی باشد.

مدتی به این حال گذشت و موسی دیگر پابه عرصه‌ی جوانی می‌گذاشت. آسیه بالاخره طاقت نیاورد و تصمیم گرفت در خلوت با یوکابد صحبت کند و موضوع شک و شبیه‌اش را با او در میان بگذارد. از این رو در یک فرصت مناسب یوکابد را خواست و ظن و گمانی را که نسبت به او داشت، بی‌پرده با او در میان گذاشت. یوکابد از شنیدن سخنان آسیه، نه خیلی ترسید، و نه خیلی جاخورد. فقط کمی نگران شد. او در این مدت آسیه را خوب شناخته بود. او می‌دانست که آسیه مثل فرعون و اطرافیان او نیست، بلکه زنی خداشناس و پارساست. برای همین تصمیم گرفت سر خود را برای او آشکار سازد. او تقریباً اطمینان یافته بود که آسیه سر او را پنهان نگاه خواهد داشت.

یوکابد موبه مو تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. آسیه از راز بزرگ و سیار خطرناکی باخبر شده بود و به علاوه رفتار یوکابد با موسی نیز برایش کاملاً توجیه‌پذیر گشته بود. آسیه مدتی به فکر فرو رفت. در ذهن او همان گذشت که در دل یوکابد از همان روز نخست الهام شده بود. نکند

موسی همان منجی موعود باشد. آسیه بسی آنکه درباره‌ی آنچه به خاطرش خطور کرد، حرفی به یوکابد بزنده، پس از ساعتی گفتگو، با او قرار گذاشت که ضمن پنهان داشتن این راز از دیگران، لازم است موسی نیز در جریان قرار گیرد تا حقیقت امر را بداند و نسبت به تغییر رفتار آسیه با خود توجیه گردد.

چند روز بعد، آسیه با موسی و یوکابد خلوت کرد، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده و بغض گلویش را می‌فسرده، از یوکابد خواست تا داستان موسی را برای پسرش تعریف کند. وقتی یوکابد - که آرام اشک می‌ریخت - شروع به تعریف ماجرای تولد موسی و به آب انداختن او کرد، آسیه هم - که تا آن موقع خودداری کرده بود - گریه‌اش گرفت. موسی با تعجب به آن دو نگاه می‌کرد و پس از شنیدن ماجرا، خود را به آغوش مادر انداخت و او نیز به گریه افتاد. صحنه‌ی عجیبی بود. هر سه می‌گریستند. اشک شادی و گریه‌ی غم به هم آمیخته شده بود. آسیه از اینکه باعث زنده ماندن موسی و رسیدن او به مادرش شده بود، اشک شادی می‌ریخت و از اینکه دیگر مادر موسی نیست، از غم می‌گریست. یوکابد نیز از اینکه موسی او را شناخته بود، شاد بود و در عین حال عقده‌ی غم چند ساله می‌گشود. موسی از اینکه فرزند فرعون نبود شادمان بود و از این همه سختی که بر مادر و بنی اسرائیل رفته و می‌رفت، اشک غم می‌ریخت. پس از مدتی هر سه به خود آمدند. اگر راز آن‌ها فاش گردد، جان هر سه نفر به خطر می‌افتد. بنابراین آسیه تأکید کرد که یوکابد، از آن پس مراقب رفتارش با موسی باشد و موسی نیز جانب احتیاط از دست ندهد.

دو سالی نیز براین حال گذشت. موسی اینک جوانی بالا بلند و برومند شده است. هیکل خوش تراش و زیبای یک بنی اسرائیلی، ولی به جای پوستی سپید، گندمگون و سبزه، با بازویانی قوی و در هم پیچیده، قدی بس

بلند، دستهای بزرگ و مردانه و سینه‌ای ستبر و سپر سان، با موهایی مجعد و چهره‌ای جذاب و چشمانی سیاه و درخشان و نافذ، که بسی جدیت و کمی خشونت از آن چشم و چهره پیدا بود.

با آنکه پسر خوانده‌ی فرعون بود و بزرگ شده‌ی دربار، اما با زیرستان و ضعیفان بسیار مهربان بود. خوش رفتاری او به خصوص با سبطیان برای اطرافیان عجیب می‌نمود. کسی جرأت نمی‌کرد در حضور او به کنیزان و غلامان تندي کند. خادمانش همگی سبطی بودند و افتخار می‌کردند که کمر به خدمت چنان جوان وارسته و پاک نهادی بسته‌اند. رفتاری بزرگ منشانه و کریمانه داشت. در عین حال بسیار متواضع و فروتن بود. در آن لباسهای فاخر درباری هرگز خود را نمی‌باخت. کبر و غروری که تا اعماق جان درباریان ریشه دوانده بود، هرگز در او دیده نمی‌شد. سخاوت و شجاعت را به هم آمیخته بود. دستی دهنده داشت و رویی گشاده. این رفتار او بود با ضعیفان و زیرستان. اما از آن سو هرگز در برابر فرعون سجد نمی‌کرد، یا به زانو نمی‌افتد. حتی تعظیم خشک و خالی هم نمی‌کرد. البته با فرعون و درباریان جز با ادب و احترام رفتار نمی‌نمود، اما جدیت و کمی خشونت او در رفتار با درباریان و قبطیان خودخواه و خیره سر کاملاً پیدا بود.

به خاطر این ویژگی‌ها که جلوه‌ی بارز آن نیکوکاری و احسان بود، هنوز هجده بهار بیش از عمر او نگذشته بود که آثار حکمت و فرزانگی به خوبی در او نمایان گشت^{۱۱۵} به گونه‌ای که بزرگان دربار و خردمندان آن دیار نزد نظرات و سخنان حکمت‌آمیز او احساس کوچکس می‌کردند. از آن‌جا که این دانش و خرد را خداوند به او عنایت کرده بود، اساس و پایه و مایه‌ی آن دانش، توحید و اعتقاد به یگانگی خداوند بود. او به خوبی باور داشت که معبدی جز «الله» نیست و فرعون و فرعونیان بندگان ضعیف و بیچاره‌ای بیش نیستند که جا‌هلانه و مغرضانه منکر خداوند گشته‌اند.^{۱۱۶}

از سوی دیگر موسی شدت دشمنی فرعون با سبطیان را خوب می‌دانست. از وقتی هم که دانسته بود چرا فرعون نوزادان پسر سبطی را می‌کشد، نفرتش از او و اعمال زشت و ناپسند وی بیشتر می‌شد. اما سخت خویشن‌داری می‌کرد و می‌کوشید نسبت به فرعون و هامان و اطرافیان تغییر رفتاری نداشته باشد. اما موسی کم کم به این فکر افتاد که با رعایت احتیاط کامل، اطرافیان را به خود جلب کند و روی آنان اثر بگذارد و فکر آنان را روشن سازد و ایشان را نسبت به شناخت خداوند و وضعیت خودشان آگاه کند. موسی نخست از خدمتکاران خویش شروع کرد. آن‌ها علاوه بر آن‌که سبطی بودند، از پیش تحت تأثیر رفتارهای خوب موسی قرار داشتند و بالطبع سخنان حکمت‌آموز و خردمندانه موسی روی آنان اثر عمیق و خوبی می‌گذاشت. البته تعالیم موسی بسیار کند و غیر مستفیم و با احتیاط صورت می‌گرفت ولی به هر حال حرکتی آرام اما عمیق شروع شده بود.

۱۰۰ ندای بیداری

موسی در میان درباریان، مرد پاک نهاد و خوش طیتی را نشان کرده بود تا او را نیز تحت تأثیر و تبلیغ و تعلیم قرار دهد. «حزرقیل» با آن‌که مردی قبطی بود، اعمال و رفتار فرعون و قبطیان را نمی‌پستدید. پس در ش سال‌های سال خزانه‌دار مورد ثوق و اعتماد بسیار فرعون بود، و اینک پس از پدر این پست بسیار مهم به او رسیده بود. چراکه او هم مرد لایق و مورد اعتماد و پاک دست و پاکدامنی بود.

او بر اثر ارتباط و معاشرت با موسی و نیز به خاطر زمینه‌ی مناسب و سرزنش پاکی که داشت سخت تحت تأثیر سخنان دلنشیں موسی قرار می‌گرفت. آنان گاهی - البته در خلوت و خفا - ساعتها با یک دیگر گفتگو

می کردند. گفتگوی آنان درباره‌ی عقاید سنت و سخیف درباریان و مردم مصراً بود. آنان از اینکه مردم آن طور جاھلانه و کورکورانه به خدایان عقیده دارند و آمون را خدای خدایان می دانند، رنج می برند. از اینکه مردم فرعون ستمگر را پسر آمون و صاحب اختیار مطلق مردم و سرزمین مصر می دانستند، تعجب می کردند. از اینکه آن مردم احمق چنان می پنداشتند که چون دسترسی به آمون ندارند باید فرزند و نماینده‌ی او در زمین، یعنی فرعون را پیرستند، در خشم می شدند. از اینکه می دیدند مردم جز فرعون خدا و معبدی را نمی شناسند، خونشان به جوش می آمد. از اینکه چگونه فرعون، کاهنان معبد عظیم آمون و معبد پتاخ را مطیع محض و فرمانبردار کامل خویش کرده و از نفوذ دینی و مردم فربیی آنان به نفع خویش بهره ببرداری می کند، افسوس می خوردند. از اینکه فرعون چگونه باحیله و نیز نگ حکومت خویش را حکومتی دینی و الهی قلمداد می کند سخت آزرده خاطر بودند. از اینکه چگونه به وسیله جادوگران و جادوها و بازیهای آنان، مردم را سرگرم ساخته است و بر گرده‌ی آنان سوار شده است، دل آزرده بودند. از اینکه چه سان به وسیله هامان و سپاهیانی که در اختیار او نهاده است، سیطره‌ی نظامی خود را روز به روز گسترده تر و فراگیرتر می سازد، پریشان احوال بودند. اعمال و رفتار فرعون و هامان و قبطیان در نظر آن دو، سخت سخیف و زشت جلوه گر می گشت و به خصوص ستمگریهای او نسبت به سبطیان برایشان به هیچ روی قابل توجیه نبود.

علاوه بر این مطالب، آنان درباره‌ی خدا بسیار گفتگو می کردند. هر دو معتقد به خداوند یکتا بودند و در نهان او را می پرستیدند و با او راز و نیاز می کردند و در نهایت ناامیدی از قدرت و عظمت خداوند یاد می کردند دل و جانشان با یاد و نام خدا آرام می گرفت و به لطف و عنایت او امیدوار می شدند.

سالهای سخت دیگری نیز گذشت و فرعون در آن سالهای سیاه، هم‌چنان یکسال در میان، نوزادان پسر سبطی را به تیغ تیز جلادان می‌سپرد و دختران را به کنیزی می‌گرفت. هنوز آن کابوس آتش که مصر و کاخ را فراگرفت، از خیال و خاطر او زدوده نشده بود. او هنوز در پسی یافتن و کشتن آن نوزاد بنی اسرائیلی بود که کاهنان گفته بودند سیطره‌ی او به دست وی برچیده می‌شود.

از سوی دیگر گفتار و کردار موسی از نظر تیزبین هامان مخفی نمی‌ماند. او از همان روزی که موسی را درون صندوقی در رود نیل و در کنار یک درخت یافته بودند، به این فرزند نیل شک داشت. فراموش نمی‌کرد که وقتی موسی را یافتند و فرعون او را به فرزندی پذیرفت، زنی سبطی به او شیر می‌داد. زیرا که آن نوزاد سینه‌ی هیچ زن دیگری را نمی‌گرفت و باز از یاد نمی‌برد که چطور یک بار موسی در کودکی ریش فرعون را گرفته و کشیده بود. این کار به ظاهر کودکانه می‌نمود اما در نظر هامان بسیار معنادار بود و آن را به فال بد گرفت. هیچگاه، هیچ‌کس حتی خود او جرأت نکرده است با فرعون آن‌گونه رفتار کند که موسی می‌کرد. درست است که موسی پسرخوانده‌ی فرعون است، اما چه معنا دارد که مانند دیگران در برابرش به خاک نیفتد و سجده نکند؟ موسی حتی به فرعون تعظیم هم نمی‌کرد.

هامان هرچه می‌کوشید این افکار را از خود دور کند، نمی‌توانست. به خود می‌گفت: نه! هرگز ممکن نیست موسی همان کودک بنی اسرائیلی باشد. همان که فرعون خوابش را دیده است. همان که کاهنان گفته‌اند بساط حکومت ظالمانه و جابرانه‌ی فرعون را در هم می‌پیچد. همان که سبطیان را از زیر یوغ بندگی و بردگی قبطیان آزاد می‌سازد.

از سوی دیگر مأموران مخفی هامان خبر از تشکیل برخی گروههای پنهانی و مخفی از سبطیان می‌دادند. این اخبار و آن افکار، سخت فکر و

ذهن هامان را مشغول کرده بود. اخبار تشکیل گروههای کوچک از سبطیان حکایت از آن می‌کرد که آنان خبر دارند که نجات دهنده‌ی بنی اسرائیل به دنیا آمده است. خبرها هم‌چنین حاکی از آن بود که در آن گروهها از منجی سخن می‌گویند و برای ظهورش دعایی کنند.

هامان در این مدت به بیش از ده گروه مخفی دست یافته بود و با شکنجه‌هایی که مأموران و دژخیمانش کرده و اعترافاتی که از دستگیر شدگان گرفته بودند، پی برده بودند که کار این گروها آگاهی دادن به دیگر سبطیان درباره‌ی ظهور منجی است. هامان از فرعون دستور گرفته بود تا توسط مأموران مخفی به شدت با آن گروهها مبارزه شود و هر کجا اثر و نشانه‌ای از این گونه نشستهای شبانه به دست آمد، افراد آن گروهها بدون محکمه، شکنجه و به چهار میخ کشیده شوند، و این مجازات وحشتناک در ملاء عام صورت گیرد تا درس عبرت برای دیگران باشد.

اما به نظر می‌رسید هیچیک از این اقدامات کارگر نمی‌افتد و روز به روز به تعداد آن گروه‌ها افزوده می‌شد. ندای بیداری و آگاهی در میان سبطیان برخاسته بود. کم نبودند مردان و زنانی که دیگر دلشان نمی‌خواست سرگرم بازیگریهای افسونگران باشند، یا غرق در شهوات و بی‌خبری‌ها گردند یا چشم و گوش بسته، فرمانبرداران بی‌چون و چرای اربابان قبطی باشند. شور قیام در جوانان کامل‌به چشم می‌خورد، اما بزرگان و دانشمندان بنی اسرائیل مردم را به چند چیز سفارش می‌کردند و از آنان می‌خواستند تا در انجام آن توصیه‌ها بکوشند و از پیش خودکاری نکنند.

آنان از مردم می‌خواستند تا نخست بکوشند و هویت اصلی خویش را باز یابند. بدانند که آنان از فرزندان و نوادگان یعقوب پیامبرند. بدانند که یعقوب فرزند ابراهیم خلیل بود. بدانند که خاندان و نیاکان آنان همگی یکتاپرست بودند. بدانند که روزگاری یوسف، پسر یعقوب، عزیز و

فرمانروای بزرگ این سرزمین بود. بدانند که آنان نباید مانند قبطیان مشرک و بتپرست باشند. بدانند که نباید هویت توحیدی خویش را فراموش کنند. بکوشند تا فریب سرگرمی‌هایی را نخورند که فرعون برای به بند کشیدن بیشتر آنان فراهم کرده و رواج می‌دهد، بکوشند تا به گرد جادوگران و رملان و شعبدہ بازان نگردند، و خویشن را با افسونگری‌های آنان مشغول و فریفته نسازند. به درگاه خداوند دعا کنند تا هرچه زودتر منجی ظهور کند. بکوشند تا سبطیانی که ظهور منجی را با همه‌ی وجود باور دارند، زیاد شوند و اعتقاد و امید به آمدن منجی و رهایی فرزندان اسرائیل از چنگال خونین فرعون و قبطیان فراگیر شود. از تن دادن به کارهای پست و پرداختن به اموری که شایسته‌ی یک بنی اسرائیلی خدا پرست نیست، بپرهیزنند. دختران سبطی و نیز پسرانی که از تیغ ستم فرعون جان سالم بدر برده‌اند، به گناهان آلوده نشوند و خود را بسیابند و باور کنند.

این گونه افکار آرام در میان سبطیان رواج می‌یافتد، اما هنوز هیچ نشانه‌ای از ظهور منجی دیده نمی‌شد. ولی بزرگان بنی اسرائیل که به بشارت حضرت یوسف به ظهور فرزندی از بنی اسرائیل و نجات آنان از چنگال فرعون یقین داشتند، و نیز اقدامات فرعون در کشتن پسران سبطی، آن را تأیید می‌کرد، هم‌چنان مردم را امیدوار و چشم انتظار نگاه می‌داشتند و مرتب یادآوری می‌کردند تا آمدن منجی باید انتظار بکشند و همان کارهای سازندگی را درباره‌ی خود و اطرافیان انجام دهند و روز و شب برای ظهور او دعا کنند.

البته بودند سبطیانی که عقاید تندی داشتند. آنان معتقد بودند که باید با قبطیان درگیر شد. باید علیه نظامیان فرعون قیام کرد و جنگ مسلحانه به راه انداخت. سامری یکی از سردمداران این فکر بود. او از بزرگان بنی اسرائیل محسوب می‌گشت، ولی بر خلاف دیگران معتقد به قیام

مسلحانه بود. او معتقد بود باید به فکر تهیه سلاح باشند و پس از آن، جوانان سبطی را علیه قبطیان بشورانند و در یک فرصت مناسب، علیه نظامیان به پاخیزند و بجنگند و بساط حکومت فرعون را برچینند.

خردمدان قوم می‌دانستند که افکار او خیالات خامی بیش نیست. اولاً نظامیان فرعون و نیروهای امنیتی حکومت او آنچنان قوی و بانفوذ هستند که هرگونه حرکتی از آن قبیل که سامری خیال می‌کرد، در نطفه خفه می‌شد. ثانیاً هنوز بسیاری از سبطیان نسبت به آمدن منجی، آنگونه که باید، باورمند و امیدوار نبودند و هنوز باید درباره‌ی آگاهی دادن به مردم تلاش و کوشش شود تا آنان به راستی باور کنند که فرزندی از بنی اسرائیل، بی‌تردید آنان را از بندهای فرعون می‌رهاند و نیز باور کنند که جز با ظهر از نجات ممکن نیست. ثالثاً مهمتر آن که افکار سامری معلوم نبود با نظر شخص منجی موافقت داشته باشد. آن‌ها می‌گفتند: ما چه می‌دانیم او چگونه عمل خواهد کرد؟ آیا قیام مسلحانه می‌کند یا به گونه‌ی دیگری که از خداوند دستور می‌گیرد، اقدام می‌کند؟ فرزانگان بنی اسرائیلی معتقد بودند در دوران غیبت او ما باید زمینه‌ی ظهر را فراهم کنیم که عبارت است از خودسازی و نیز دعوت دیگران به قبول و باور ظهر از افزوzen دوستانش و زنده نگه داشتن نام و یادش در میان مردم و امیدوار ساختن ایشان به ظهر حتمی‌وی و دعا به درگاه خداوند برای تعجیل در فرج. این‌ها، بخش مهمی از وظایف یک متظر است. متظر منجی باید ایمان داشته باشد و عمل صالح انجام دهد. قرار است تقوایشگان وارت سرزمین مصر شوند. هر بی سر و پایی را نسزد که ادعای انتظار فرج را داشته باشد.

یهودا، در ملاقاتهای مخفیانه‌اش با سران سبط، پیوسته به آن‌ها پند می‌داد تا سبطیانی را که زمینه و آمادگی بیشتری دارند، درباره‌ی باور بیشتر و عمیقتر نسبت به آمدن منجی، آموزش دهند و آنان را مردان و

زنانی شایسته و صالح بار آورند. تأکید یهودا بر آن بود که در تربیت جوانان تلاش بیشتری شود. او خوب می‌دانست که جوانان، آمادگی بهتری در اعتقاد به موعود دارند.

یهودا از سوی دیگر از خطر سیزه‌جوئی‌ها و بلندپروازی‌های سامری، نگران و ناراحت بود. می‌ترسید که آن مرد سخت سر موجب بروز مشکلاتی در میان سبطیان شود. به بزرگان قوم سفارش می‌کرد که اجازه ندهند سامری میدان داری کند و برای خود یاران و پیروانی دست و پا نماید. یهودا نگران آینده‌ی سامری و کارهای ناشیانه و نسنجیده‌ی او بود.

با همه‌ی دشواریها، امید به آینده، روح زندگی در میان سبطیان پدید آورده بود و از آن‌جا که خداوند می‌خواست تا بارقه‌ی امیدی که در دلها روشن شده بود، به خاموشی نگراید، حادثه‌ای دیگر رخ داد که حکایت از حتمی بودن ظهرور و آمدن منجی می‌کرد. حادثه‌ای که مؤمنان را در اعتقاد به ظهرور موعود و انتظار فرج، پایدارتر و استوارتر ساخت:

در شبی مهتابی، در دشتی دور افتاده، در کنار نهر آبی در دل دره، عده‌ای از سبطیان سوخته‌دل، با یهودای پیر، دیدار داشتند. یهودا، مانند همیشه، هم‌چنان از نجات بنی اسرائیل سخن می‌گفت و از نزدیک بودن زمان ظهرور خبر می‌داد، بی آن‌که بتواند وقت معینی برای آن بیان نماید. یهودا سخن می‌گفت و حاضران سراپا گوش بودند که ناگهان صدای سم اسپی به گوش رسید. سبطیان سخت سراسیمه شدند و ترسیدند و تعجب کردند. در آن موقع از شب و در آن دشت دور افتاده، کسی نباید آن طرفها باشد. در گیر و دار همین فکر بودند که سوار کار، از دور پیدا شد. دیگر کاری نمی‌توانستند بکنند. فرصتی برای مخفی شدن نبود. ناگزیر همان جا که بودند، ماندند.

به خاطر روشنایی مهتاب، سوار چون نزدیکتر آمد، کاملاً دیده شد.

مرد جوانی بود که لباس اشراف و بزرگان به برداشت. او نیز از دیدن آن عله در آن جا و در آن موقع از شب، شگفتزده شده بود. از اسب به زیر آمد و به آنان سلام کرد. سی ساله به نظر می‌رسید. چهره‌ی جذاب و گندمگونی داشت. شنلی از خز به دوشش آویخته بود که هیبت او را دو چندان می‌کرد. یهودا از جابرخاست و به سوی او رفت. به چهراش خیره شد. زیر لب گفت: خدای من، این مرد جوان و ناشناس، هموست. منجی بنی اسرائیل را یهودا از نشانه‌هایی که در کتابها خوانده بود، می‌شناخت و اینک او را پیش روی خود می‌دید. همان که یوسف توصیف کرده بود. اما او اینجا چه می‌کند؟ از کجا آمده است؟ او کیست؟ کجا زندگی می‌کند؟ یهودا چیزی در این باره نمی‌دانست اما تردید نداشت او همان کسی است که بنی اسرائیل چهارصد سال منتظر آمدن اوست. یهودا با خود اندیشید نکند او ظهرور کرده است. پیش رفت دستهای مرد جوان را در دستهایش گرفت، چهره نورانی یهوداهم آن مرد را جذب کرده بود. یهودا ناگهان به پای او افتاد و پایش را بوسید، فریاد خفیفی که نشانه‌ی حیرت حاضران بود برخاست. مرد نیز غافلگیر شده بود. معنای این حرکت را نمی‌دانست. با احترام پیر مرد را از جا بلند کرد. پیشانی او را بوسید و گفت:

پدر جان، من منظور شما را از این کار نمی‌دانم. شما را هم نمی‌شناسم اما سر و وضع شما حکایت از آن می‌کند که از سبطیان باشید. نمی‌دانم در این دشت دورافتاده و در این موقع شب، اینجا چه می‌کنید. اما من، راه را گم کرده‌ام. شنیده‌ام کاخ تابستانی فرعون در همین اطراف است. من باید به آنجا بروم. ممکن است مرا راهنمایی کنید؟

یهودا، متحیر مانده بود. دیگران نیز سخت حیرت زده شده بودند. یعنی او از درباریان فرعون است؟ اما چهره ملکوتی و دوست داشتنی او، رفتار بزرگوارانه و فروتنانه‌اش، لبخند مهربانی که بر لب دارد، حکایت از

قبطی بودن او نمی‌کند. یهودا یقین داشت او همان کسی است که بخوبی می‌شناسد. او باید از نوادگان لاوی باشد. همان کسی که یوسف، آمدنش را بشارت داده است. یهودا هیچ تردیدی نداشت. از این رو گفت:

ما، عده‌ای از سبطیان هستیم که در این جا گرد آمدہ‌ایم تا به دور از دیدگان مزاحم فرعونیان، برای ظهور منجی دعا کنیم. اینک لطف خدا شامل حال ما شده است و آن کس که سالهاست سبطیان در انتظار او هستند، در برابر ما ایستاده است. فرزندم، تو کیستی؟

مرد جوان با تعجب گفت:

من، موسی هستم، پسرخوانده‌ی فرعون. عمران، هارون و دیگران، نزدیک بود از شدت شگفتی قالب تهی کنند. یهودا چه می‌گوید؟ پسرخوانده‌ی فرعون، منجی موعود است؟ یعنی چه؟ اما یهودا با اطمینان گفت:

آری، من می‌دانم، خوب می‌دانم که تو، کسی هستی که خداوند و عده داده است، به وسیله‌ی تو بنی اسرائیل را از چنگال فرعون و فرعونیان نجات بخشید و خدا را سپاس می‌گزارم که نمردم و چشمان بی فروغم به دیدار جمال نورانی تو روشن شد^{۱۷}.

با شنیدن این سخنان، سبطیان به سجده افتادند و خدای را بر آن سعادتی که نصیب آن‌ها شده بود، سپاس گفتند. موسی، لبخندی از مهر زد و گفت:

امیدوارم خداوند فرج و گشایش را بر شما نزدیک کند. اما من فعلأ در این مورد چیزی نمی‌دانم. همین اندازه به شما بگویم پدر و مادر من سبطی بوده‌اند و هم اینک ممکن است در میان شما باشند. داستان من شگفتانگیز است. فقط می‌دانم خواست خداوند بوده است که من در دربار فرعون بزرگ شده‌ام. اکنون به من اجازه بدھید تا بروم. باید به درباریان بپیوندم. آن‌ها امروز برای شکار، به

شکارگاه رفته بودند و من چون راه را گم کرده‌ام، در این وقت شب از این‌جا سر در آورده‌ام. این هم بی‌تردید از الطاف خداوند بود تا شما را ملاقات کنم.

چشمان متظران موسی، تازمانی که کاملاً از آن‌جا دور نشد، در پی او می‌رفت. بار دیگر بارقه‌ی امید در دلها نورافشانی کرد. آن‌ها یقین داشتند، موسی، برای نجات آن‌ها باز می‌گردد. اما چه هنگام؟ نمی‌دانستند. یهودا هم نمی‌دانست. حتی خود موسی هم نمی‌دانست. این، فقط به اراده‌ی خداوند بستگی داشت. سبطیان بار دیگر دست به دعا پرداشتند:

بار الها در فرج و ظهورِ ولی خود تعجیل فرما.

۱۰ حیله‌ی هامان

هامان، هیچ گاه کارهای موسی را از نظر دور نمی‌داشت. در این او اخراً این طور شده بود. او تقریباً یقین داشت منادی بیداری در میان سبطیان، موسی است. هامان بهتر از فرعون می‌دانست چه حادثه‌ی مهمی در حال وقوع است. او بی‌آن‌که فرعون را در جریان جزئیات امور بگذارد، او ضاع را کاملاً زیر نظر گرفته بود. حتی مأمورین مطمئنی گمارده بود تا کارهای موسی را زیر نظر بگیرند و به او گزارش دهند. از آن سو، البته، موسی و حزقیل، هر دو دریافته بودند که هامان به موسی ظنین شده است. از این رو جانب احتیاط را نگاه داشته، کمتر با یک دیگر خلوت می‌کردند. موسی، مخصوصاً ارتباطش را با برادرش هارون و دیگر سبطیان قطع کرده بود. در نتیجه، هامان هیچ بهانه‌ای نداشت تا موسی را متهم سازد. مأمورین مخفی او هم نتوانسته بودند گزارش قابل استنادی تهیه کنند. هامان می‌کوشید به طور غیر مستقیم و نامحسوس، و حتی گاهی آشکار و مستقیم، ذهن فرعون را درباره‌ی موسی آشفته کند. اما در این مورد نیز

آسیه نقشه‌های او را خشی می‌کرد. هامان با به یاد آوردن برخی خاطرات گذشته، تلاش می‌کرد فرعون را در باره‌ی موسی بدین کند. گاهی به بهانه، از ماجرای یافتن موسی از رود نیل یاد می‌کرد، زمانی پیداشدن شک برانگیز یوکابد به عنوان دایه‌ی موسی را به یاد فرعون می‌آورد. چند بار هم با اشاره به داستانی که در دوران کودکی موسی اتفاق افتاده بود خاطر فرعون را مکدر و تیره می‌کرد. البته آن داستان از مواردی بود که یادآوری آن فرعون را نسبت به موسی خشمگین می‌کرد و هامان هم عمدأ به صورتهای مختلف، با آب و تاب آن را نقل می‌کرد:

موسی تازه به راه افتاده و تازه هم زبان باز کرده بود و البته این خود عجیب می‌نمود. موسی بیش از کودکان همسال خود رشد می‌کرد. یک روز در محضر فرعون عطسه کرد و بنابر فطرت پاک توحیدی خویش، ناگهان این سخن بر زبانش جاری شد: الحمد لله رب العالمين. فرعون با تعجب و خشم از آسیه پرسید:

این کودک چه گفت؟

آسیه کوشید ذهن فرعون را از این موضوع منحرف کند اما فرعون موسی را طلبید و برای آنکه کودک دیگر از آن سخنان نگوید، یک سیلی به گونه‌اش نواخت و گفت:

دیگر نشном که نام خدا بر زبان جاری کنی.

موسی هم ریش بلند او را گرفت و آن را محکم کشید به گونه‌ای که قسمتی از ریش فرعون کنده شد. فرعون بسیار غضبناک شد و تصمیم گرفت موسی را بکشد. آسیه که به شدت ترسیده بود التماس کنان به فرعون گفت:

این کودک عقلش نمی‌رسد. او چه می‌داند که چه می‌گوید و چه می‌کند.

فرعون با چشم‌اندازی برافروخته و رگهای برآمده خشمناک و غصب

آلود از تحقیری که شده بود، گفت:

هرگز چنان نیست که تو می‌پنداری. رفتار این کودک بسیار حساب
شده بود. نخست نام خدا را بر زبان جاری کرد و سپس برای پاسخ
به سیلی‌ای که برگونه‌ی او نواختم ریش مرا کشید و کند.

آسیه که دید جان موسی در خطر است ناگهان فکری به خاطرش رسید
و گفت:

برای آن که بر تو ثابت شود که موسی نمی‌داند که چه می‌گوید و چه
می‌کند او را بیازمای.

فرعون گفت:

چگونه او را بیازمایم؟

آسیه گفت:

ظرفی آتش و ظرفی خرما که کودکان دوست می‌دارند آماده
می‌کنیم و آن گاه آن دو ظرف را در برابر موسی می‌نهیم و به او
می‌گوئیم که بخورد. اگر او دست به سوی خرما برد می‌فهمیم که
تشخیص می‌دهد که چه می‌کند اما در غیر این صورت می‌فهمیم
که میان خوب و بد تمیز و تشخیص نمی‌دهد.

فرعون نظر آسیه را پذیرفت، ظرف آتش و خرما را فراهم آوردند و
در برابر موسی نهادند. فرعون گفت:

بُخور!

موسی دست به سوی خرما برد اما جبرئیل عليه السلام دست او را گرفت و به
سوی آتش برد. موسی هم پاره‌ای آتش برگرفت و آنرا بر زبان نهاد و
زبانش سوخت و فریادش به آسمان برخاست و سخت گریست. آسیه به
فرعون گفت:

دانستی که او کودک است و چیزی تشخیص نمی‌دهد؟

فرعون پذیرفت و از خون موسی در گذشت.^{۱۱۸}

اما هامان نمی‌گذشت خاطره‌ی آن روز از ذهن فرعون زدوده شود و آن رازنده نگه می‌داشت. هرچند این امر خوشایند فرعون نبود، اما هامان می‌خواست از این زمینه‌های منفی به هنگام مقتضی، بهره‌ی لازم ببرد. علاوه بر این‌ها، مهربانی‌های موسی به ندیمان و غلامان سبطی را با آب و تاب برای فرعون تعریف می‌کرد. از بی‌اعتنایی او به بزرگان دربار و سران قبط یاد می‌کرد.

هامان، هنرمندانه توانسته بود ذهن فرعون را به این موضوع حساس. کند که چرا موسی در برابر او به خاک نمی‌افتد، چرا تعظیم هم نمی‌کند. می‌گفت که چرا موسی در مجالس عیش و عشرت درباریان حاضر نمی‌شود و هر بار با بیان بیهانه‌ای از شرکت در آن گونه مجالس سر می‌پیچد. نقشه‌ی هامان به خوبی اجرامی شد و این گونه سخنان جهت دار، خواهناخواه بر ذهن فرعون اثر می‌گذشت و ذهن او را روز به روز نسبت به موسی آشفته‌تر می‌کرد. با این زمینه‌سازی‌های هامان بود که فرعون درباره‌ی حرفهای عجیب و معنادار موسی به فکر فرو می‌رفت. گاهی موسی سخنانی می‌گفت که با خدایگانی، فرعون منافات داشت. هامان راست می‌گفت. چرا موسی در برابر او تعظیم نمی‌کند؟ چرا به معبد نمی‌رود؟ چرا به خدایان اعتمایی نمی‌کند؟ این وضعیت مدتی ادامه داشت تا آن‌که آن حادثه رخ داد:

شکارگاه شاهی، از مددتها پیش، برای پذیرایی از فرعون و درباریان، آماده می‌شد. گروههای ویژه‌ای، روزهاست که سخت در تکاپوی تمهیدات و تدارکات برنامه‌ی شکار تابستانی جناب فرعون، آرام و قرار ندارند. کاخ تابستانی شکارگاه که در محوطه‌ای باز، در میان دو نهر بزرگ قرار داشت، برای سکونت دو هفته‌ای فرعون، آماده می‌شد. آراستن کاخ و فراهم آوردن وسائل خوشگذرانی فرعون و همراهان، عده‌ی زیادی غلامان و کنیزان و کارگران و کارگزاران را به کار و تلاش و امی داشت.

تمام منطقه قُرق شده بود. به اهالی روستاهای اطراف و نیز به مردم شهر منف که در نزدیکی آن جا قرار داشت، خبر داده بودند که در ایام شکار شاهانه و چند روز اقامت فرعون، در آن اطراف هیچ‌گونه آمد و شدی نداشته باشند. ابزار و وسائل شکار مهیا گشته بود. حتی گله‌ها کوچک و بزرگ از آهو و گورخر و گوزن، از دیگر مناطق، به منطقه مورد نظر، هدایت شده بودند. شکارچیان ماهر و حرفه‌ای، برای آسودگی خیال فرعون و اطرافیان، حیوانات وحشی و خطرناک را از شکارگاه رانده بودند.

وسائل و امکانات به گونه‌ای مهیا شده بود که فرعون و درباریان بتوانند در آن روزها، از میان خیل حیوانات چند رأس آهو بچه و گورخر کشید و دل خوش داشته باشند که شکارچیانی چیره دست و پهلوانانی قوی پنجه‌اند. البته در کنار هر یک از آن‌ها، شکارچیان اصلی نیز دست به کار می‌شدند تا شکارهای فربه برای بساط نوش و عیش شاهانه، فراهم آورند.

صبح روز موعود، فرعون و همامان و همراهان، از جمله موسی و حزقیل، در حالی که گارد ویژه‌ی محافظت، آنان را در میان گرفته بود، از دروازه‌ی شهر ممفیس خارج شدند و به سوی شکارگاه تاختند. با آن‌که از شهر تا شکارگاه، اگر به تاخت می‌رفتند، سه ساعتی بیش راه نبود، در میانه‌ی مسیر، خیمه و خرگاه آراسته بودند تا جناب فرعون در آن جا فرود آید و گرد راه از سر و روی بزداید و استراحتی فرماید و دوباره اسب بتازاند تا به کاخ تابستانی در شکارگاه، فرود آید. به هر روی راه سه ساعته در شش ساعت پیموده شد و نیم روز کوکه‌ی فرعونی به نخجیرگاه، نزول اجلال فرمود.

از پیش وسایل پذیرایی ظهرانه آماده بود و قرار شد ساعاتی نیز به صرف ناهار و استراحت بگذرد و سپس برنامه‌ی شکار شروع شود.

بعد از ظهر آن روز، تا نزدیک غروب، مراسم شکار ادامه یافت و وقتی فرعون و دیگران از شکارگاه به کاخ بازگشتند، متوجه شدند که موسی در میان آن‌ها نیست. بسیار شگفت زده شدند. یعنی چه؟ موسی کجاست؟ یکی از شکارچیان آخرین بار دیده بود که او به سویی اسب می‌تازد و دیده بود که از دیگران دور شده و به جانبی دیگر می‌رود. پس از آن دیگر کسی موسی را ندیده بود. به دستور فرعون، فوراً عده‌ای به دنبال یافتن موسی به راه افتادند. به نظر می‌رسید موسی محل کاخ را گم کرده باشد. گروه اعزامی، مشعل به دست به راه افتادند چون هوا تاریک شده بود. ساعتی بعد، همراه با موسی بازگشتند. آن‌ها موسی را دورتر از کاخ، در بی‌راهه‌ای خارج از جنگل یافته بودند. موسی به آنها نگفت که چه اتفاقی افتاده است. با آن که هوا تاریک شده بود، اما کاخ و اطراف آن مثل روز روشن بود. صدها مشعل در گوش و کنار، با فاصله‌های بسیار نزدیک می‌سوخت و محوطه را روشن می‌کرد و منظره‌ای دیدنی به وجود می‌آورد. وسایل عشرت شبانه آماده بود و فرعون و همراهان، پس از تعویض لباس و اندکی استراحت، بر سر سفره‌ی شام حاضر شدند. اما موسی، مثل همیشه، در مجلس حضور نداشت. این بار، فرعون، به خاطر جهت‌گیری ذهنی اش، عدم حضور موسی را جدی گرفت. از این رو دستور داد تا یکی از غلامان برود و از موسی بخواهد که به امر فرعون، در بزم شاهانه شرکت کند. همان که برق شیطنت از چشمانتش هویدا بود، برای آن‌که موضوع را حساس‌تر کند آرام در گوش فرعون گفت:

قربان، گمان نمی‌کنم موسی به فرمان شما اهمیتی بدهد. بهتر است از موضوع صرف نظر کنید. زیرا می‌ترسم در هیبت خدایی و فرز فرعونی شما خلی وارد شود. بگذارید این بار نیز بزم خود را بسی حضور موسی برگزار کنیم.

هامان می‌دانست این سخنان تحریک‌آمیز، آتش خشم فرعون را

شعلهور می‌سازد. همین طور هم شد. فرعون با جذبیت بیشتر از غلام مخصوص خواست تا برود و به موسی بگوید که هرچه زودتر حاضر شود. موسی، بی خبر از نقشه‌ی هامان و حساسیت و خشم فرعون، مثل همیشه، به بهانه‌ی خستگی، جواب ردداد. وقتی فرستاده‌ی فرعون، دست از پادرانش، بازگشت، در برابر فرعون سر تعظیم فرود آورد و ساكت ایستاد. فرعون با تعجب پرسید:

چه شده است؟ چرا ساكت مانده‌ای؟ چرا موسی نیامد؟

غلام ناگزیر گفت:

حضرت فرعون به سلامت باشد و جاودانه خدایی کند، جناب موسی در حال استراحت بود و عذرخواهی کرد و نیامد.

ناگهان همه‌ی مجلس فرونشست. یعنی چه؟ سرپیچی از فرمان فرعون؟ آن هم به صورت کامل‌اروشن و آشکار؟ هرکس سر از فرمان فرعون برتابد عقوبی سخت در انتظارش خواهد بود. هرچند پسرخوانده‌ی فرعون باشد. هامان که در درون از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، از فرصت طلایی پیش آمده استفاده‌ی مطلوب کرد و منافقانه، در حالی که می‌کوشید خود را بسیار ناراحت نشان دهد بالحنی تحریک‌آمیز، گفت:

حضرت فرعون مبادا وجود مبارک را آزرده سازند. البته جناب موسی هیچ‌گاه به بزم‌های ما اعتنا نمی‌کند. این بار هم مثل همیشه.

فرعون، سکوت کرده و هیچ نمی‌گفت اما در درون سخت خشمگین و غضبناک بود. آن مجلس به تلخی گذشت و به دستور فرعون، زودتر از معمول هم پایان یافت و حاضران با عیشی مکدر و خاطری ناخرسند پراکنده شدند. فرعون، آهسته به هامان گفت:

اهشب را به سر می‌اوریم و فردا، پس از مذاکره و رایزنی با تو، دستور خواهیم داد که چه باید کرد.

حزقیل که در کنار فرعون نشسته بود، این نجوای محرمانه را شنید.
 ساعتی بعد که همه خفته بودند، حزقیل، آرام و بی صدا، به اتاق موسی رفت و او را از خواب بیدار کرد و ماجرا را به او گفت. پس از گفتگوئی کوتاه، قرار شد صبح فردا، حزقیل به نوعی، از مضمون مذاکره‌ی هامان و فرعون مطلع شود و موسی را در جریان امر قرار دهد.

ساعتی از روز برآمده بود که فرعون، هامان را طلبید و در اتاق خود با او خلوت کرد. حزقیل، هوشیارانه و مخفیانه، در اتاق مجاور، به گفتگوی آنان گوش سپرده بود. فرعون، در حالی که با عصبانیت در اتاق قدم می‌زد، به هامان، که دست به سینه ایستاده بود، گفت:

تو درست می‌گفتی. راست است که موسی مخالف ماست. راست است که او افکار مخالفی در سر دارد. من دارم یقین پیدا می‌کنم که او سبطی است. اینک بگو چه کنیم؟

هامان از این که می‌دید توانسته است فرعون را تا این اندازه نسبت به موسی بدین کند، بسیار خوشحال بود. از این رو، با اطمینان خاطر و خرسندی تمام گفت:

حضرت فرعون می‌دانند که بانوی بزرگ نسبت به پسرخوانده‌ی خویش، بسیار مهربان و متغصبه است و او را به راستی دوست می‌دارد. بنابراین باید به گونه‌ای عمل کنیم که خاطر آسیه بانو را آزده نسازیم.

در این هنگام فرعون که از به یاد آوردن مهربانی‌ها و دلبرستگی‌های آسیه نسبت به موسی برآشته شده بود، فریاد زد:

آسیه را به حال خود رها می‌کنیم تا آزده خاطر گردد. دیگر ناراحتی او برای من مهم نیست. بگذار هرچه می‌خواهد و می‌تواند گریه کند.
در این مدت هم آسیه بوده که مرا نسبت به موسی خوش‌بین نگاه داشته بود. از این پس اعتنایی به دلسوزی‌های آسیه نمی‌کنیم.

هاماں چون دانست که موسی از حمایت آسیه بسی بیهوده مانده است،
گفت:

اگر چنین است که اراده‌ی خداوندی حضرت فرعون تعلق گرفته
است کار آسان می‌شود و به راحتی چاره‌اندیشی می‌کنیم.

فرعون پرسید:

بسیار خوب، اینک بگو تا بدانیم که چه باید بکنیم.

هاماں گفت:

عزت خدایگانی فرعون جاودانه باد! ما باید در محکومیت موسی
دلیلی داشته باشیم که دل درباریان را نیز نسبت به جناب فرعون
قوی بدارد و اعتقاد آنان در حقانیت حضرت فرعون صد
چندان گردد. برای همین، برنامه‌ی شکار امروز بعدازظهر را تعطیل
می‌کنیم و جلسه‌ای با حضور همراهان که همگی از سران لشکر و
کشور می‌باشند تشکیل می‌دهیم تا موسی را محاکمه کنیم و از او
اعتراف بگیریم. چنین می‌کنیم تا خیانت او بر همه آشکار گردد. در
مرحله‌ی بعد، عرض خواهم کرد که چه نقشه‌ای برای موسی اجرا
می‌کنم.

فرعون، نظر هاماں را پستید و گفت:

بسیار خوب، امروز چهار ساعتی پس از نیمروز، جلسه‌ی محاکمه‌ی
موسی را برگزار می‌کنیم.

۲۲۰. محاکمه‌ی موسی

حرقیل دیگر درنگ را بیش از آن جایز ندانست. به سرعت از اتاق
مجاور خارج شد و پنهانی به سراغ موسی -که منتظرش بود- رفت و وی
را از نقشه‌ی هاماں آگاه کرد. موسی لختی اندیشید و گفت:

امیدوارم به لطف پروردگار این ماجرا به خیر بگذرد. ما هم صبر
می‌کنیم تا ببینیم امروز در جلسه‌ی قبطیان چه خواهد شد.

حزقیل پرسید:

روشن است که آن‌ها می‌خواهند تو را به دام بیندازند و بهانه‌ی
مناسبی داشته باشند تا بتوانند نسبت به قتل تو اقدام کنند. مبادا
بهانه به دست آن‌ها بدھی.

موسی گفت:

تا ببینیم چه پیش می‌آید. ما که نمی‌دانیم آن‌ها چه در سر دارند و
چه چیزی از من می‌پرسند. صبر کن، تا بعداز ظهر خدا بزرگ است و
حافظ و حامی ما هم‌وست. ما که به جز او کسی را نداریم. فرعون
هرچه باشد، در برابر قدرت خدا هیچ است. دل قوی دار و امید از هر
کجا برگن و فقط به او امیدوار باش که یاور و مددکار همه‌ی مؤمنان
است. من نیز به درگاه او سجده می‌کنم و از او عاجزانه می‌خواهم
مرا مدد فرماید.

موسی پس از این سخنان امیدوار کننده به سجده افتاد و مدتی را در
همان حالِ خاکساری به راز و نیاز و مناجات با خدا پرداخت. حزقیل نیز
به تبعیت از او، سجده کرد و پس از شکر و سپاس خداوند، برخاست و از
اتاق خارج شد تا با ماندن بیشتر نزد موسی توجه کسی را جلب نکند.
حزقیل و موسی، پس از آن مناجات مختصر، آرامش عجیبی یافته بودند.
هاماًن تا فرصت بعداز ظهر، همه‌ی درباریان را در جریان قرار داد و
حدود چهار ساعت پس از نیم روز، جلسه در تالار کاخ تشکیل شد. به
دستور فرعون، موسی را همان موقع احضار کردند و موسی نیز با آرامش
و وقاری پرهیبت وارد جلسه شد و در جائی که بتواند بر همه‌ی مجلس
سلط باشد، نشست. موسی تصمیم نهائی اش را گرفته بود. هرچه بادا باد.
فرعون که خود ریاست آن دادگاه نیمه رسمی را به عهده داشت، لب به

سخن گشود و پس از سپاس و ستایش خدایان مصر، چنین گفت:
نه در میان قبطیان و نه در میان سبطیان، تا به حال هیچ کس
جرأت مخالفت با ما را نداشته است اما مدتی است که ما دریافته ایم
که تو، موسی، پسرخوانده‌ی ما، در موارد گوناگون از فرمان ما
سرپیچی کرده‌ایم. دانسته‌ایم که به معبد نمی‌روی، خدایان ما را
بزرگ نمی‌شماری، در برابر آنان کرنش نمی‌کنی، هیچ شده است
برای یکی از خدایان ما، هدیه‌ای، نذری، چیزی، تقدیم کنی؟ هیچ
شده است برای آن‌ها قربانی کنی؟

آنگاه فرعون رو به حاضران کرد و گفت:
آیا تا به حال کسی از شما دیده است که موسی به خدایان ما احترام
بگذارد.

حاضران که گویا با این تذکر فرعون به خود آمده بودند، نگاهی به
یک دیگر انداختند و با تعجب و شگفتی از این‌که چطور تا به حال به این
نکته دقیق نکرده بودند، باسر، سخنان فرعون را تأیید کردند.

فرعون در ادامه گفت:
خدایان که جای خود را دارند، در برابر ما هم به خاک نمی‌افتد و
حتی از یک تعظیم خشک و خالی دریغ می‌ورزی. نخست چنان
می‌پنداشتیم که به خاطر خودمانی بودن با ما که خدای مصر و
فرزندان آمون و برگزیده‌ی خدایان هستیم، به ما سجده نمی‌کنی اما
اخیراً دریافته‌ایم که گویا اعتقادی به این امور مقدس نداری. روز
گذشته نیز با وجود فرمان صریحی که بر حضور تو در مجلس بزم
صادر فرمودیم تو گستاخانه، و البته برای چندمین بار، سر از فرمان
ما پیچیدی. کاسه‌ی صبر ما دیگر لبریز شد و اینک این مجلس را
تشکیل داده‌ایم تا در برابر بزرگان قبط، از خود دفاع کنی.

موسی می‌دانست که فرعون کمر به قتل او بسته است و آن مجلس هم

فرمایشی است. از این رو تصمیمی را که از پیش گرفته بود، به انجام رسانید. از جابرخاست و با نگاهی نافذ، جمعیت رانگریست. آنگاه با صدایی رسماً چنین گفت:

همه‌ی شما می‌دانید که من از زمان شیرخوارگی در دربار فرعون زیسته‌ام و جناب آسیه نیز نهایت مهربانی را نسبت به من داشته است. اما بسیاری از شما نیز به خاطر دارید که در دوران کودکی، چون نام خداوند را بر زبان راندم، از جناب فرعون سیلی خوردم. همان زمان جناب فرعون تصمیم گرفت مرا بکشد اما به لطف خدای خالق آسمان‌ها و زمین نجات یافتم. آری جناب فرعون درست می‌گوید. من در این مدت هرگز بت نپرستیده‌ام، هرگز به خدایان شما معتقد نبوده‌ام. بی‌تردید خدایان شما را موجوداتی خیالی و افسانه‌ای و زائیده‌ی پندار پوج پدران و پیشینیان شما می‌دانم. بی‌تردید مظاهر خدایان شما مانند گاو و بز و مار و موش و از این قبیل را پرستش نمی‌کنم. روشن است که جناب فرعون را هم خدای خدایان نمی‌دانم. روشن است که همه‌ی ما، آفریدگان خدای یکتا و بزرگ هستیم. از همین روست که هرگز جز در برابر خداوند یکتا در برابر هیچ بت و خدای ساختگی سجده و تعظیم نمی‌کنم.

البته موسی به خاطر لکتی که از همان دوران کودکی - بر اثر نهادن آتش بر زبان - داشت این سخنان را با کمی تأثیر و درنگ بیان کرد. همان و همه‌ی حاضران و نیز خود فرعون از شنیدن این سخنان به شدت جا خوردند. آن‌ها به هیچ روی تصور نمی‌کردند که موسی به صراحةً با خدایان آن‌ها و با خدایی فرعون، مخالفت کند اما شده بود آن‌چه نباید می‌شد، فرعون سخت مفتخض گشته بود. جلسه بسیار زودتر از آن‌چه که فکرش را می‌کردند پایان یافت. موسی پس از این بیانات از تالار خارج

شد و به اتاقش رفت و منتظر ماند تا چه پیش بیاید.

پس از رفتن موسی، فرعون، فرمانده در گل و هامان، حیرت زده از شجاعت موسی، نمی دانستند چه بگویند. درباریان نیز سردرگم مانده بودند. فرعون، برای آنکه شوکت شکسته اش را ترمیم کند با صدای بلند فریاد برآورد:

بسیار خوب! ما تصمیم خود را درباره‌ی پسرخوانده‌ی خویش، اعلام می‌کنیم.

آنگاه رو به هامان کرد و گفت:

برنامه‌ی شکار را تعطیل می‌کنیم و فردا به ممفیس برمی‌گردیم. پس از بازگشت به ممفیس بگو تا موسی را دستگیر کنند و به سیاه چال بیندازند. پس از آن به شکنجه گول بگو تا او را به چهار میخ بکشنند و با شدت شکنجه اش کنند تا اگر با سبطیان ارتباط دارد - که دارد - اعتراف نماید. پس از آن، او را به فجیع ترین وضع، بکشید.^{۱۱۹}

فرعون افزود:

در ضمن مراقب باشید موسی فعلًا از این تصمیم آگاه نشود. مبادا که بگریزد.

جلسه پایان یافته و نیافته، حزقیل، بی آنکه توجه کسی را جلب کند به سرعت به اتاق موسی رفت و پیش از آنکه هامان به رئیس نگهبانان بسپارد که موسی را تحت نظر قرار دهنده، او را از اتاق بیرون برد. نگهبانان زمانی برای مراقبت به در اتاق موسی آمدند که او و حزقیل در گوشهای از باع، در خفا مشغول گفتگو بودند و نگهبانان نادان، بی آنکه بدانند موسی گریخته است، به خیال آنکه او درون اتاق است بر در اتاق به پاسداری مشغول شدند. موسی پسرخوانده‌ی فرعون بود و آنها تا حدی حرمت او را رعایت می‌کردند و به خود اجازه نمی‌دادند تا داخل اتاق شوند. موسی به طرز معجزه آسایی از دام گریخته بود.

حزقیل پس از آن که ماجرای تصمیم فرعون را درباره‌ی دستگیری و شکنجه و کشتن او تعریف کرد، به موسی گفت که فوراً بگریزد. اما موسی جائی را نمی‌شناخت. نمی‌دانست به کجا فرار کند. حزقیل گفت:

به فاصله‌ی سه ساعت راه با پای پیاده، شهر منف قرار دارد.^{۱۲۰} من در آن‌جا دوستی دارم که اخیراً با صحبت‌هایی که با او داشته‌ام به خداوند یکتا ایمان آورده و از یاران ما شده است. او تنها قبطی آن شهر است که بت نمی‌پرستد و به خدایان مصر و خدایی فرعون ایمان ندارد. تو، هم اینک به آن‌جا برو و امشب را در کاروان سرای شهر سپری کن. مأموران هامان اینک بر در اتاق تو پاس می‌دهند به خیال آن‌که تو در اتاق هستی. آن‌ها تا صبح فردا از غیبت تو اطلاع نخواهند یافت. برای گریختن و نجات یافتن این فرصت خوبی است. فردا صبح به خانه‌ی پتفر برو و آن‌جا پنهان شو همان دوست مؤمن من. من نیز در فرصتی مناسب به نزد تو می‌آیم و تو را در جریان امور قرار می‌دهم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

حزقیل سپس، انگشت‌تری خویش را به عنوان علامت آشنایی، به موسی داد تا آن را به پتفر نشان دهد و اطمینان او را جلب نماید. هرچند حزقیل توضیح داد که پتفر موسی را خوب می‌شandasد اما برای احتیاط بیشتر، چنین کرد. مقداری هم پول به موسی داد و راه شهر منف را به او نمایاند و موسی هم از جانبی که حزقیل راهنمایی اش کرده بود، به سرعت به سوی شهر منف حرکت کرد.

کمی از اول شب گذشته، موسی به شهر رسید.^{۱۲۱} شهری که برایش کاملاً نا‌آشنا بود. منف محل استراحت تابستانی دارایان و درباریان ممفیس بود. اما موسی هرگز به آن شهر نیامده بود کسی را هم در آن‌جا نمی‌شناخت. در آن ساعت مردم برای استراحت به خانه‌های رفتند.^{۱۲۲} خیابانها خلوت بود و تقریباً رفت و آمدی صورت نمی‌گرفت. موسی،

پس از عبور از دروازه‌ی شهر، در خیابان اصلی، به سوی میدان، به راه افتاد. چنانچه حزقیل به او گفته بود، کاروان‌سرا در همان میدان قرار داشت. موسی چون لباس قبطیان به برداشت، توجه کسی را جلب نمی‌کرد. موسی هنگام رفتن به سوی میدان، دید که دو نفر در یکی از خیابانهای فرعی، با یک دیگر گلاویز شده‌اند. چون دقت کرد، هردو را شناخت. یکی از آن دو، خفرن بود، یکی از ثروتمندان شهر ممفیس و دیگری سامری، همان سبطی سرکش و ستیزه‌جو و ناآرام. که البته ادعا می‌کرد که از دوست‌داران و پیروان منجی بنی اسرائیل است. اما آن دو، در آن موقع، و در آن‌جا چه می‌کردند؟ و چرا با یک دیگر گلاویز شده‌اند؟ موسی، نمی‌دانست. به سوی آن‌ها رفت تا بداند موضوع نزاع آن‌ها چیست. در این هنگام سامری چشمیش به موسی افتاد و تا او را دید، از او یاری طلبید. موسی خواست تا ایشان را از یک دیگر جدا کند. اما خفرن گریبان سامری را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد و در همان حال می‌گفت: باید این سبطی سرسخت را تنبیه کنم. باید او را به سزای گستاخی اش برسانم. موسی هرچه کوشید، نتوانست خفرن را وادارد تا دست از سامری بردارد. موسی در حال تلاش برای جدا کردن آن‌ها بود که ناگهان خفرن، خنجری از زیر لباسش بیرون آورد تا سامری را بکشد. موسی چون چنین دید، مشتی حواله‌ی سر خفرن کرد. همین که مشت موسی بر سرش فرود آمد، گویا که گرزی گران بر سر خفرن کوفته باشند، فریاد کوتاهی کشید و افتاد و در جا جان داد.^{۱۲۲}

این حادثه کاملاً غیرمنتظره بود. موسی و سامری با دیدن این صحنه، نخست جا خوردند و متحیر ماندند. اما لحظاتی بعد به خود آمدند و به سرعت از آن‌جا گریختند. خوشبختانه، هیچ‌کس در آن اطراف نبود و کسی ایشان را ندید. دو سه خیابان جلوتر، میدان شهر قرار داشت و در کنارش، کاروان‌سرا بود. آن‌ها به کاروان‌سرا رفتند و اتفاقکی کرایه کردند.

کاروان سردار پنداشت که موسی اربابی قبطی و سامری، غلام سبطی اوست. چون در اتاق آرام گرفتند موسی از سامری پرسید که چه شده به منف آمده و ماجرای درگیری اش با خفرن چه بوده است. موسی می‌دانست که سامری مدتی است با مشاهده جنبش‌های آزادی خواهی در میان سبطیان، در پی آن است که قیامی مسلحانه در میان قبطیان، به راه بیندازد. از این رو پنداشت که سامری به خاطر همان پیشینه، با خفرن درگیر شده است. اما در این حادثه، خفرن مقصّر بود. سامری توضیح داد که خفرن برای استراحت به منف آمده و او را اجیر کرده بود تا برایش کار کند. اما در این سفر، مرتب او را آزار می‌داده و اذیت می‌کرده است. و چون بیش از حد بر او سخت می‌گرفت، سامری زبان به اعتراض می‌گشاید. خفرن نیز برای تنبیه او گزینش را می‌گیرد و آن‌ها با هم درگیر می‌شوند و همان هنگام بوده که موسی از راه می‌رسد و آن‌ماجرای پیش می‌آید.

به هر صورت کار خطرناکی صورت گرفته بود. موسی سامری را نکوهش کرد و به او گفت:

تو، به هر صورت نباید با خفرن به نزاع بر می‌خاستی. این درگیری به هیچ روی صلاح نبود. وضعیت سبطیان، به گونه‌ای نیست که بتوانند با قبطیان رودرو شوند. تو با این تصور نادرست، که زمان درگیری با قبطیان فرا رسیده است، دست به این کار زدی. این کار تو فریب شیطان است.^{۱۲۴}

موسی افزود:

مراقب باش سامری! کارهای تو مورد تأیید سران سبط نیست. مراقب باش شیطان تو را نفرید که او دشمن و گمراه کننده‌ای آشکار است. البته من، از این‌که دشمنی از دشمنان خدا را کشته‌ام، ناراحت نیستم. اما، در شرایط کنونی که من تحت تعقیب فرعون هستم، این ماجرا ممکن است به دستگیری سریع‌تر من بینجامد.

شاید بهتر بود به این شهر نمی‌آمد. اینک از خداوند می‌خواهم مرا
از چشم دشمن مخفی بدارد و از شر و گزند قبطیان، حفظ
فرماید.^{۱۲۵}

خوشبختانه هم‌چنان که موسی از خداوند درخواست کرد، کسی از
حادثه‌ی قتل خفرن، آگاه نشده بود. در این ماجرا یک نکته‌ی مهم دیگر هم
بر موسی و نیز بر سامری آشکار گشت. موسی دانست که خداوند قدرت
عجیبی در مشت او نهاده است. قدرتی که با یک ضربت، خفرن را که
مردی تنومند بود، از پای در آورد. موسی که خود نیز از این قدرت
خداداد، شگفتزده شده بود، دست به دعا برداشت و گفت:

خدايا تو را سپاس می‌گویم که قدرتی و نعمتی این چنین به من
داده‌ای. قدرتی که به وسیله‌ی آن دشمن تو را از پای در آوردم. اما
ای خداوند از تو درخواست می‌کنم چنان باشد که این قدرت و
قوت را جز در راه پشتیبانی و جانبداری از مجرمان و گناهکاران به
کار نگیرم. از تو می‌خواهم به من توفیق دهی تا با این توان در راه
رضا و خشنودی تو، تلاش کنم.^{۱۲۶}

آن شب را موسی و سامری با ترس و مراقبت، در کاروان‌سرا
گذراندند. صبح هنگام، قرار شد هر یک جداگانه در شهر گردش کنند و
سر و گوش آب دهند و از ماجرای کشته شدن خفرن، خبری بگیرند.
موسی از سویی رفت و سامری از سویی دیگر، موسی کاملاً مراقب بود و
می‌ترسید مباداً بی جهت دستگیر شود.^{۱۲۷}

نخست در پی یافتن خانه‌ی پتفر برآمد. حزقیل به او گفته بود که چون
داخل خیابان رو بروی کاروان‌سرا شود، به اندازه پانصد قدم پیشتر در
سمت راست خیابان، خانه‌ای که در کنار باغی و نهرآبی قرار دارد، همان
خانه پتفر است. موسی خانه را شناسایی کرد و از راهی که رفته بود به
سوی کاروان‌سرا بازگشت.

۳۳۰ راهنمای ناشناس

سامری که از ماجرای دیشب و قتل خفرن، جری و جسور شده بود، دلش می‌خواست حادثه‌ی دیگری رخ دهد و قبطی دیگری کشته شود. خبر قتل یک قبطی در شهر پیچیده و انعکاسی ترسناک یافته بود. کسی نمی‌دانست قاتل کیست. خوشبختانه کسی هم به موسی بدگمان نشده بود. در آن شهر کسی او را نمی‌شناخت و حضورش هم توجه مردم را جلب نمی‌کرد. چون بالباسی معمولی و در هیئت قبطیان در شهر گردش می‌کرد.

پس از ساعتی گشت و گذار، موسی تصمیم گرفت به کاروان سرا بازگردد. اما به راستی نمی‌دانست پس از آن چه باید بکند. قاعده‌تاً اینک فرعون و هامان از فرار او آگاه شده‌اند و مأمورانی را برای یافتن او به اطراف می‌فرستند و هر لحظه ممکن است او را بیابند و دستگیرش کنند. از آن سو، وقتی سامری از موسی جدا شد، در شهر به تفحص و پرس و جو پرداخت. فهمید که کشته شدن خفرن بسیار مهم بوده است. همه‌ی مردم از مرگ مشکوک یک قبطی ثروتمند مبهوت شده بودند. برخی اخبار حکایت از آن می‌کرد که گویا عذرها در پی آن هستند تا ثابت کنند این قتل، نقشه و کار سبطیان بوده است. این حادثه زنگ خطری برای قبطیان به شمار می‌آمد. نکند کشته شدن خفرن، با اخبار آن ایام مرتبط باشد. اخباری که بیانگر وجود برخی گروه‌های مخفی در میان سبطیان است. گروه‌هایی که متظر منجی بنی اسرائیل هستند. چه بسا آنان دستور یافته‌اند تا قبطیان را به قتل برسانند و رعب و وحشت در میان اربابان خود به وجود بیاورند. اگر این تحلیل درست باشد و این قتلها گسترش یابد، خطری بس بزرگ برده داران مصری را تهدید می‌کرد.

سامری که سرش برای این حرفها درد می‌کرد، در مدتی کوتاه تمامی این اخبار و اطلاعات را لگوش و کنار به دست آورد و با خود آن دیشید که

درگیری دیگری راه بیندازد و دوباره موسی را به کمک بطلبد. او هی دانست موسی به سبطیان علاوه‌مند است و اگر با یک قبطی درگیر شود و از موسی کمک بخواهد بی تردید به کمکش می‌شتابد و چون قدرت مشت موسی را می‌دانست، روشن بود که در آن درگیری قبطی دیگری کشته می‌شود و بدینسان حرمت تجاوز به قبطیان می‌شکند و سبطیان سر به شورش بر می‌دارند و اربابان خود را می‌کشند و خود به خود قیام سبطیان آغاز می‌گردد. همان چیزی که سامری پیوسته در اندیشه و آرزوی آن بوده است. سامری با این اندیشه، در سر راه موسی به کار و ان سرا منتظر ماند و همین‌که دید موسی از دور می‌آید، به بهانه‌ای واهمی، با یک قبطی رهگذر، بگومگو و مشاجره‌ای را شروع کرد. مرد قبطی که جسارت و گستاخی یک سبطی برایش گران بود، با سامری گلاویز شد. اما این بار میانه‌ی روز بود و خیابان پر جمعیت، در این هنگام موسی از راه رسید و سامری با دیدن او، موسی را به یاری طلبید، موسی وقتی دید سامری دوباره با یک قبطی گلاویز شده است با مشت گره کرده به سوی آنان آمد تا سامری را نجات دهد اما از سوی دیگر از درگیری دوباره‌ی سامری خشمگین شده بود. در همان حال که با چهره‌ای افروخته برای یاری سامری به آن‌ها نزدیک می‌شد، به سامری گفت:

براستی که تو، مردک نادان در پی آن هستی تا سبطیان را گمراه کنی و ایشان را به دردسر بیندازی، باید این بار تو را ادب کنم.^{۱۲۸}

منظور موسی آن بود که پس از کمک به سامری و نجاتش از دست مرد قبطی او را ادب خواهد کرد اما سامری که این سخن را از موسی شنید و چهره‌ی برافروخته و مشت گره کرده اورا دید چنان پنداشت که موسی این بار می‌خواهد او را از پای درآورد. از این رو گفت:

نکند همان‌گونه که دیشب خفرن را کشتب، این بار می‌خواهی مرا بکشی؟ نکند می‌خواهی ستمگری پیشه کنی؟ نکند نمی‌خواهی از

مصلحان و خیراندیشان باشی؟^{۱۲۹}

با شنیدن این سخنان، چند نفری که آن جا حاضر بودند فهمیدند که قاتل خفرن اوست. موسی چون اوضاع را وخیم دید، درنگ را جایز ندانست و به سرعت از صحنه گریخت و چون پیشتر خانه‌ی پتفر را شناسایی کرده بود به آن جا رفت و در حالی که نگران و ناراحت بود، انگشت‌تر حزقیل را به پتفر داد. پتفر که مردی قبطی اما مؤمن بود باروئی گشاده موسی را پذیرفت و چون او را شناخت احترامش به موسی دو چندان شد. موسی، ماجراهایی را که از دیروز به وقوع پیوسته بود برای پتفر تعریف کرد و از او چاره خواست. پتفر گفت:

فعلاً امروز را منتظر می‌مانیم تا ببینیم فردا چه می‌شود. خوشبختانه چون پتفر قبطی بود کسی حدس نمی‌زد که موسی ممکن است به منزل او رفته باشد.

مأمورین امنیتی شهر منف که دقایقی پس از گریختن موسی از ماجرا مطلع شده بودند، سر رسیدند و سامری را که توسط مردم دستگیر شده بود بازداشت کردند و در همان بازجویی اولیه، ماجراهای روز گذشته و کشته شدن خفرن به دست موسی را از سامری شنیدند. مأمورین ضمن اقدام برای یافتن موسی، پیکی به کاخ تابستانی فرستادند و فرعون را در جریان امر قرار دادند. خبر به همه جا رسیده بود. حتی مردم ممفیس هم مطلع شده بودند که موسی، پسرخوانده‌ی فرعون، خفرن را کشته است. فرعون سخت جا خورد. به شدت برآشفت. فوراً دستور داد هامان و برخی بزرگان دربار حاضر شوند. حزقیل هم حضور داشت. پس از تشکیل جلسه و ارائه‌ی گزارش توسط رئیس امنیت شهر منف، فرعون دستور قتل موسی را صادر کرد. فرمان داد تا گروهی از زبده‌ترین افراد گارد ویژه‌ی فرعونی، برای جستجو و یافتن موسی اعزام شوند. هم‌چنین فرمان داد تا همه‌ی مأمورین شهر منف بسیع شوند و هر کجا موسی را

یافتند او را دستگیر کنند تا به سزای عملش برسد. فرعون می‌دانست موسی در شهر منف غریب است و کسی رانمی‌شناسد. می‌دانست موسی نمی‌تواند بگریزد. راهی رانمی‌شناسد، جائی راندارد. فرعون امیدوار بود موسی به زودی دستگیر و کشته شود. به دلش افتاده بود موسی همان موعودی است که بنی اسرائیل در انتظار اویند. همان کسی است که برای یافتن او هزاران طفل بنی اسرائیلی را کشته است. همان کسی که برای آنکه او به دنیا نیاید، شکم هزاران زن باردار را دریده است. با آنکه نتوانسته در این مدت به او دست یابد، اما اینک در چنگ او گرفتار است. فرعون از امیدوار بود با دستگیری موسی و کشتن او، آسوده خاطر شود. فرعون از اتفاقی که افتاده بود، قلبی خرسند و خوشحال بود.

حرقیل که شاهد و ناظر حوادث بود، بی‌درنگ مخفیانه و ناشناس، از کاخ خارج شد و به تاخت به سوی شهر منف حرکت کرد. او از بی‌راهه رفت.^{۱۳۰} تازودتر از مأمورین ویژه‌ی فرعون، به شهر برسد. در همان خانه‌ی پتفر که با موسی قرار گذاشته بود، او را ملاقات کرد و به او گفت: هیچ فرصتی نیست باید هم اینک از شهر خارج شوی. آن‌ها می‌خواهند تو را بکشند. موسی می‌دانی که من تو را دوست دارم و خیرخواه توهstem.^{۱۳۱}

حرقیل آن‌چنان مضطرب و پریشان و شتاب‌زده بود که موسی می‌دانست خطر نزدیک است. از این رو به سرعت از خانه پتفر بیرون آمد و به کمک و راهنمائی پتفر از کوچه‌های شهر گذشت و از شهر خارج گشت. موسی چنان باشتاب از شهر منف گریخت که فراموش کردزاد و توشه‌ای با خود بردارد. حتی فراموش کردکفش بپوشد.^{۱۳۲} مأمورین تمام شهر را زیر نظر گرفته بودند و خانه به خانه در جستجوی موسی بودند اما موسی از خطر جسته و از شهر خارج شده بود.

موسی به سرعت در جاده‌ی بیرون شهر می‌دوید. نمی‌دانست کجا باید

برود. ساعتی بعد به یک چهار راه رسید. منطقه را نمی‌شناخت.
نمی‌دانست از کدام سو باید برود. متحیر مانده بود اما امیدش را از دست
نداد، همان‌جا که ایستاده بود، دست به دعا برداشت و عرض کرد:
خدا آیا مرا از دست ستمگران نجات پده. خدا آیا من امید آن دارم که
تو خود راه را به من بنمایانی.^{۱۳۳}

پس از این دعا و درخواست، اضطراب و پریشانی موسی به کلی از
میان رفت. خداوند به دلش انداخت راهی را که در سمت راست اوست
برگزیند و از همان سو، برود. موسی به سرعت به راه افتاد اما مدتی بعد،
شاید دو سه ساعت، که سخت خسته و گرسنه شده بود، جاده تمام شد و
پیش روی او پهن دشتی ناشناس رخ نمود. موسی بی آنکه خود بداند در
مسیر مذین قرار گرفته بود هنوز هم نمی‌دانست از کدام جانب باید برود
اما این بار دلش قوی بود و هراسی نداشت. در این اندیشه بود از کدام راه
برود که ناگهان سواری را دید که از رو برو می‌آید. موسی خواست پنهان
شود اما دیگر دیر شده بود. سوار به سوی او آمد. اما موسی خیلی نگران
نشد چون سوار از خلاف جهتی که او گریخته بود می‌آمد. اگر هم از
قبطیان باشد قاعده‌تاً ماجراهی فرار او را نمی‌داند. سوار که جلوتر آمد
موسی خاطرش آسوده‌تر شد. چون لباس قبطیان را به بر نداشت. گویا
اصلًا از اهالی مصر نبود. شگفتی موسی زمانی فزونی یافت که سوار چون
به او رسید با رویی گشاده و چهره‌ای بس جذاب، به موسی سلام داد و او
را به نام خواند و گفت:

دل به لطف خدا بیند و همین راه را که آمده‌ای ادامه بده. هراسی به
دل راه مده و پیوسته خدا را به خاطر داشته باش.

سوار که یکی از فرشتگان خدا بود، مأموریت داشت تا به لباس آدمی
درآید و راه مذین را به موسی بنمایاند.^{۱۳۴}

موسی با اطمینان خاطر کامل رو به سوی مذین نهاد و با خود گفت:

امید آن دارم که خداوند به زودی مرا به راهی که خیر و صلاح من
در آن است رهنمونم باشد.

این را گفت و به راه افتاد.^{۱۳۵}

وقتی موسی، با راهنمایی فرشته‌ی نجات راه مدین را پیش روی خود دید، هنوز هیجان زده بود اما وقتی با گامهای استوار و مطمئن به راه افتاد، امیدش به لطف پروردگار بیشتر شد و آرامشی شیرین به او دست داد و تازه در آن هنگام بود که به خود آمد و دید هیچ توشه‌ای همراه ندارد. حتی پای پوشی هم نداشت. باید با پایی پیاده و بر همه، و شکم گرسنه و کام تشنۀ، آن بیابان ناشناخته را می‌پیمود. دشوارتر آن که نمی‌دانست کجا باید برود.

هر چند همه‌ی این ابهامات بر حیرت او و سختی راه می‌افزود، اما موسی قوی دل شده بود. گویا فرشته‌ی راهنمای وظیفه داشت فقط راه را به او بنمایاند. موسی آزمونی دشوار پیش رو داشت. او باید با سختی‌ها و دشواری‌ها، دست و پنجه نرم می‌کرد. باید در کوره‌ی امتحان الهی گذاخته می‌شد، باید بر اثر تحمل ناراحتیها همه‌ی وجودش خالص و پاک، برای خدا می‌شد. این، سنت خداد است. دشوارترین آزمونها را از بندگان برگزیده و والامقامش یعنی پیامبران به عمل می‌آورد و هر چه درجه‌ی ایمان افراد ضعیفتر می‌شود، امتحان الهی هم سبک‌تر می‌گردد.^{۱۳۶} موسی در آن امتحان سخت، یک بار دیگر باید قدرت و عظمت خداوند را وجودان می‌کرد. باید یک بار دیگر ناتوانی و زبونی خود را در برابر خالق یکتا و توانا، در می‌یافت.

موسی می‌دانست تا می‌تواند باید به سوی شرق برود و در امتداد کوههای کم ارتفاعی که در سمت راست او بودند، حرکت کند. مدتی که راه رفت تشنگی و گرسنگی بر او فشار آورد. پاهایش هم زخمی شده بود. قدرت حرکت نداشت. آفتاب داشت غروب می‌کرد، و موسی در پسی یافتن جایی بود تا استراحت کند. خنکای غروب اندکی از تشنگی اش

کاسته بود. اما گرسنگی هم چنان آزارش می‌داد. موسی مرد توانمندی بود اما به هر روی از دیشب تا به حال چیزی نخورده و راه زیادی را هم پیموده بود. نیرویش کم کم رو به کاستی نهاده اما می‌دانست باید مقاومت کند و هم چنان به راه خویش ادامه دهد. راهی را که او می‌پیمود تهی از آب و آبادانی بود. اینک آفتاب دیگر کاملاً غروب کرده و هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ اما موسی هنوز جای مناسبی برای خوابیدن پیدا نکرده بود. با شدت یافتن تاریکی موسی ناگزیر کنار تخته‌سنگ کوچکی، روی زمین نشست. آسمان پر ستاره‌ی بیابان، نظرش را جلب کرد و همانجا روی زمین دراز کشید و چشم به ستاره‌ها دوخت. آنقدر ستاره‌ها زیاد و روشن بودند که با وجود آنکه ماه به صورت هلال باریکی درآمده و نوری نمی‌افشاند، صحراء، روشن و پرنور بود. نسیم خنکی که می‌وزید، برای موسی آرامبخش بود و او را به فکر فروبرد.

بعد از دو روز پر حادثه و هیجان‌انگیز و پر مخاطره، اینک موسی فرصت یافته بود تا با خیالی آسوده به مرور رخ دادها بپردازد. برای موسی کاملاً روشن بود که در طی حوادث، الطاف خداوند به صورت معجزه‌آسایی شامل حال او شده است. او خوب می‌دانست که توطنه‌ی هامان در برانگیختن فرعون برای کشتن او بسیار حساب شده و خطرناک بود. دریافته بود که خطر بزرگ دیگری که وی به سلامت از آن گریخت ماجرای کشتن خفرن و از آن خطرناک‌تر حمله و هجوم غافلگیرانه‌ی دژخیمان امنیتی فرعون به خانه‌ی پتفر برای دستگیری او بود. و بالاخره، راهنمایی آن سوار ناشناس که موسی را می‌شناخت، نشانه‌ی دیگری بر توجه ویژه‌ی خداوند نسبت به او بود. موسی با وجود آن همه سختی که در آن دوران بر سرش آمده بود، چون حوادث را مرور کرد، آرامش عجیبی یافت و احساس نزدیکی بسیار باخالق آن ستاره‌های بی‌شمار کرد و به خوابی خوش و شیرین فرو رفت.

وقتی موسی بیدار شد، سپیده تازه دمیده بود. احساس خوب اول شب دوباره در او زنده شده بود. دوست داشت با پروردگار آسمانها، راز و نیاز کند. در آن بیابان ساکت، و در آن تنها بی و بی کسی، بهترین و شیرین ترین کار، عبادت و مناجات بود و موسی تا طلوع آفتاب یکی دیگر از خوش ترین سحرهای زندگی اش را به سر آورد.

موسی، در آن بیابان، هشت روز راه پیمود. در این مدت جز علف بیابان، چیز دیگری نبود تا بخورد. راهپیمایی در آن دشت دهشت زا با شکم گرسنه و پای بر هن، به راستی دشوار بود. موسی با سختی بسیار و با دشواری فراوان راه می پیمود. پاهایش زخمی و خون آلود شده بودند. با آن که مردی قوی و قدر تمدن بود اما روزها و شبها، راهپیمایی و گرسنگی و تحمل سختی او را از پا انداخته بود. ضعف و سستی سراسر وجودش را فراگرفته بود. اما عجیب آن که همهی این دشواری‌ها، از جانبی دیگر برایش شیرین و شورانگیز بود. موسی در این مدت انس بسیار با خدای خویش داشت. شب‌ها، زیر آسمان پر ستاره‌ی صحراء، با آفرینش‌های آسمانها و زمین، راز و نیاز می کرد. بیابان و بی کسی، تنها بی و تهی شکمی، عامل مهمی است برای پیوند نزدیک‌تر با پروردگار یکتا. موسی در آن ایام مناجات‌های شیرینی با خدا داشت. موسی خوب دریافته بود که خدای او، خدایی مهربان و بخشاینده است. پناه همهی بی پناهان و یاور همهی بی یاوران است. دوست همدم و رفیق شفیق همه کسانی است که بی کس و تنها هستند. تکیه گاه استوار کسانی است که به راستی هیچ تکیه گاهی ندارند. دادرس همهی بیچارگانی است که هیچ دادخواهی ندارند. فریادرس همهی بیچارگانی است که هیچ فریادرسی ندارند. پشتیبان انسان‌های درمانده‌ای است که هیچ حامی و پشتیبانی ندارند.

چه شب‌های شیرین و لحظه‌های خوشی داشت موسی با پروردگارش! چه ایام خوبی بود آن روزهای سخت و آن گرسنگی‌ها و آن

تشنگی‌ها، بسیاری از مکرمت‌ها و بزرگی‌ها، در سختی‌هانهفته است.
 اینک هشتمین روز گریز موسی از مصر است. پاهای بی‌رمقش را به
 سختی روی زمین می‌کشید. تن خسته‌اش را به زور پیش می‌برد اگر نبود
 بارقه‌ی امیدی که از همان نخستین روز راه پیمانی‌اش در این بیابان
 بی‌انتها، در دلش درخشش داشت، بی‌تردید تا به حال از پادر آمدیه بود. اما
 امید به لطف و مهربانی خداوند، به تن بی‌توان او نیرو می‌داد. آفتاب داغ بر
 سرش می‌تابید و او هم چنان مصمم، اما رنجور و ناتوان، گام بر می‌داشت
 و به سختی پیش می‌رفت. آرامش و نسیم خنکی که هنگام شب پدید
 می‌آمد، باعث می‌شد که به خوابی آرام و نیرو بخش برود و کمی توانایی
 بیابد. از همین رو بود که شبها می‌خوابید و راه‌پیمایی نمی‌کرد. اما حرکت
 در روز هم بر تشنه‌اش می‌افزود. در این مدت در گودالهایی کوچک،
 جا به جا، بازمانده‌ای از آب بارانی که نمی‌دانست کی باریده است، او را از
 مرگ حتمی نجات داده بود. اما چون ظرفی نداشت، ذخیره‌ی آبی هم
 نمی‌توانست داشته باشد. رنگ پوست شکمش، بر اثر کثرت خوردن
 گیاهان صحراء، به سبزی می‌زد. اما به هر صورت هنوز زنده بود و امیدوار.

۱۱۰ نجات معجزه‌آسا

روز از نیمه گذشته بود. موسی حس می‌کرد، با وجود دشواری بیش از
 طاقت، بهتر است به راهش ادامه دهد. به دلش افتاده بود که آن روز، روز
 رهایی و نجات از آن همه سختی خواهد بود. از این رو، هر چند به کندی،
 هم چنان گام بر می‌داشت و پیش می‌رفت. حس و حدس موسی درست
 بود. ساعتی مانده به غروب آفتاب، موسی از دور، نشانه‌هایی از آبادانی به
 چشم خورد. پاهایش قوتی گرفت و کمی بر سرعت گامها یش افزود.
 ابتدا پنداشت خیالاتی شده است. اما کمی که پیشتر رفت، دید، درست

دیده است. سیاهی تک خانه‌هایی پراکنده، کاملاً پیدا بود. گویا حومه‌ی شهری کوچک پدیدار گشته بود. کمی که جلوتر رفت، امیدوارتر شد. چون به نظرش رسید از دور، جماعتی را هم می‌بیند. حتی صدای گوسفندانی هم به گوشش رسید. وقتی نزدیک‌تر آمد دانست چوپانانی هستند که گله گوسفندان را از چراگاهها، بازگردانده‌اند. دید که چند چوپان بر سر چاه‌آبی گرد آمده‌اند. چوپانان چنان غرق کار خود بودند که حضور موسی با آن سر و روی آشفته و آفتاب خورده و سوخته و نیز موهای ژولیده و پاهای خونین و خسته، نظر آن‌ها را جلب نکرد. موسی، کناری نشست و منتظر ماند تا مردم از کنار چاه پراکنده شوند تا او فرصتی بیابد و آبی بتوشد و سر و رویی بشوید. نمی‌خواست در آن شلوغی جلب نظر کند. در این هنگام دید دو دختر چوپان، همراه با تعدادی گوسفند در کناری ایستاده‌اند و برای سیراب کردن گوسفندان به کنار چاه نمی‌روند. کسی از آن مردان هم کاری به آن‌ها ندارد و توجهی به ایشان نمی‌کند. از سوی دیگر دید که ده، دوازده نفر، مشغول کشیدن طنابی ضخیم هستند که به دلوی بزرگ و سنگین، بسته بود، آن‌ها پس از آن که آن دلو بزرگ را از آب پر کرdenد و از چاه بیرون کشیدند، گوسفندانشان را سیراب کردند. اما آن دو دختر جوان با وجود داشتن گوسفند، فقط تماشاجی آن صحنه بودند.^{۱۳۷} حسن‌کنجکاوی موسی تحریک شد. از جابرخاست و به نزد آن دو رفت. در حالی که سر به زیر داشت، با شرم و حیای بسیار پرسید:

شما چرا به گوسفندان خود آب نمی‌دهید؟

آن دو دختر از دیدن موسی با آن سر و روی آشفته و پرمی و پاهای برهنه و زخمی، جاخوردند، و کمی هم ترسیدند. شگفت‌زده به او نگاه می‌کردند. کاملاً پیدا بود که او مسافری غریب و تازه‌واردی نااشناست. تعجب بیشترشان آن بود که زبان آن‌ها را هم می‌داند. مردم آن‌جا به زبان عبری سخن می‌گفتند و موسی زبان عبری را از کودکی، از مادرش یوکابد،

آموخته بود. شرم و حیا و سر به زیری موسی و نیز هم زبانی اش با آن‌ها،
دل دختران را قوی کرد و ترسشان فرو ریخت. گفتند:

ما پدری پیر و کهنسال و ناتوان داریم. مردی نداریم که به ما کمک
کند. از این رو منتظر می‌مانیم تا آن‌که این مردان گوسفندانشان را
سیراب کنند و در پایان با خواهش و تمناً، به ما هم آب می‌دهند تا
گوسفندانمان را سیراب سازیم.^{۱۲۸}

موسی، چون این سخن را شنید، دلش به رحم آمد و بر بسی کسی آن
دختران تاب نیاورد و با وجود خستگی بسیار و ناتوانی، درنگ را دور از
جوان مردی دید و از جا برخاست و به نزدیک چاه آمد. چوپانان، تازه
متوجه آمدن او شدند و با شگفتی او را برآنداز کردند. موسی که تعجب
آن‌ها را دید، به آنها سلام کرد تا بدانند هم زبان آن‌هاست و کمی
اعتمادشان را جلب کند. آنگاه گفت:

اجازه می‌دهید برای این دختران از چاه آب بکشم.

حاضران این بار با شگفتی بیشتر و نیز با پوزخند به یک دیگر نگاه
کردند و دانستند که موسی هر چند به زبان آن‌ها سخن می‌گوید اما کاملاً
غریب و ناآشناس است. پیداست که او نمی‌داند، هر بار که می‌خواهند از چاه
آب بکشند باید ده مرد به کمک یک دیگر دلو سنگین را از چاه خارج
کنند.^{۱۲۹} آن‌ها مردد و متعجب به یک دیگر می‌نگریستند که موسی پیش
رفت و دلو سنگین و بزرگ را به چاه انداخت و در برابر دیدگان
حیرت‌زدهی چوپانان، دلو را که پر از آب شده بود، بیرون کشید و
گوسفندان آن دو دختر جوان را سیراب کرد. چوپانان، پچ پچ کنان
گوسفندانشان راهی کردند و با تعجبی افزون‌تر به دنبال کار خود رفته‌اند و
آن دو دختر هم به سرعت از آن‌جا دور شدند. موسی از باقی‌مانده‌ی آب
دلو، نوشید و سر و رویش را شست و از شدت خستگی اش کاسته شد اما
سخت گرسنه بود. موسی باز تنها شد. در سایه‌ی درختی نشست و سر و

دست به آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا سخت به آنچه که از خیر و خوبی بر من فرسو می‌فرستی

نیازمندم.^{۱۴۰}

موسی، بسیار گرسنه بود. و با این دعا و درخواست، از خداوند قرصی
نان طلب می‌کرد.^{۱۴۱}

شهری که موسی بر سر چاهش نشسته بود، مذین بود و آن دو دختر،
دختران شعیب بودند. شعیب یکی از پیامبران خدا بود که در آن شهر
زندگی می‌کرد. دختران شعیب آن روز زودتر از هر روز به خانه رسیدند.

پدر پرسید:

چه شده است که امروز، زود آمدهايد؟

دختران، ماجرانی را که کنار چاه رخ داده بود، تعریف کردند. جناب
شعیب به صفورا - یکی از دخترانش - گفت:

به همانجا که آن غریبه را دیدی برو و از او بخواه تا بباید و پاداش
زحمتی را که کشیده است به او بدهم.

صفورا به سرعت به راه افتاد و بر سر چاه آمد و دید که موسی خسته و
بی‌رمق کناری نشسته واستراحت می‌کند. موسی دید که از دور یکی از آن
دو دختر با شرم و حیای بسیار به سوی او می‌آید و چون به نزدیکی موسی
رسید، ایستاد و در حالی که صدایش از شدت شرم و خجالت می‌لرزید،
گفت:

پدرم از شما دعوت کرده است به خانه‌ی ما بباید. او می‌داند که
شما در این شهر غریب و بیگانه هستید و جایی را ندارید. از آن رو
که جوانمردانه به ما کمک کرده‌اید، دوست دارد پاداش نیکی شمارا
بدهد.^{۱۴۲}

اما موسی هرگز دوست نداشت تا در برابر نیکوکاری اش مزدی
بستاند. ولی وقتی به یاد آورد که در آن شهر کسی را نمی‌شناسد و جا و

پولی هم ندارد، ناگزیر پذیرفت که به خانه‌ی شعیب برود. چه بسا این دعوت هم لطفی است از جانب خداوند. بخت موسی بلند بود که در آن دیار ناآشنا مردی پیدا شده و او را به خانه‌ی خویش دعوت کرده است. موسی برخاست تا همراه صفورا به خانه‌ی شعیب برود. صفورا باید از پیش می‌رفت و موسی به دنبال او، اما موسی نمی‌خواست در پی دختری جوان حرکت کند. این کار را به دور از غیرت و مردانگی می‌دانست. به دختر شعیب گفت:

من خوش ندارم به دنبال شما حرکت کنم. من از پیش می‌روم و شما پشت سر من حرکت کنید و مرا راهنمائی نمایید که از کدام سو

بروم.

چنان شد که موسی خواسته بود. دقایقی بعد به خانه رسیدند. شعیب با دیدن موسی، محبت او سخت در دلش نشست و او را با مهربانی در آغوش گرفت. به دخترانش دستور داد آب گرم بیاورند تا موسی سر و روی به آب گرم بشوید و نیز مرهم آوردن و زخم پایش را بست و آنگاه سفره‌ی طعام گستردند. موسی که هشت روز غذا نخورده بود و جز از سبزی صحرا سد جوع نکرده بود باید بلا فاصله شروع به خوردن می‌کرد. اما چنان نکرد و دست به سفره نبرد. شعیب که از چهره و حال موسی به خوبی دریافته بود که او مدت‌ها گرسنه بوده است با شگفتی پرسید:

مگر گرسنه نیستی؟

موسی گفت:

چرا، بسیار هم گرسنه‌ام.

شعیب گفت:

پس چرا غذا نمی‌خوری؟ نکند غذای ما را نمی‌پسندی؟

موسی گفت:

نه، چنان نیست که غذا را نپسندم. رنگ و بوی غذا حکایت از طعم

خوش آن می‌کند.

شعیب با حیرت بیشتری پرسید:

خوب، پس چرا نمی‌خوری؟

موسی کمی درنگ کرد و گفت:

بسیار خوب، می‌گویم. من از آن می‌ترسم که مبادا این غذا در برابر کاری باشد که من کرده‌ام. آخر من از خاندان بزرگی هستم که اگر کاری را به خاطر خدا و اجر اخروی انجام دهیم، هرگز آن را با کوهی از سیم و زر برابر نمی‌نهیم.

شعیب دانست که موسی از خانواده‌ای شریف و کریم و بزرگ است. از این رو گفت:

نه فرزندم، به خدا سوگند این غذا پاداش کار نیکی که تو به خاطر خدا انجام داده‌ای، نمی‌باشد. عادت من و پدران و پیشینیانم نیز چنین است که میهمان را گرامی می‌داریم و تاج افتخار پذیرایی از او را بر سر خویش می‌نهیم.^{۱۴۴}

موسی وقتی دانست که قصد شعیب مهمان‌نوازی است نه دادن مزد، با نام خداوند و حمد و سپاس بسیار از لطف و رحمت بی‌کران او، مشغول خوردن شد. پس از صرف غذا، شعیب گفت:

راستی تو، نگفتنی از کدام خاندان شریف و گرامی هستی و چه شده است که غریبانه و با آن سر و وضع به شهر ما آمده‌ای؟

موسی ماجرای گریختنش را از دست فرعون فریبکار و قوم ستمکار قبط، برای شعیب بازگفت. و نیز بیان کرد که از خاندان ابراهیم خلیل و یعقوب است.^{۱۴۵} شعیب پس از شنیدن ماجرای موسی با خوشحالی گفت:

اینک دل خوش دار که از چنگال خون‌ریز فرعون و از جفاي قبطیان ظالم نجات یافته‌ای. تو در این شهر کاملاً در امان هستی. اینجا از

قلمر و حکومت فرعون بسیار دور است و او به تو دسترسی
نخواهد داشت.^{۱۴۶}

شعیب می‌دانست که موسی سخت خسته و کوفته است. از این رو به او گفت:

گفتگوی بیشتر بماند برای بعد. هم اینک بستر خواب برایت
می‌گسترند و شب را همین جا در خانه‌ی من، به سر بیاور تا ببینم
خدا چه می‌خواهد.

دخلتران در همان اتاق برای موسی بستر خواب گستردند و موسی هم
پس از روز سخت و دشواری که گذرانده بود، به خوابی خوش و عمیق
فرو رفت.

سحرگاه، به عادت همیشه، موسی از بستر بیرون آمد و به راز و نیاز و
عبادت پرداخت. از بخت بلند و آسمانی او بود که پس از آن همه
سرگردانی در صحراء، میهمان یکی از پیامبران خدا شده بود. شعیب نیز
برای عبادت، بیدار شده و برخاسته بود. او نیز از صمیم دل، شادمان بود که
پذیرای جوان خدا پرست و پاکی شده است.

صبح زود، صفورا به نزد پدر آمد. و گفت می‌خواهد درباره‌ی موسی با
او صحبت کند. شعیب گفت:

نمی‌دانم درباره‌ی این مرد جوان چه می‌خواهی بگویی ولی واقعیت
آن است که مهر او عجیب بر دل من نشسته است.

صفورا برقی از شادی در چشمش درخشید و گفت:
پدر جان می‌دانی که در این خانه، ما مردی نداریم که حامی و کمک
کارمان باشد. اینک که شما از این مرد خوشتان آمده است پیشنهاد
می‌کنم او را برای کارهای خود استخدام کنید. او مردی توانمند،
امین و درستکار است.^{۱۴۷}

شعیب که خود از همان نخستین برحورد پی به کمالات موسی برده

بود، برای اطمینان بیشتر از دخترش پرسید:

توانمندی او را از آن جا دانستی که به تنها یی دلو سنگین را از چاه بیرون کشید. اما امانت و درستکاری او را از کجا دانستی؟
صفورا از این پرسش پدر که بسیار زیرکانه و دقیق بود، دانست جناب شعیب در پی آن است تا موسی را استخدام کند. گفت:

وقتی به امر شما برای دعوت او به نزدش رفتم، با شرم و حیای بسیار از من خواست که پیشاپیش او حرکت نکنم و به دنبالش بیایم و راه را به او بنمایانم. از همین جا دانستم که او جوانی پاک دامن و امین است، آن چنان که حتی حاضر نیست در پی دختری ناشناس حركت کند.^{۱۴۸}

شعیب نیز از این زیرکی صفورا خوشش آمد. پس از این گفتگوی کوتاه، شعیب موسی را طلبید و به او گفت:
می دانی فرزندم، من پیر و کهن سال شده‌ام، پسری هم ندارم که در انجام امور خانواده‌ام، یاری ام کند. تو نیز در این شهر ناآشنا و غریب هستی و کسی و کاری و جایی نداری. مهر تو هم بر دلم نشسته است. از این رو می خواهم تو را به استخدام خویش در آورم تا یاور من در اداره‌ی امور باشی.

شعیب راست می گفت. موسی در آن شهر ناآشنا جایی نداشت که برود، آشنایی اش با خانواده‌ی شعیب یکی دیگر از الطاف آشکار خدا بود. اما از سوی دیگر او کسی نبود که سر بار شعیب شود. پیشنهاد شعیب برای موسی بسیار نویدبخش بود. از این رو با کمال میل آن را پذیرفت و از همان روز مشغول کار شد. پسرخوانده‌ی فرعون که تا همین چند روز پیش در درباری پرشکوه می زیست، چوبان گوسفندان شعیب شد. چند روزی که گذشت کمالات بیشتری از موسی بر شعیب آشکار گشت و علاقه‌اش به او فزونی یافت. از این رو فکری کرد و یک روز موسی را

خواست و در خلوت با او به گفتگو نشست و در کمال صفا و صداقت به او گفت:

تو جوان بسیار بزرگوار و شایسته‌ای هستی و من افتخار می‌کنم
دامادی مثل تو داشته باشم. دوست دارم یکی از دخترانم را به
ازدواج تو در آورم، نظرت در این باره چیست؟

موسی که از شدت شرم سرخ شده بود، سر به زیر انداخت و سکوت کرد. شعیب دانست او نیز به این کار راضی است.

در دنباله‌ی سخنرانی گفت:

من می‌دانم که دست تو تهی است و توان پرداخت مهریه را نداری.
اما برای حل این مشکل نیز چاره‌ای اندیشیده‌ام. پیشنهاد می‌کنم
مهریه‌ی ازدواج تو آن باشد که هشت سال برای من کار کنم. و
البته اگر خودت خواستی دو سال دیگر بر آن بیفزا. مبادا چنان فکر
کنی که من می‌خواهم بر تو سخت بگیرم. ممکن است به نظرت
باید که این مدت کار در برابر مهریه‌ای که باید بپردازی سنگین
است. اما به زودی خواهی دانست که من اگر خدا بخواهد از کسانی
هستم که جز خیر و صلاح برای تو در نظر ندارم.^{۱۴۹}

شعیب، علاوه بر تعیین میزان مهریه، از این پیشنهاد قصد دیگری هم
داشت. او می‌خواست موسی را بیازماید تا بداند که آیا او حاضر است
حداقل هشت سال نزد او بماند و کار کند؟ شعیب به راستی خیر و صلاح
موسی را می‌خواست. او با یک تیر، دو هدف را نشانه قرار داده بود. هم
می‌خواست از نیروی موسی برای اداره امور استفاده کند، هم برای او
تشکیل خانواده دهد.

موسی، پیشنهاد او را پذیرفت و گفت:

این قرارداد میان من و شما است هر یک از دو مهلت مقرر را که
انجام دهم و هیچ ستمی بر من نرفته است و البته خداوند بر آن چه

که می‌گوییم وکیل است^{۱۵۰}.

موسی با صفورا ازدواج کرد. و به جای هشت سال، ده سال برای شعیب کار کرد. او جوان مردانه، مدت بیشتر را برگزیده بود. البته شعیب نیز در این مدت سخت شیفته‌ی رفتار پیامبرانه‌ی موسی شده بود. از این رو در آغاز سال دهم به او گفت:

امسال گوسفندان میش، هرچه برهی ابلق به دنیا بیاورند، از آن تو خواهد بود.

گوسفندان شعیب، به همت موسی، در آن ده سال، بسیار زیاد شده بودند. شاید شعیب بزرگترین گله‌دار مدين شده بود. درنتیجه اگر آن سال همه میش‌ها هم بره ابلق می‌زاییدند، چندان تأثیری در فراوانی گوسفندان شعیب نداشت. اما موسی به خاطر آن‌که در آن مدت بر اساس قرارداد، فقط برای شعیب کار کرده بود، خود چیزی نداشت. شعیب لطف کرده، گفته بود که گوسفندان ابلق در آن سال از آن موسی باشد. آن سال همه‌ی میشها، بره‌های ابلق به دنیا آورده و موسی خود به خود صاحب گله‌ای نوشد. موسی گویا بدینسان پاداش آن ده سال کار را هم دریافت کرد. شعیب به راستی خیر و صلاحی را که ده سال پیش برای موسی پیش‌بینی کرده بود، برایش فراهم کرد.

اینک تعهد ده ساله‌ی موسی پایان یافته است. موسی به نزد شعیب آمد و به او گفت:

من در این مدت که در خدمت شما بودم خیر فراوان دیدم. نخست آن‌که بی‌پناه بودم و پناهم دادید، خانه و خانواده‌ای نداشتم که اینک به لطف شما دارم. دستم از مال دنیا تهی بود که اینک مال دار و گله‌دار شده‌ام. اکنون آمده‌ام تا از شما اجازه بگیرم. می‌خواهم به مصر بروم و حال و سراغی از خاندان و آشنايانم بگیرم و بدانم بر سر آن‌ها چه آمده است.

شعیب که انگار می‌دانست ممکن است در آینده چه حوادث شگرفی
رخ دهد، لبخندی زد و بار و بی باز به موسی گفت:

فرزندم، وجود تو در این مدت برای ما خیر و برکت فراوان به بار
آورده است و مهر تو در دل من بیش از پیش فزونی یافته است و
بی تردید دوری از تو برای من بسی سخت و سنگین است اما از آن
سو رفتن تو به مصر نیز ضروری است؛ به تو پیشنهاد می‌کنم که
پنهانی و ناشناس به مصر برو، مباداً مأمورین فرعون تو را بشناسند
و دستگیرت کنند. دعای خیر من هم همراه تو و خانوادهات خواهد
بود.

چند روز بعد موسی و صفورا و پسر خردسالشان با بذرقهی گرم و
صمیمی شعیب، از مدین به سوی مصر حرکت کردند.

پی نوشتیها

- ١ - تفسیر قمی ۲ / ۱۳۵ - قصص الانبیاء قطب الدين راوندی / ۱۵۴ - قصص الانبیاء سید نعمة الله جزایری / ۳۲۵ .
- ٢ - «وَ هَلْ أَنَاكَ حَدِيثُ مُوسَى إِذْ رَأَ نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آتَشَتُ نَارًا لَمَلَى أَتَيْكُمْ مِنْهَا بَقِيسٌ أَوْ أَجْدُ عَلَى النَّارِ هَذِهِ». (طه: ۹ - ۱۰)
«إِذْ قَالَ مُوسَى لِأَهْلِهِ إِنِّي آتَشَتُ نَارًا سَأَتِيكُمْ مِنْهَا بَخْيَرٌ أَوْ أَتَيْكُمْ بِشَهَابٍ قَبِيسٍ لَمَلَكُمْ تَضَطَّلُونَ». (نمل: ٧)
«فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجْلَ وَ سَارَ بِأَهْلِهِ أَنَّسَ مِنْ جَانِبِ الطَّورِ نَارًا قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آتَشَتُ نَارًا لَمَلَى أَتَيْكُمْ مِنْهَا بَخْيَرٌ أَوْ جَذْرٌ مِنَ النَّارِ لَمَلَكُمْ تَضَطَّلُونَ». (قصص: ۲۹)
- ٣ - تفسیر قمی ۲ / ۱۳۵ - قصص الانبیاء راوندی / ۱۵۴ - قصص الانبیاء جزایری / ۳۲۵ .
- ٤ - «فَلَمَّا أَتَاهَا نُودَى يَا مُوسَى». (طه: ۱۱)
«فَلَمَّا أَتَاهَا نُودَى مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي التَّقْعِيدَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ». (قصص: ۳۰)
- ٥ - «إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ». (قصص: ۳۰)
- ٦ - «إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلُعْ نَفْلَيْكَ إِنْكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوَى». (طه: ۱۲)
دریارهی این دستور در روایت چند قول آمده است:
الفه: بنابر روایتی از امام صادق علیه السلام به نقل از مرحوم صدوق در کتاب علل الشرائع، ج ۱
باب ۵۵: چون پاپوش جناب موسی از پوست الاغ مرده بود، چنین دستوری آمد. البته بنابر
روایت دیگری که خواهیم اورد، این مطلب به نظر صاحبنظران (از جمله مرحوم علامه

مجلسی) عقیده‌ی امام صادق نبوده، آن حضرت بنا بر عقیده‌ی اهل سنت آن را بیان فرموده است.

ب: سخن اخیر - که امام آن مطلب را از روی تفیه فرموده - با روایت دیگری در همان کتاب علل الشرایع و همان باب، از قول امام صادق علیه السلام تأیید می‌شود که آن حضرت فرمود: یعنی ترس و نگرانی از خود دور کن. نگرانی از تنهایی خانواده و ترس از تعقیب فرعون.

ج: بنابر روایت دیگری از حضرت مهدی علیه السلام به نقل احتجاج مرحوم طبرسی، ص ۴۶۲: این فرمان خداوند به حضرت موسی از آن دو بود که آن جناب نسبت به خانواده خویش علاقه و دلستگی زیادی داشت که با این فرمان، دستور آمد که محبت خویش را برای خدا خالص گرداند و دل از دیگر وابستگی‌ها برهاند.

۷ - و فی خبر ابن سلام أنه سئل النبي ﷺ عن الوادی المقدس، لم سمي المقدس؟
قال: لأنّه قدست فيه الارواح و اصطفيت فيه الملائكة، وكلم الله موسى تكليماً، در پرسشهایی که عبدالله بن سلام یهودی - که مسلمان شد - از پیامبر پرسید از جمله این بود که سرزمین مقدس به چه دلیل مقدس نامیده شده است؟ و آن حضرت پاسخ داد به جهت آن که ارواح در آن پاک شده و فرشتگان برگزیده گشته و خداوند آن جا با موسی سخن گفته است. (علل الشرایع، ج ۲، باب ۲۲۲)

۸ - **﴿فَلَمَّا جَاءَ نُودِيَ أَنْ بُوْرَكَ مَنْ فِي النَّارِ وَ مَنْ حَوْلَهَا وَ سُبْحَانَ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾.**
(نمل: ۸)

۹ - **الذِّي كَلَمَ مُوسَى تَكْلِيمًا وَ أَرَاهُ مِنْ آيَاتِهِ هَظِيمًا، بِلَا جَوَارِحَ وَ لَا ادْوَاتٍ وَ لَا نُطْقَ وَ لَا لَهْوَاتٍ.** (نهج البلاغه)

۱۰ - **﴿وَ سُبْحَانَ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾.** (نمل: ۸)

۱۱ - **﴿إِنَّمَا أَنَا رَبُّكَ... وَ إِنَّمَا اخْتَرْتُكَ فَأَسْتَمْعُ لِمَا تَوْحِينَ﴾.** (طه: ۱۲ و ۱۳)

۱۲ - **﴿إِنَّمَا أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَ أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي﴾.** (طه: ۱۴)

۱۳ - **﴿إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَّةٌ أَكَادُ أَخْبِرُهَا لِتَجْزِي كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَشْعُرُ﴾.** (طه: ۱۵)

۱۴ - **﴿فَلَا يَصُدُّنَّكَ عَنْهَا مَنْ لَا يُؤْمِنُ بِهَا وَ أَتْبِعَ هَوَى فَتَرَدَّى﴾.** (طه: ۱۶)

۱۵ - **﴿وَ مَا تِلْكَ يَسِينِكَ يَا مُوسَى﴾.** (طه: ۱۷)

۱۶ - ماجرای عصا و چگونگی قرار گرفتن در دست حضرت موسی و اینکه آن عصا از حضرت آدم و نوح و ابراهیم علیهم السلام به شعیب رسیده بود و از درخت عوسج در بهشت به دست حضرت آدم ساخته شده بود، در این مدلول آمده است:

الف: بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۴.

ب: بحار الانوار، ج ۱۳، ص - به نقل از کتاب سعد السعود، ص ۱۲۳.

ج: قصص الانبياء سید نعمه الله جزایری، ص ۳۱۵.

د به حار الانوار، ج ۱۳ ص ۴۶، به نقل از سیدین طاووس.

این حدیث شریف هم به نقل مرحوم کلینی در کتاب کافی، ج ۱، ص ۲۲۱ از امام باقر علیه السلام آمده است: کانت عصا موسی لآدم علیه السلام، فصارت إلى شعيب، ثم صارت إلى موسی علیه السلام. وإنها لعندنا وإن عهدى بها أتفاً و هي خضراء، هي منها حين انتزعت من شجرتها، وإنها لتنطق إذا استطقت، أهدت لقائنا يصنع بها ما كان يصنع موسی علیه السلام وإنها لتصنع ما تؤمر به، إنها حيث أقبلت تلفق ما يألفون، تفتح لها شعبان إحدىما في الأرض والآخر في السقف و بينها أربعون ذراعاً تلفق ما يألفون، بلسانها.

در بارهی درخت عوسمجه گفته‌اند: درختی است قریب به درخت انار و پر خار، و برگش تنند مایل به درازی... گویند عصای موسی علیه السلام از آن بوده است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا، ذیل کلمه‌ی عوسمج)

۱۷ - «فَالَّذِي هُنَّ عَصَمَوْا عَلَيْهَا وَأَهْمَّ بِهَا عَلَى غَنَمٍ وَلَئِنْ فِيهَا مَأْرِبٌ أُخْرَى» (طه: ۱۸)

گفتنی است که حضرت موسی گویا جنان به شدت ترسیده بود که عبارت آخر را گفت تا سخن کوتاه کرده باشد. (تفسیر قمی، ذیل آیه)

۱۸ - «يَا مُوسَى إِنَّهُ أَنَا اللَّهُ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ». (نمل: ۹)

۱۹ - «وَاللَّهُمَّ رَبَّاهَا تَهْرِزُ كَانَهَا جَانٌ وَلَئِنْ مُذَبِّراً وَلَمْ يَعْقُبْ». (نمل: ۱۰)

۲۰ - «فَلَمَّا رَأَاهَا تَهْرِزَ كَانَهَا جَانٌ وَلَئِنْ مُذَبِّراً وَلَمْ يَعْقُبْ». (نمل: ۱۰ - طه: ۲۰) (قصص: ۲۱)

۲۱ - «يَا مُوسَى أَقِيلْ وَلَا تَخْفَ إِنَّكَ مِنَ الْأَمْيَنَ». (قصص: ۲۱)

۲۲ - «يَا مُوسَى لَا تَخْفَ إِنْ لَا يَخَافُ لَدَيَ الْمَرْسَلُونَ». (نمل: ۱۰) در دنبالهی آیه‌ی شریفه آمده است «إِلَّا مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَأَ حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ لَا يُشْفَعُ رَحِيمٌ» مفسران در بارهی این قسمت از آیه‌ی شریفه دو قول گفته‌اند:

الف: «إِلَّا من ظَلَمَ» مستثنای منقطع است، یعنی آنان که ستم کرده‌اند البته از من می‌ترسند و اگر آنان توبه نمایند و به جای ستم، کار نیک پیشه کنند البته من أمرزندۀ بسیار مهربان هستم. مستثنای منقطع بودن این قسمت یعنی دیگرانی غیر از پیامبران که ستم می‌کنند و سپس توبه پیش می‌گیرند، مورد خطاب آیه‌ی شریفه هستند. زیرا که پیامبران معصوم بوده، مشمول این قسمت از آیه نمی‌باشند (تفسیر مجتمع البیان ذیل آیه‌ی شریفه).

ب: «إِلَّا من ظَلَمَ» مستثنای منقطع است اما به این معنا که بعضی از پیامبران مرتكب صغیره شده، سپس توبه می‌کنند و خداوند آنان را می‌بخشاید که البته آن‌ها نیز دیگر در محض خداوند نمی‌ترسند. و منظور آیه‌ی شریفه اشاره است این که حضرت موسی یک مرد

قبطی را کشته بود. البته این سخن قول مفسران سنی است که از نظر شیعه مردود است.
(تفسیر بیضاوی و تفسیر کشاف ذیل آیه‌ی شریفه).

ج: قول دیگر که مؤید قول نخست است، آن است که مرحوم علی بن ابراهیم قمی در تفسیر خویش اورده است و آن اینکه «إلا» در اینجا به معنای «لا» است. یعنی پیامبران و نیز آنان که ستم می‌کنند و سپس توبه می‌نمایند از من هراسی به دل راه نمی‌دهند، زیرا که من امرزنده‌ی مهربانم.

در این مورد مرحوم علامه مجلسی بیانی دارد که ترجمه‌ی آنرا می‌اوریم:
بغوی در تفسیر خویش می‌گوید: بعضی از دانشمندان دانش نحو می‌گویند «إلا» در این آیه به معنای «لا» است یعنی رسولان و نیز آن‌ها که ستم کرده، سپس توبه کردند از من نمی‌ترسند. مانند این آیه‌ی شریفه که می‌فرماید: «لَنْ لَا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَيْكُمْ حِجَةٌ إِلَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ» که در این آیه هم «إلا» به معنای «لا» است. (بحار الانوار ۱۳ / ۱۰۸)

۲۳ - «قَالَ خُذُّهَا وَ لَا تَخْفَ سَعْيَهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى». (طه: ۲۱)

۲۴ - «وَ اضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ». (طه: ۲۲) و نیز «وَ أَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَنِيشِكَ».

(نمل: ۲۲)

۲۵ - «اَشْلُكْ يَدَكَ فِي جَنِيشِكَ... وَ اضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ». (قصص: ۳۲)
در بارهی این آیه مفسران معانی گوناگون گفته و گزیده‌اند. اما با مقایسه آیه «و اضم
يدك الى جناحك» با این آیه «و اضم إليك جناحك من الرهب» معنا همان می‌شود که در
متن آورده‌ایم. «و اضم يدك الى جناحك» همان «و اضم إليك جناحك من الرهب» است
که یعنی «ادخل يدك في جنبيك» یک مطلب است به سه بیان.

۲۶ - «تَخْرُجْ يَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءِ». (طه: ۲۲ - نمل: ۱۲ - قصص: ۳۲)

۲۷ - «فَدَائِكَ بُرْهَانَنِ مِنْ رَبِّكَ إِلَى فِرْعَوْنَ وَ مَلَائِكَةِ إِنَّهُمْ كَانُوا أَقْوَمًا فَاسِقِينَ». (قصص: ۳۲)
«... فِي تِسْعَ آيَاتٍ إِلَى فِرْعَوْنَ وَ قَوْمِهِ إِنَّهُمْ كَانُوا أَقْوَمًا فَاسِقِينَ». (نمل: ۱۲)

۲۸ - «وَ إِذْ نَادَ رَبِّكَ مُوسَى أَنِ انتَ الْقَوْمُ الظَّالِمِينَ». (شعراء: ۱۱)

۲۹ - «وَ اذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى». (طه: ۲۴)

۳۰ - «وَ اذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى. فَقُلْ هَلْ لَكَ إِلَى أَنْ تَزَكَّى. وَ أَهْدِيَكَ إِلَى رَبِّكَ فَتَخْشِي». (نازعات: ۱۹ تا ۱۷)

۳۱ - «وَ لَقَدْ أَرْسَلْنَا مُوسَى بِآيَاتِنَا أَنْ أَخْرِجْ قَوْمَكَ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَ ذَكَرْهُمْ بِآيَاتِنَا إِنَّ فِي ذَلِكَ لَايَاتٍ لِكُلِّ صَبَارٍ شَكُورٍ». (ابراهیم: ۵)

۳۲ - «قَالَ رَبُّ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُكَذِّبُونِي. وَ يَضِيقُ صَدْرِي وَ لَا يَنْطَلِقُ لِسَانِي فَأَزِيلُ إِلَى هَارُونَ. وَ لَهُمْ هَلَئِ ذَنْبٍ فَأَخَافُ أَنْ يُقْتَلُونِ». (شعراء: ۱۲ تا ۱۴)

۳۳ - «قَالَ رَبُّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي. وَ يَسْرِلِي أَمْرِي. وَ اخْلُلْ عَقْدَةَ مِنْ لَسَانِي. يَقْتَهُوا قَوْلِي. وَ

اجعل لِس وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي، هارُونَ أَخْرِي، اشْدُدْ بِهِ أَذْرِي، وَ اشْرِئَهُ فِي أَمْرِي، كَنْ تَسْبِحُكَ كَثِيرًا، وَ
لَذْكُرُكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا». (طه: ۲۵ تا ۲۵)

۳۴ - «فَالَّذِي قَدْ أَوْتَيْتَ سُولَكَ يَا مُوسَى». (طه: ۳۶)

۳۵ - «فَالَّذِي سَنَشَدَ عَصْدَكَ بِأَخْيَكَ وَ نَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا فَلَا يَصْلُونَ إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا أَنْشَأَنَا وَ مَنِ
أَتَبْعَكُمَا الْفَالِيُونَ». (قصص: ۳۵)

۳۶ - «وَ اضْطَنَقْتُكَ لِنَفْسِي، اذْهَبْتَ أَنْتَ وَ أَخْرُوكَ بِآيَاتِنِي وَ لَا تَنْتَهِي فِي ذُكْرِي، اذْهَبَا إِلَى فِرْعَوْنَ
إِنَّهُ طَقَنِي، فَقَوْلَا لَهُ قَوْلًا لَكُمَا لَمْلَأْتُ بَيْنَكُمَا أَوْ يَخْشَى». (طه: ۴۱ تا ۴۴)

۳۷ - «وَ وَهَبْنَا لَهُ مِنْ رَحْمَتِنَا أَخَاهُ هارُونَ تِبَيَا». (مریم: ۵۳)

۳۸ - در برخی نقل‌ها آمده است که همان شب صفوراً فارغ شد و موسی آنان را به مدین
نزد شعیب فرستاد و خود برای انجام مأموریت به مصر رفت.

۳۹ - و عن أبي جعفر ع: لما رجع موسى إلى أمراته قالت: من أين جئت؟ قال: من عند
رب تلك النار. (علل الشرائع ۱ / ۱۸ باب ۵)

۴۰ - فَرَوَى عَنِ الصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَّهُ قَالَ لِبَعْضِ اصحابِهِ: كَنْ لَمَّا لَّا تَرْجُو أَرْجُوا مِنْكَ لَمَّا تَرْجُو.
فَإِنَّ مُوسَى بْنَ عُمَرَانَ عَلَيْهِ السَّلَامُ خَرَجَ لِيَقِيسَ لِأَهْلِهِ نَارًا، فَرَجَعَ إِلَيْهِمْ وَ هُوَ رَسُولٌ نَبِيٌّ، فَأَصْلَحَ اللَّهُ تَبارُكُ
وَ تَعَالَى أَمْرَ عَبْدِهِ وَ نَبِيِّهِ مُوسَى فِي لَيْلَةٍ وَ كَذَا يَفْعَلُ اللَّهُ تَعَالَى بِالْقَالِمِ الثَّانِي عَشْرَ مِنَ الْاَمْمَةِ عَلَيْهِ السَّلَامُ
بَصْلَحَ اللَّهُ أَمْرَهُ فِي لَيْلَةٍ كَمَا أَصْلَحَ اللَّهُ أَمْرَ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ يَخْرُجُهُ مِنَ الْحَبْرَةِ وَ الْغَيْبَةِ إِلَى نُورِ الْفَرْجِ وَ
الظَّهُورِ. (بحار الانوار ۱۳ / ۴۲)

۴۱ - جناب یوسف ع در برخاستن به پای پدر - برای تعظیم و تکریم بیشتر - کوتاهی
کرد. و خداوند به خاطر این غفلت، نور نبوت از کف او بیرون برد و پیامبری را در خاندان
لاوی قرار داد لاوی همان برادری بود که گفت: «لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَ الْقُوَّةَ فِي غِيَابَاتِ الْجَبَّ
يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعْلَمِينَ». «یوسف را مکشید و اگر می‌خواهید کاری بکنید او را در
قرع چاه بیفکنید تا یکی از کاروانها او را بباید و ببرد. (یوسف: ۱۰)

۴۲ - ویل دورانت می‌گوید: شاید بهتر باشد چنین فرض کنیم که نخستین مهاجران
یهودی به مصر عده‌ی کمی بوده‌اند، و چندین هزار اسرائیلی (بنی اسرائیلی) که در زمان
حضرت موسی بوده‌اند، نتیجه‌ی توالد و تناسل این قوم بوده است و مانند عادت همیشگی
این ملت، هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می‌دیده‌اند، عددشان بیشتر می‌شده است.

(تاریخ تمدن ج ۱ ص ۳۵۱)

۴۳ - بحار الانوار ۱۳: ۷۶.

۴۴ - فَعَمَرَ فَرْعَوْنُ... عَمِراً طَوِيلًا يَقَالُ أَرِيمَانَةُ سَنَةٍ يَسْوِمُونَهُمْ سَوْءَ العَذَابِ - فَرَعَوْنُ
عُمَرِي دَرَازَ دَاشَتِ، گویند چهارصد سال بنی اسرائیل را آزار داد - (بحار الانوار ۱۳ / ۵۰) و نیز
(قصص الأنبياء جزائری / ۳۲۱).

- ۴۵ - تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام / ۹۷.
- ۴۶ - قصص الانبیاء جزائری / ۳۲۱.
- ۴۷ - بخششای شمالی نیل را که به دریای مدیترانه محدود می‌شود مصر سفلی می‌نامند و شهرهایی چون: هلیوپولیس، جیزه، سقاره، ممفیس، مدوم، قیوم، هراکلتوپولیس، و قاهره، در آن قسمت قرار دارند.
- بخششای جنوب نیل را مصر علیاً می‌نامند. شهرهایی مانند: آختانون، آبیدوس، دندره، طیوه، لوکسور، ادفو، آسوان، در آن جا واقع هستند.
- ۴۸ - ویل دورانت می‌گوید: در حال حاضر - حدود سالهای ۱۹۵۳ میلادی - سالانه یکصد میلیون دلار از صادرات پنبه عاید مصر می‌شود. (تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۶۶)
- ۴۹ - قرآن کریم از نعمت‌هایی که خداوند به مردم مصر ارزانی فرموده بود، چنین یاد می‌کند:
- ﴿كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَابٍ وَعَيْنٍ وَزَرْعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ. وَنَعْمَةٌ كَانُوا فِيهَا فَاكِهُين﴾. - فرعونیان -
چه باعث‌ها و چشم‌های سارها و کشتزارها و خانه‌های زیبا و گرانبهای، و نعمت‌هایی که در آن غرق و غوطه‌ور بودند، از خود به جای نهادند. (دخان: ۲۷ - ۲۵)
- و نیز می‌فرماید:
- ﴿فَأَخْرَجَنَاهُمْ مِنْ جَنَابٍ وَعَيْنٍ وَكَنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ﴾. - فرعونیان را - از باعث‌ها و چشم‌های سارها و گنجینه‌ها و خانه‌های مجلل، بیرون راندیم. (شعراء: ۵۷ - ۵۸)
- ۵۰ - ویل دورانت با شگفتی تمام می‌گوید:
- آیا مصریان قدیم چه اندازه ثروت و قدرت داشته‌اند که توانسته‌اند چنین بناهای عظیمی را برابر با دارند؟ با چه دانشی توانسته‌اند، در آغاز تاریخ، سنگهای عظیمی را از فاصله‌ای نزدیک به هزار کیلومتر به پای اهرام بیاورند. و پاره‌ای از آن‌ها را که چندین تن وزن دارند، تا ۱۵۰ متر از سطح زمین بالا بیاورند و کار بگذارند؟ چگونه توانسته‌اند یکصد هزار بندۀ‌ای را که در این کار شرکت داشتند، در مدت بیست سالی که برای ساختن اهرام صرف شده، مزد یا لاقل خوراک بدهند؟
- ۵۱ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۸۸.
- ۵۲ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۰۰.
- ۵۳ - قرآن کریم این واقعیت را چنین بیان می‌فرماید:
- ﴿كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغِي أَنْ رَأَهُ اسْتَغْنَى﴾. نه چنان است - که می‌پندارید - آری چون خود را بمنیاز ببیند، سرکشی و طفیان می‌کند. (علق: ۷ - ۶)
- ۵۴ - قرآن مجید از رواج فسق و فجور در میان آنان چنین یاد می‌کند:
- ﴿إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِين﴾. آنان قومی زشت‌کار و تبه‌کار بودند. (نمل: ۱۲ - قصص: ۳۳)

- ۵۵ - قرآن، در توصیفی دیگر از قبطیان، چنین یاد می‌کند: «وَإِذْ نَادَى رَبُّكَ مُوسَى أَنَّ ائِتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فَرْعَوْنَ». و آن هنگام که پروردگار تو به موسی فرمود: به سوی قوم ستم‌گر برو! همان قوم فرعون. (شعراء: ۱۱ - ۱۰)
- ۵۶ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۰.
- ۵۷ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۰.
- ۵۸ - تفسیر قمی ۱: ۲۳۵.
- ۵۹ - قصص الانبیاء جزائری: ۳۳۴.
- ۶۰ - خداوند خطاب به حضرت موسی فرمود: «إِذْهَبْ إِلَى فَرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغِي». (طه: ۲۴ و نازعات: ۱۷، ۴۳)
- ۶۱ - قرآن از فرعون نقل می‌کند که گفت: «أَنَا رَبُّكُمُ الْأَكْلِي». این منم فرعون! پروردگار بزرگ شما. (نازعات: ۲۴)
- ۶۲ - و نیز قرآن از قول فرعون نقل می‌کند که گفت: یا آیه‌ها الْمَلَأَ مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِی. هان ای بزرگان! من برای شما معبودی جز خودم نمی‌شناسم. (قصص: ۳۸)
- ۶۳ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۰.
- ۶۴ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۱ و ۲۵۵.
- ۶۵ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۱.
- ۶۶ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۳۶ و ۲۲۸.
- ۶۷ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۵.
- ۶۸ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۴.
- ۶۹ - و کان فرعون و هامان قد تَعَلَّمَا السُّخْرِ و إِنَّمَا غَلَبَا النَّاسَ بِالسُّخْرِ وَادْهَنَ فَرْعَوْنُ الرَّبُّوِيَّةِ بِالسُّخْرِ (تفسیر قمی ۲ / ۱۱۸)
- ۷۰ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۴.
- ۷۱ - قصص الانبیاء جزائری: ۳۵۱.
- ۷۲ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۲۴۴.
- ۷۳ - قرآن کریم در ۹ آیه از لشکریان فرعون نام برده است:
- الف - سوره‌ی قصص آیه‌ی عد: «وَثُرِي فَرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجَنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ».
- ب - سوره‌ی قصص آیه‌ی آد: «إِنَّ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجَنُودَهُمَا كَانُوا خَاطِئِينَ».
- ج - سوره‌ی قصص آیه‌ی ۳۹: «وَأَسْتَكْبِرُ مُؤْمِنُو وَجَنُودُهُ فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ».
- د - سوره‌ی قصص آیه‌ی ۴۰: «فَأَخْذَنَاهُ وَجَنُودَهُ فَبَلَّذَنَاهُمْ فِي الْبَيْمَ».
- ه - سوره‌ی ذاریات آیه‌ی ۴۰: «فَأَخْذَنَاهُ وَجَنُودَهُ فَبَلَّذَنَاهُمْ فِي الْبَيْمَ».

- و - سوره‌ی یونس آیه‌ی ۹۰: «فَاتَّبَعُهُمْ فِرْعَوْنُ وَجَهْنُودُهُ بَشِّاً وَعَذْوَابَهُ».
- ز - سوره‌ی طه آیه‌ی ۷۸: «فَاتَّبَعُهُمْ فِرْعَوْنُ بِجَهْنُودِهِ فَغَثَّبُهُمْ مِنَ الْيَمِّ مَا غَشِّيَهُمْ».
- ح - سوره‌ی دخان آیه‌ی ۲۴: «وَأَتْرَكَ الْبَحْرَ رَهْنًا إِنَّهُمْ جَنَدٌ مُغْرَقُونَ».
- ط - سوره‌ی بروج آیه‌ی ۱۷: «هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْجَنْدِ فِرْعَوْنَ وَثَمُودَ».
- این تعداد آیه‌گویا بیانگر بزرگی و قدرت و شوکت لشکریان فرعون می‌باشد.
- ۷۴ - فَاتَّبَعُهُمْ فِرْعَوْنُ أَلْفَ أَلْفَ جِصَانٍ سِوَى الْإِنَاثِ در ماجرای تعقیب فرعون بنی اسرائیل راه یک میلیون سواره نظام که بر اسبهای نرینه سوار بودند، حضور داشتند. این تعداد به جز سوارانی هستند که بر مادیانه سوار بودند. (بحار الأنوار ۱۳: ۷۶ به نقل از تفسیر مجتمع البیان)
- ۷۵ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۹۵.
- ۷۶ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۸۶.
- ۷۷ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۹۴ - ۱۹۳.
- ۷۸ - در دو جای قرآن فرعون با این لقب نام بردہ شده است:
- ۱ - سوره‌ی ص، آیه‌ی ۱۲: «كَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمٌ نُوحٌ وَ عَادٌ وَ فِرْعَوْنُ ذُو الْأُوتَادِ».
 - ۲ - سوره‌ی فجر، آیه‌ی ۱۰: «وَ فِرْعَوْنُ ذُي الْأُوتَادِ».
- ۷۹ - علل الشرایع ج ۱ ص ۸۹ باب ۶۰ به نقل از امام صادق علیه السلام.
- ۸۰ - قرآن در این باره می‌فرماید: «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَى الْأَرْضِ وَ جَمِيلُ أَهْلَهَا شَيْئًا يَسْتَضِيفُ طَافِهَةَ مِنْهُمْ» به راستی که فرعون در زمین - مصر - سرافرازی کرد و اهل آن جا را گروه گروه قرار داد و طائفه‌ای از آنان - بنی اسرائیل - را به ضعف و ذلت کشانید. (قصص: ۴)
- ۸۱ - از پیامبر خدا نقل است که فرمود: مَنْ دَلَّ سُلْطَانًا عَلَى الْجَزِيرَةِ فَرِنَّ مَعَ هَامَانَ، کسی که پادشاهی را بر ستمگری دلالت و راهنمائی کند در دوزخ با هامان هم‌نشین خواهد بود. (ثواب الاعمال: ۲۸۰)
- ۸۲ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۹۶.
- ۸۳ - قصص الانبیاء جزائری: ۲۸۱.
- ۸۴ - خداوند از سلطه‌ی فرعون بر بنی اسرائیل با تعبیر «عذاب مهین» نام می‌برد یعنی عذاب خوار کننده. (دخان: ۳۰ - ۳۱)
- ۸۵ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۶۹.
- ۸۶ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۷۰ - ۱۷۱. تذکر این نکته ضروری است که واحدهای اندازه‌گیری را نوعاً به اصطلاح امروزی خود نوشته‌ایم.
- ۸۷ - تفسیر مجتمع البیان ۴: ۳۹۵ و قصص الانبیاء جزائری: ۲۴۵.

- ۸۸ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۷۲.
- ۸۹ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۷۳.
- ۹۰ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۷۹.
- ۹۱ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۷۹.
- ۹۲ - تاریخ تمدن ج ۱ ص ۱۸۹.
- ۹۳ - خداوند از عذاب‌های فرعون بر بني اسرائیل چنین یاد می‌کند: «وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِّنْ آلِ فَرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سَوْءَ الْعَذَابِ يَقْتَلُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نَسَاءَكُمْ وَمِنْ ذَالِكُمْ بِلَاءٌ مِّنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ» و آن هنگام که شما را از آل فرعون نجات دادیم، همان‌ها که به بدترین عذاب شما را می‌آزدند، پسانتان را می‌کشند و زنانتان را زنده نگاه می‌داشند و در این ماجرا بالائی عظیم از جانب خداوند، شما را فرو گرفته بود. (بقره: ۴۹)
- ۹۴ - مضمون در آیات دیگر نیز آمده است. (اعراف: ۱۴۱ - ابراهیم: ۶)
- ۹۵ - قصص الانبياء جزائری: ۳۲.
- ۹۶ - عن امير المؤمنین ع قال: قال رسول الله ﷺ: لما حضرت يوسف الوفاة جموع شيعته وأهل بيته فحمد الله و أثنى عليه ثم حَدَّ ثُمَّ بِشِدَّةٍ تَنَاهُمْ، يُقْتَلُ فِيهَا الرِّجَالُ وَتُشَقَّ بَطُونُ الْجَيَالِيِّ وَتُذَيَّحُ الْأَطْفَالُ حَتَّى يَظْهُرَ اللَّهُ الْحَقُّ فِي الْقَائِمِ مِنْ وَلَدِ لَاوَى بْنِ يَعقوبِ وَهُورَجَلَ أَسْمَر طوال. (كمال الدين ۱: ۱۴۵)
- ۹۷ - قصص الانبياء جزائری: ۳۲۱.
- ۹۸ - قصص الانبياء جزائری: ۳۲۱.
- ۹۹ - عن امير المؤمنین ع قال: قال رسول الله ﷺ: لما حضرت يوسف الوفاة جموع شيعته وأهل بيته فحمد الله و أثنى عليه ثم حَدَّ ثُمَّ بِشِدَّةٍ تَنَاهُمْ، يُقْتَلُ فِيهَا الرِّجَالُ وَتُشَقَّ بَطُونُ الْجَيَالِيِّ وَتُذَيَّحُ الْأَطْفَالُ حَتَّى يَظْهُرَ اللَّهُ الْحَقُّ فِي الْقَائِمِ مِنْ وَلَدِ لَاوَى بْنِ يَعقوبِ وَهُورَجَلَ أَسْمَر طوال. (كمال الدين ۱: ۱۴۵)
- ۱۰۰ - بحار الأنوار ۱۳: ۴۸.
- ۱۰۱ - بحار الأنوار ۱۳: ۴۸.
- ۱۰۲ - قصص الانبياء جزائری: ۳۲۱.
- ۱۰۳ - قصص الانبياء جزائری ۳۲۲ - ۳۲۱.
- ۱۰۴ - (وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنَّ أَرْضِيَهُ فَإِذَا خَفِتِ عَلَيْهِ فَالْقِيَهُ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَخْرُنِي إِنَّا رَادُونَا إِلَيْكِ وَجَاعِلُونَاهُ مِنَ الْمَرْسَلِينَ). (قصص: ۷)
- ۱۰۵ - قصص الانبياء جزائری: ۳۲۲ - ۳۲۱.
- ۱۰۶ - (فَالْتَّقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لَيَكُونَ لَهُمْ عَذَّرًا وَحَزَنًا إِنَّ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجَنُودَهُمَا كَانُوا

- خاطئين. وَ قَالَتْ إِمْرَأٌ فِي رَوْحَنَ قُرْتُ عَيْنَ لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُونَهُ مَسَى أَنْ يَنْقُعُنَا أَوْ تَتَحْذَّدَ وَ لَدَأْ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ». (قصص: ٨ - ٩)
- ١٠٧ - «وَ أَضْيَحَ فَوَادُ آمَّ مُوسَى فَارِغًا إِنْ كَادَتْ لَتَبْدِي بِهِ لَوْ لَا أَنْ زَيْطَنَا عَلَى قَلْبِهَا لَتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ». (قصص: ١٠)
- ١٠٨ - «وَ قَالَتْ لِأَخْتِهِ قُصْبِهِ فَبَصَرَتْ بِهِ مِنْ جَنْبٍ وَ هُنْ لَا يَشْعُرُونَ». (قصص: ١١)
- ١٠٩ - «وَ حَرَّمَنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلِ فَقَاتَ هَلْ أَدْلُكُمْ عَلَى أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَ هُنْ لَهُ نَاصِحُونَ». (قصص: ١٢)
- ١١٠ - «فَرَدَنَاهُ إِلَى أَمْهِ كَنْ تَغْرِيَهَا وَ لَا تَخْرُنَ وَ لَتَعْلَمَ أَنَّ وَهْدَ اللَّهُ حَقٌّ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ». (قصص: ١٣)
- ١١١ - «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَى الْأَرْضِ وَ جَعَلَ أَهْلَهَا شَيْئًا يَسْتَضِيفُ طَافِقَةً مِنْهُمْ يَذْبَحُ أَبْنَاءَهُمْ وَ يَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ الْمُفْسِدِينَ». (قصص: ٤)
- ١١٢ - «... يَسْوَمُونَكُمْ سُوَّةَ الْمَدَابِ يَذْبَحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَ يَسْتَخْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَ فِي ذَلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ». (بقرة: ٤٩)
- ١١٣ - «وَ لَقَدْ تَجَيَّنَا بَنِ إِسْرَائِيلَ مِنَ الْمَدَابِ الْمُهَمِّينَ. مِنْ فِرْعَوْنَ...».
- (دخان: ٣٠)
- ١١٤ - «وَ تُرِيدُ أَنْ تُمْنَنَ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضْعَفُوا فِي الْأَرْضِ وَ تَجْعَلُهُمْ أَئْمَةً وَ تَجْعَلُهُمْ الْوَارِثِينَ». (قصص: ٥)
- ١١٥ - بحار الأنوار ١٣: ٤٩.
- ١١٦ - «وَ لَتَابَلَعَ أَشَدَّهُ وَ اسْتَوَى أَكْبَنَاهُ حَكْمًا وَ عِلْمًا وَ كَذَلِكَ تَبَرِّزُ الْمُخْسِنِينَ».
- (قصص: ١٤)
- ١١٧ - كمال الدين ١: ١٤٥.
- ١١٨ - تفسير قمي ٢: ١٣٥ به نقل از امام باقر علیه السلام.
- ١١٩ - تفسير قمي ٢: ١٣٥ به نقل از امام باقر علیه السلام.
- ١٢٠ - قصص الأنبياء جزائري: ٣٢٣ - بحار الأنوار ١٣: ١٨.
- ١٢١ - در این که جناب موسی نیم روز وارد شهر منف شد یا میان مغرب و عشاء اختلاف است. در کتاب قصص الأنبياء جزائري (صفحه ٣٢٣) قول نحس است آمده و در کتاب عيون اخبار الرضا (صفحه ١٧٧ باب ١٥) قول دوم. ما قول دوم را که از حضرت امام رضا نقل شده، برگزیدیم.
- ١٢٢ - «وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينٍ خَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا». وَ بِهِ هَنَّكَامٌ غَفَلَتْ مَرْدَمْ (زمان استراحت) داخل شهر شد. (قصص: ١٥)
- ١٢٣ - «فَاسْتَغْاثَةَ الَّذِي مِنْ شَيْعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ هَدْوِهِ. فَوَكْرَةٌ مُوسَى لِقَضِيَّهِ هَلَيْهِ».

(قصص: ۱۵)

۱۲۴ - «قالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ». (قصص: ۱۵)

امام رضا^ع چنین تفسیر فرموده است که: جناب موسی مسأله‌ی درگیری و نزاع آن دو نفر را عملی شیطانی نامیده است - بر خلاف تصور دیگران که بنداشته‌اند جناب موسی کشته شدن مرد قبطی را به دست خود، عمل شیطانی نامیده است - . (عيون اخبار الرضا باب ۱۵ - احتجاج طبری ۴۲۸)

۱۲۵ - «قَالَ رَبُّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ». (قصص: ۱۶)

امام رضا^ع در تفسیر آیه‌ی شریفه می‌فرماید: جناب موسی به خداوند عرض کرد: خدایا من ندانسته به این شهر آدم و به این مشکل برخوردم اینک مرا از دشمنان خویش بپوشان تا مبادا مرا دستگیر کنند و بکشند. خداوند هم او را در پوشش لطف و رحمت خویش قرار داد و از چشم دشمنان پنهانش فرمود.

۱۲۶ - «قَالَ رَبُّ إِنِّي أَنْعَمْتُ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُجْرِمِينَ». (قصص: ۱۷)

امام رضا^ع در تفسیر آیه فرموده است: موسی گفت: خدایا به خاطر نعمت قدرتی که به من دادی که توانستم با ضربت یک مشت مردی را از پای درآورم، هرگز چنان نخواهد بود که یاور و پشتیبان گناهکاران باشم بلکه با این قوت و قدرت در راه توجهاد خواهم کرد تا آن که تو، ای خداوند خرسند و راضی شوی. (احتجاج طبرسی: ۴۲۸ - عيون اخبار الرضا باب ۱۵)

۱۲۷ - «فَاضْبَعَ فِي الْمَدِينَةِ خَانَفَا يَتَرَقَّبُ». موسی با ترس و مراقبت، شب را در شهر به

صبح اورد. (قصص: ۱۸)

۱۲۸ - «فَإِذَا الَّذِي اسْتَشَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَضْرِخُهُ قَالَ لَهُ مُوسَى إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ». (قصص:

(۱۸)

مطالیبی که در متن اورده‌ایم برگرفته از بیان امام رضا^ع در تفسیر آیه می‌باشد. (عيون

اخبار الرضا باب ۱۵ - احتجاج طبرسی ۴۲۸)

۱۲۹ - «فَلَمَّا أَرَادَ أَنْ يَبْطِشَ بِالَّذِي هُوَ عَذَّوْ لَهُمَا قَالَ يَا مُوسَى أَثْرِيدُ أَنْ تُقْتَلَنِي كَمَا قُتِلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَنَارًا لِّيَ الْأَزْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الصَّالِحِينَ». (قصص: ۱۹)

۱۳۰ - قصص الأنبياء جزائری: ۲۲۴.

۱۳۱ - «وَجَاءَ رَجُلٌ مِّنْ أَنْفُسِ الْمَدِينَةِ يَسْعَ فَالَّا يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتِيُونَ بِكَ لِيُقْتَلُوكَ فَأَنْجَرَ إِنَّكَ مِنَ النَّاصِحِينَ». (قصص: ۲۰)

۱۳۲ - بحار الأنوار ۱۳: ۴۱.

۱۳۳ - «فَنَجَرَ مِنْهَا خَانَفَا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبُّ نَجَنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ». (قصص: ۲۱)

۱۳۴ - قصص الأنبياء جزائری: ۲۲۵.

۱۳۵ - «فَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْفَةً مَذْبَنَ قَالَ حَسَنٌ رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ». (قصص: ۲۲)

۱۳۶ - امام صادق علیه السلام از حضرت علی علیه السلام نقل کرده است که آن جناب در کتاب خویش چنین آورده است: إِنَّ أَشَدَ النَّاسِ بِلاَةَ الشَّيْوُنِ، ثُمَّ الْوَصِيُّونِ، ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَالْأَمْثَلُ. شدیدترین بلاها نخست بر پیامبران نازل می شود. پس از پیامبران، جانشینان آنان دچار بلاهای سخت می شوند و به همین ترتیب شدت و کثرت بلا - و امتحان - در طبقات پس از ایشان کاسته می شود. (کافی ۲: ۲۵۹)

۱۳۷ - (وَ لَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَذَيْنَ وَجَدَ عَلَيْهَا أَمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ أَمْرَأَتَيْنِ تَذَوَّدَانِ). (قصص: ۲۳)

۱۳۸ - (فَالَّذِي نَعْلَمُ مَا فِي أَنْفُسِكُمْ كَمَا قَاتَلَنَا لَا نَعْلَمُ حَتَّىٰ يُصْدِرَ الرِّعَاةُ وَ أَبْوَانَا شَيْخٌ كَبِيرٌ). (قصص: ۲۳)

۱۳۹ - تفسیر قمی ۲: ۱۵۳ - از قول امام باقر علیه السلام.

۱۴۰ - (فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّ إِلَى الظَّلَلِ فَقَالَ رَبُّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ). (قصص: ۲۴)

۱۴۱ - تفسیر قمی ۲: ۱۵۳ از قول امام باقر علیه السلام.

۱۴۲ - (فَجَاءَهُمْ إِخْدَاهُمَا تَمْشِ عَلَى اسْتِحْيَاكِهِمْ قَالَتْ إِنَّ أَبِيَ يَدْعُوكَ لِتَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا). (قصص: ۲۵)

۱۴۳ - تفسیر قمی ۲: ۱۵۳ - از امام باقر علیه السلام.

۱۴۴ - قصص الانبياء جزائری: ۳۲۷.

۱۴۵ - اسرائیل لقب حضرت یعقوب است یعنی «بندهی خدا».

۱۴۶ - (فَلَمَّا جَاءَهُ وَ قَضَى عَلَيْهِ الْقُصَصُ قَالَ لَا تَخْفَ ثَجَوْثَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ). (قصص: ۲۵)

۱۴۷ - (فَالَّذِي إِخْدَاهُمَا يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرَتِ الْقَوْمُ الْأَمِينُ). (قصص: ۲۶)

۱۴۸ - تفسیر قمی ۲: ۱۵۳ - از امام باقر علیه السلام و نیز بحار الانوار ۱۳: ۳۲ - از امام رضا علیه السلام.

۱۴۹ - (فَالَّذِي أَرِيدُ أَنْ أَتَكِحَكَ إِخْدَى ابْنَتَهَا تَبَرِّعَتْ هَاتَيْنِ هَلْنَ أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَنِ حِجَاجَ فَبَأْنَ أَنْمَتَ عَشْرَأَ قَمِينَ عِنْدِي وَ مَا أَرِيدُ أَنْ أَشْقَ عَلَيْكَ سَتَعِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ). (قصص: ۲۷)

۱۵۰ - (فَقَالَ ذَالِكَ يَتَسَى وَ يَتَنَكَ أَئِمَّا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتَ فَلَمَّا هُدَوْا نَهَلَ وَ اللَّهُ عَلَى مَا تَقُولُ وَكِيلُ). (قصص: ۲۸)

ظهور

(۲)

و زمین را به ارث به آن قوم رساندیم
همان قوم که ناتوانشان کرده بودند
شرق و مغرب زمین را به آنها دادیم
همان سرزمینهایی را که برکت و فزونی بخشیدیم
و (بدینسان) سخن نیکوی پروردگار تو،
به خاطر آن صیری که پیشه ساختند،
بر بنی اسرائیل تمام گشت.

فصل دوم: ظهور

۱۵۳	۱. ظهور منجی
۱۶۲	۲. آغاز مأموریت
۱۷۲	۳. به سوی کاخ ستم
۱۸۰	۴. دیدار ناخواسته
۱۸۹	۵. دعوت به یکتاپرستی
۱۹۷	۶. سرزمین جادوگران
۲۰۹	۷. مبارزه‌ی بزرگ
۲۱۷	۸. ایمان جادوگران
۲۲۵	۹. حزقیل هوشیار
۲۳۲	۱۰. پایداری و پیروزی
۲۴۰	۱۱. آسیه‌ی پارسا
۲۴۵	۱۲. دشواری‌های انتظار
۲۵۰	۱۳. پیمان شکنی پی در پی
۲۶۱	۱۴. فرجام فرخنده

۱۰ ظهور منجی

ساعاتی از شب می‌گذشت. شهر کم کم به خواب می‌رفت. چراغ خانه‌ها یک به یک خاموش می‌گشت. رفت و آمد در خیابانها و کوچه‌ها کم و کمتر می‌شد. نگهبانان شب، دو به دو در خیابانهای اصلی قدم می‌زدند و پاس می‌دادند. گاهی هم به خیابانهای فرعی و کوچه‌ها سر می‌زدند. نور مشعلهایی که در فواصل معین در خیابانها روشن بود، تا حدی از شدت تاریکی می‌کاست. تعداد این مشعلها در کوچه‌ها کمتر بود و در نتیجه روشنائی کوچه‌ها تا آن‌جا بود که بتوان در تاریکی به آرامی گام برداشت و به راه خود رفت.

حزقیل شنل سیاهی به دوش داشت تا در تاریکی پنهان‌تر بماند. باید از یک خیابان اصلی عبور می‌کرد و به داخل کوچه می‌پیچید. آن طرف خیابان، پشت درختی پنهان شد. همین که دو نگهبان از آن خیابان، دورتر شدند، به سرعت از عرض خیابان گذشت و به داخل کوچه پیچید. وقتی وارد کوچه شد، باز احتیاط را از دست نداد و چند لحظه پشت دیوار خانه‌ای منتظر ماند، تا مطمئن شود کسی در تعقیب نیست، یا داخل کوچه، نگهبانی نیامده است. وقتی یقین کرد کسی در کوچه نیست، آرام اما به سرعت طول کوچه را پیمود و به سمت راست پیچید و آن‌جا هم مجدداً چند لحظه توقف کرد. در انتهای همان کوچه که او در ابتدایش ایستاده

بود، خانه مورد نظر قرار داشت. خوشبختانه بقیه راه را هم بسی هیچ حادثه‌ای پیمود و به در خانه‌ی هارون رسید. طبق قرار قبلی، دو ضربه منقطع و دو ضربه متوالی، آهسته به در زد. هارون پشت در متظر بود، چون بلا فاصله در را گشود. حزقیل فوراً داخل شد. و آرام، در را پشت سرش بست. پس از عبور از حیاط کوچکی به آهستگی از چند پله پائین رفتند، و داخل اتاقی شدند که در زیرزمین قرار داشت. نور کم سوی چراغ کوچکی که اتاق را روشن می‌کرد، به بیرون نمی‌رسید. درون اتاق غیر از هارون، دو نفر دیگر هم حضور داشتند. یوشع و یعقوب. حضور حزقیل در آن خانه بسیار خطرناک بود. حاضران، همه سبطی بودند و بودنشان در آن موقع شب، البته سؤال برانگیز بود، اما بهر حال می‌توانست توجیه پذیر باشد. ولی حزقیل قبطی است، آن هم نه یک قبطی معمولی، او از درباریان است و از نزدیکان فرعون. او خزانه‌دار و وزیر دارائی است و فرعون از چشمش هم به او مطمئن‌تر است. فقط همان سه نفر که از سران سبط بودند، این را می‌دانستند. در دوران ده ساله‌ی غیبت موسی، اعتماد فرعون نسبت به حزقیل، نه تنها کم نشده بود، بلکه فزونی یافته بود. او اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که حزقیل پروردگار یکتا را می‌پرستد و با سبطیان در ارتباط است. حتی هامان نیز با همه‌ی زیرکی، نتوانسته بود از کار حزقیل سر در بیاورد. آن‌ها به هیچ روی گمان نمی‌کردند که عامل اصلی نجات و فرار دادن موسی او بوده است و اکنون نیز مهم‌ترین خبرهای دربار را به سران سبط گزارش می‌دهد و آنان را در کارها یاری می‌کند.

قرار امشب را هارون گذاشته بود. او به وسیله یعقوب، که از سبطیان کارگزار حزقیل بود، به حزقیل پیام داده بود که امشب یک دیگر را ملاقات کنند. هارون بانام و یاد خدا، سخن را شروع کرد و گفت:

چند روزی است حس عجیبی یافته‌ام. به دلم افتاده است، موسی،

به زودی در میان ما ظاهر خواهد شد. با آنکه سالهاست از فرار موسی می‌گذرد و چه بسا بسیاری بر آن گمانند که موسی مرده است، اما می‌دانید که فرعون، هنوز نگران است. بارقه‌های امید و انتظار در دلهای عده‌ای از سبطیان، ایجاد شده است. امید به ظہور منجی و انتظار رهائی از قید و بند شیطانی فرعون، جان تازه‌ای در کالبد مردم دمیده است، هرچند بسیاری از مردم کاملاً نامید شده‌اند و چنان می‌پندارند بشارتی که یوسف درباره نجات آنان داده است البته دروغ نیست، بلکه به این زودی‌ها به وقوع نخواهد پیوست، اما عده‌ای هم سخت در تلاش هستند تا روح امید و انتظار را در میان سبطیان زنده بدارند. ما نیز باید بکوشیم و نور امید را در دلها پر فروغ سازیم. باید مردم را هم چنان امیدوار نگه داریم. باید آنان را آگاهی دهیم. باید از آن‌ها بخواهیم خود را آماده سازند. آماده‌ی ظہور و حضور منجی. این آمادگی حاصل نمی‌آید جز با دعا، با عبادت، با خودسازی، با اصلاح دیگران، با تلاش برای نجات جوانان از منجلاب فساد و فحشائی که فرعون فراهم کرده است، با هشیاری دادن به مردم، با ایجاد همدلی و یکپارچگی در میان سبطیان، با رسیدگی به خویشاوندان و زیردستان. وظیفه‌ی ما این کارهاست که باید در انجام آن‌ها نهایت تلاش خود را بکار ببریم و منتظر باشیم تا اراده‌ی خداوندی هرگاه که صلاح بداند، بر قیام منجی موعود، تعلق گیرد.

هارون، با آنکه هیجان زده شده بود، اما در نهایت آرامش و احتیاط سخن می‌گفت و آن سه دیگر، بادقت به سخنان هارون که این بار رنگ و بوی دیگری داشت به دقت گوش فرا داده بودند. هارون این بار با امید فراوان‌تری سخن می‌گفت. در جلسه‌های پیشین نیز او همیشه امیدوارانه صحبت می‌کرد اما این بار چنان با قاطعیت حرف می‌زد که گویا حادثه‌ای

تازه رخ داده است. چنان هم بود. چند روزی بود که هارون، حس می‌کرد مطالبی از همان سنخ که بر زبان آورده به او الهام می‌شود. احساس می‌کرد موسی نه تنها زنده است بلکه به زودی خواهد آمد. این را به خوبی می‌یافتد که او نیز در این میان نقشی مهم خواهد داشت. هارون نمی‌توانست آن‌چه را که در این چند روز در یافته بود، آشکارا بیان کند اما می‌کوشید در قالب الفاظی امیدبخش و روح‌انگیز حرف دلش را بزند که زد. در این هنگام حزقیل زمام سخن را به دست گرفت و گفت:

رأست است، در میان عذای از مردم، گروههای خود جوشی تشکیل یافته است. گروههایی که پنهانی برای ظهور منجی دعا می‌کنند. از او سخن می‌گویند و در جلسات مخفی خود درباره‌ی آمدن موسی گفتگو می‌کنند و می‌کوشند معرفت نسبت به منجی و نیز روحیه‌ی امید و حالت انتظار را در میان دیگر سبطیان گسترش دهند. متاسفانه تا به حال چند گروه از این افراد شناسایی و دستگیر شده‌اند و من خود شاهد شکنجه شدن و بازجوئی از آنان بوده‌ام. البته هرچند همگی افراد این گروهها به چهار میخ کشیده و کشته شدند، اما درباره‌ی دیگران حرفی نزدند. در یکی از این بازجوئی‌ها و جستجوها، مأموران امنیتی فرعون توانسته‌اند یکی از نوشته‌های را که در آن بشارت حضرت یوسف درباره آمدن موسی و نجات بنی اسرائیل، ذکر شده است، به دست آورند. همان نوشته‌ای که هارون هم از آن سخن گفت و نسخه‌های متعددی از آن تهیه شده و دست به دست می‌گردد. یکی از آن نوشته‌ها به دست هامان افتاده است. خبر مهم دیگر آن که تا به حال پنجاه نفر را دستگیر کرده‌اند که آن‌ها مدعی شده‌اند، موسی و منجی بنی اسرائیل هستند.^۱ اما همگی دروغ‌گو و حقه‌باز از آب درآمده‌اند و همگی هم به دستور فرعون به صلیب کشیده شده‌اند.

حرزقیل پس از این بیانات افزود:

آنچه که هارون درباره‌ی وظایف ما، در دوران غیبت موسی گفت، کاملاً درست است. اما من از سامری نگرانم، او تندروی می‌کند. همیشه همین طور بوده است. ده سال پیش از این هم او عامل شناخته شدن و در نتیجه باعث فرار موسی شد. او هنوز هم معتقد است باید مردم را مسلح کرد و علیه نظامیان فرعون قیام نمود. او در میان مردم شبکه‌پراکنی می‌کند و می‌گوید تا کی منتظر موسی باشیم، شاید تا صد سال دیگر هم نیاید، شاید اصلاً مرده باشد، ما که نباید دست روی دست بگذاریم. خودمان باید کاری بکنیم. البته سخنان او به مذاق عده‌ای هم خوش می‌آید و فریب او را می‌خورند اما من از او خوشم نمی‌آید. او اصولاً فرد تند مزاجی است. او جوانان سبط را تحریک می‌کند و می‌ترسم آنان را به کشتن بدهد و کاری هم از پیش نبرد.

این بار یوشع، به سخن آمد و گفت:

جناب حرزقیل راست می‌گوید. ما هم از کارهای سامری ناراحت هستیم. من تصور می‌کنم او اصلاً به موسی و منجی بودن او اعتقاد ندارد. چون، ما از بزرگان و پیشینیان خویش شنیده‌ایم که منتظران موعود باید شب و روز دیده به راه بدوزنند و منتظر باشند تا موعود ظهور کند. بر خلاف دشمنان و منکران که بذر یاس و ناامیدی در دلها می‌پراکنند و ظهور موسی را ناممکن می‌پنداشند و آن را دور و بعید می‌انگارند، ما باید پیوسته ظهور را نزدیک بدانیم و خود را آماده نگاه داریم. البته روشن است که پایداری در عقیده به ظهور منجی دشوار است و می‌دانیم که عده‌ای هم به کلی از اعتقاد به آمدن موعود دست شسته‌اند و در این آزمون الهی شکست خورده‌اند ولی ما باید در عقیده‌ی خود استوار بمانیم و از خدا

بخواهیم دلهای ما را در فرمان بری از موعود ثابت و استوار بدارد و در آزمون دشوار دوران غیبت و سختیهای روزگار هجران و غربت، سربلند و سرافرازمان فرماید. به هر روی پنهانی جناب موسی به فرمان خداوند بوده است و او نیز خود منتظر و گوش به فرمان امر خداوند است و خداوند هم فقط خود می‌داند که موسی چه هنگام خواهد آمد، به کس دیگری هم زمان ظهور را نفرموده است.

اکنون نوبت یعقوب بود که سخن بگوید، او گفت:

بی تردید برای ظهور زودتر منجی هرچه بیشتر دعا کنیم، فرج و گشایش سریع تر به وقوع می‌پیوندد. من پیشنهاد می‌کنم گروهی از برگزیدگان و بزرگان سبط به دیدار یهودا بشتاییم. او تنها بازماندهی پیامبرانی است که مخفیانه در میان سبطیان زندگی می‌کرده‌اند. در این سالیان سخت ملاقات با او به ما آرامش می‌داده است. اینک که بارقه‌های امید و انتظار در دلهای ما، جلوه‌گر گشته است، جا دارد که به ملاقات یهودا برویم و همراه با او برای فرج و ظهور موعود دعا کنیم.

پیشنهاد یعقوب پذیرفته شد. حزقیل گفت:

من هم می‌کوشم با لباس مبدل، و ناشناس در این ملاقات حاضر شوم.

قرار شد هارون که از سران شناخته شده‌ی سبط و برادر موسی بود، در خانه‌اش بماند و در آن نشست مخفیانه حاضر نشود. یوشع به عنوان رابط این ملاقات مهم تعیین گردید و جلسه هنگامی به پایان رسید که فجر طلوع کرده بود و حزقیل برای آنکه معلوم نگردد که به خانه هارون آمده، سحرگاه از خانه خارج شد و با همان اختیاطی که آمده بود به خانه‌اش بازگشت.

فردای آن روز یعقوب به نزد یهودا رفت. یهودا، در نهایت اختفاء، در

بیرون شهر ممفیس، در کلبه‌ای دور افتاده زندگی می‌کرد و جز معدودی از سبطیان کسی از محل سکونت او خبر نداشت، یعقوب از او درخواست کرد با بزرگان سبط ملاقات کند و آن‌ها را امیدوار سازد. یعقوب گفت که در عین شدت یافتن بلا و سختی، مردم در انتظار آمدن موعد، روزشماری می‌کنند و سخت امیدوار هستند. یهودا پذیرفت تا با برگزیدگان مردم ملاقات و گفتگویی داشته باشد. یعقوب به سرعت از نزد یهودا بازگشت و به دوازده نفر سران سبط که برگزیده و بزرگ دوازده خانواده‌ی بزرگ بنی اسرائیل بودند، خبر داد تا در خارج از شهر، در گوشی دور افتاده‌ای حضور یابند و با یهودا ملاقات کنند. همان روز ملاقات، سحرگاهان، به یهودا وحی شد که به سبطیان بگوید خداوند فعلاً مقدر فرموده است که آمدن موسی چهل سال دیگر خواهد بود و یهودانیز در آن ملاقات این پیام بشارت آمیز را به آنان گفت. زمان ظهور را فقط خدا می‌دانست و می‌توانست آن را پیش بیندازد یا در آن تأخیر فرماید. بزرگان مصر این را می‌دانستند و همین که شنیدند خداوند چهل سال دیگر به موسی مأموریت خواهد داد تا برای نجات بنی اسرائیل اقدام کند، به خاطر آموزش‌هایی که پیشتر از هارون و یوشع و یعقوب آموخته بودند، ناسپاسی و شکایت نکردند؛ بلکه همگی دست به سوی آسمان بلند کردند و گفتند: حمد و سپاس و ستایش بی‌کران از آن خداوندی است که هرچه او اراده فرماید، همان خیر و صلاح ماست.

خداوند چون سپاسمندی و ستایش آنان را شنید به یهودا پیام داد تا به آن‌ها بشارت دهد که به شکرانه‌ی این شکر و سپاس، موسی سی سال دیگر مأموریت خویش را برای نجات بنی اسرائیل آغاز خواهد کرد.
این بار نیز حاضران، همگی گفتند:

هر نعمتی که به ما برسد از جانب خداست و ما بر نعمتهای بی‌کران خداوند شاکر و سپاسگذاریم.

دوباره، به خاطر آن تواضع در برابر خداوند و زبان شکر و سپاس، خداوند به یهودا خبر داد که موسی کارش را بیست سال دیگر شروع می‌کند.

با شنیدن این بشارت، برق شادی در چشم ان سران سبط درخشید. آن‌ها خوشحال بودند که انتظار آن‌ها ثمر بخش خواهد بود و صبوری و پایداری شان ثمره‌ی شیرینی به بار خواهد آورد، باز به خاک افتادند و سجده‌ی شکر به جای آورده‌اند و گفته‌اند:

جز خداوند کسی خیر و صلاح و فلاح برای ما به ارمغان نمی‌آورد.
خداوند، اراده فرموده بود تا آنان را بسیازماید، و چون سربلندی و سرافرازی ایشان، در آزمون تسلیم و رضامندی آشکار گشت، پیام پایانی از جانب خداوند برای یهودا این بود: هم اینک اجازه دادم تا فرج نخستین، یعنی ظهور موسی، واقع شود. این، پاداش پایداری و سپاسگزاری شماست.

این تغییر در تقدیر، ناگهان، رخ نمود و در همان هنگام از دور کاروان کوچک موسی دیده شد امّو موسی، از بسی راهه به سوی شهر ممفیس می‌رفت. او مسیرش از جایی بود که یهودا و سران سبط گرد آمده بودند. درست ده سال پیش نیز در یک شب مهتابی، شبیه همین حادثه‌ی ملاقات ظاهرًاً اتفاقی، میان موسی و یهودا، رخ داده بود. اما اینک موسی رسماً به پیامبری برانگیخته شده و از جانب خداوند مأموریت یافته است تا برای نجات بنی اسرائیل اقدام کند. موسی چون نزدیکتر آمد، آن‌ها را شناخت. از استر به زیر آمد و در برابر یهودا ایستاد و به او سلام کرد. یهودا هم موسی را شناخت اما برای آن‌که به همه‌ی حاضران بفهماند که مذعیان پیشین دروغ‌گویانی بیش نبودند، پرسید:

تو کیستی؟

موسی گفت:

موسی، پسر عمران، پسر وهب، پسر لاوی، پسر یعقوب.

یهودا پرسید:

برای چه آمده‌ای؟

موسی گفت:

من، از جانب خداوند، به رسالت برانگیخته شده‌ام. آمده‌ام تا
بنی اسرائیل را از اسارت نکبت‌بار فرعون، برهانم. آمده‌ام تا هوتیت
توحیدی فرزندان یعقوب را به آنان بازگردانم. آمده‌ام سبطیان را به
پرستش خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب، فرا خوانم. موعود
بنی اسرائیل منم.

یهودا، چون این بشارت را شنید، با صدائی لرزان و چشمی گریان
گفت:

موسی! تو کجا بودی؟ می‌دانی چه روزها و شبهای سختی را به
انتظار تو سپری کردیم؟ می‌دانی غم غیبت پشت ما را خم کرد؟
می‌دانی چه شماتتها از دشمن شنیدیم؟ می‌دانی بسیاری از پیران و
کهنسالان سبطی در آرزوی آمدن تو، چشم به راه ظہور دوختند و
تو را ندیدند و مردند؟ عمران از دنیا رفته و هارون جایش را گرفته
است. بنیامین مرده و یوشع به جایش نشسته است. می‌دانی
بسیاری از جوانان ما در انتظار تو، پیر و پژمرده شدند؟ چه اشکها که
در فراق تو ریختیم، چه دعاها که برای تعجیل در ظہور، کردیم. خدا
را سپاس که تو آمدی. می‌دانستیم می‌آیی. دشمنان آمدن تو را بعید
می‌دانستند. اما ما آنرا بسیار نزدیک می‌دانستیم و اینک چشمان ما
به آمدنت روشن شد.^۲ خدای را سپاس و ستایش بی‌حد.

خاطره‌ی ده سال پیش، پیش چشم عده‌ای از حاضران که در آن
ملاقات شب مهتابی حضور داشتند، زنده شده بود.

یهودا دست موسی را گرفت و آنرا بوسید. سبطیان، از وقوع این

حادثه‌ی ناگهانی و نابه‌هنگام، که با سرعت و شتاب و شگفتی بسیار رخ داده بود، چنان‌گیج بودند که هنوز به خود نیامده بودند. یهودا آنان را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ای فرزندان یعقوب، ای بازماندگان بنی اسرائیل، بشارت باد بر شما که حجت خدا حاضر شده است و امر فرج واقع گشته است. این است قدرت خداوند، خداوندی که به وعده‌ی خویش عمل می‌کند و یک شبه، همه‌ی امور را اصلاح می‌فرماید. با موسی، موعود بنی اسرائیل بیعت کنید. سران سبط، به پیروی از یهودای پیر، با موسی بیعت کردند و دست او را بوسیدند و منتظر ماندند تا موسی چه فرمانی دهد.^۳

موسی به آن‌ها گفت:

تا زمانی که او فرمانی نداده است، کاری نکنند. فقط، فردا صبح، به بنی اسرائیل بشارت دهند که فرج نخستین، یعنی آمدن منجی، به وقوع پیوسته است.

۲۹ آغاز مأموریت

آفتاب غروب کرده بود که آن‌ها از یک دیگر جدا شدند. هر یک با دلی شاد و خرم به سوی خانه‌هایشان رفتند تا صبح فردا به همه‌ی سبطیان بگویند که موسی آمده است. موسی نیز، هم‌چنان ناشناس، وارد شهر ممفیس شد. گوسفندانش را در آغلی بیرون از شهر جای داده و خود به همراه همسر و فرزندش به سوی خانه‌ی پدری راه افتاد. در این ده سال شهر، تغییر چندانی نکرده بود. موسی خانه‌ی یوکابد را خوب می‌شناخت. وقتی موسی به آن‌جا رسید هوایا کاملاً تاریک شده بود. اهل خانه، یعنی یوکابد و مریم و نیز همسر و فرزندان مریم، می‌خواستند شام

بحورند. خانه‌ی هارون دو کوچه بالاتر قرار داشت.

موسی، در خانه را به صدا در آورد. مریم برای گشودن در، از سر سفره برخاست. فکر کرد هارون آمده، تا به آن‌ها سری بزند. اما چون در را گشود، مرد ناشناسی را دید. با جذابیتی عجیب و هیبتی حیرت‌انگیز، همراه بازنی و پسرکی. مریم، شگفت‌زده، به موسی چشم دوخته بود. بی آن‌که او را بشناسد، از ترس و تعجب، زبانش بند آمده بود. موسی بی آن‌که خود را بشناساند، گفت:

میهمان نمی‌خواهد؟

مریم بی اختیار، از آستانه‌ی در، کنار رفت. موسی و همسر و فرزندش وارد شدند و بر سر سفره نشستند. یوکابد که پیر و شکسته شده بود، با دیدن میهمانان غریبه، از جا برخاست و به آنان، هرچند میهمان ناخوانده بودند، خوش آمد گفت. میهمان دوستی و میهمان نوازی، از خصلتهای خاندان یعقوب بود. موسی، بی هیچ تعارف و تکلف، بر سر سفره نشست. چشمان یوکابد، کم سو بود. از این رو، موسی را نشناخت.^۴

از آن سو، هارون، همچنان که خود در جلسه به حزقیل گفته بود، در این او اخراج احساس عجیبی پیدا کرده بود. او چنان می‌پندشت که مطالبی به او القا می‌شد. قرار بود او نیز، بنابر درخواست موسی در کوه طور از خداوند، در امر نبوت، و مأموریتی که موسی داشت وزیر و پشتیبان او باشد. قرار بود او نیز به پیامبری مبعوث گردد. از پیش، طلیعه‌ی این حادثه، بر او نمایانده شده بود. آن روز که موسی به ممفیس رسید، به هارون وحی شد و او از آمدن موسی، مطلع گردید. هارون مأموریت یافت تا به او بپیوندد. هارون به سرعت از خانه خارج شد و رو به سوی خانه‌ی مادر نهاد، وقتی وارد شد، موسی را دید، اما نخست او را نشناخت. در کنار یوکابد نشست و آهسته از او پرسید:

این میهمان ناشناس کیستند؟

یوکابد گفت:
نمی‌دانم.

موسی با لبخندی معنادار از هارون دعوت کرد تا در کنار او بنشینند.
هارون پذیرفت و در همان حال با دهان نیمه باز از تعجب در کنار او
نشست و هم‌چنان او را می‌نگریست. هنوز دقایقی نگذشته بود که هارون
موسی را شناخت و ناگهان فریاد کوتاهی برآورد و موسی را در آغوش
کشید و های‌های گریست، گریه‌ای آمیخته از غم و شادی. در این هنگام
مریم که برای آوردن غذای آشپزخانه رفته بود وارد شد و چون این صحنه
را دید، مبهوت بر جای ماند. یوکابد نیز با تعجب به این منظره
می‌نگریست و نمی‌دانست چه شده است. هارون رو به یوکابد کرد و
گفت: مادر! این موسی است. پسر گمشده‌ی تو.

یوکابد، هنوز گیج بود. انگار تازه از خواب بیدار شده است. با تاباوری
و تعجب به سوی موسی رفت. از نزدیک به صورت او چشم دوخت، با
دستهای نحیف و لاگرش، ابتدا سر و ریش پسرش را نوازش کرد و در
حالی که به چشمان نافذ موسی چشم دوخته بود، با صدایی لرزان و
بغض آسود گفت:

موسی! پسرم! پسر عزیزم، دلبندم، نور چشمم! این تویی! تو کجا
بودی؟ بیچاره شدم از دوری تو، پژمرده شدم از فراقته، رنجور شدم
از هجرانت، دلشکسته شدم از گم شدنت. پسرم من می‌دانستم تو
زنده‌ای، می‌دانستم خداوند بار دیگر تو را به من بازمی‌گرداند. از
همان هنگام که تو را به نیل انداختم می‌دانستم که به سوی من باز
می‌گردی و بازگشتی. از همان هنگام که از ممفیس گریختی، همان
خدایی که بار نخست تو را به من بازگردانید، به دلم انداخت که تو را
دوباره می‌بینم.

یوکابد این سخنان را می‌گفت و می‌لرزید و می‌نگریست و موسی را

نوازش می‌کرد. عجب صحنه‌ی زیبائی بود دیدار این مادر و پسر. جای عمران خالی بود تا ببیند که فرزندش پیامبر نجات دهنده‌ی بنی اسرائیل شده است.

این بار نوبت مریم بود. غم او در فراق موسی کمتر از مادر نبود. خواهر مهربانی که در تمام ماجراهای مربوط به کودکی موسی سهیم بود، اینک پس از سالها برادر را می‌بیند. بغض او هم ترکید و عقده‌ی ده سال دوری از برادر را در گریه‌ای سوزناک، از دل گشود.

پس از این دیدار شورانگیز و پراحساس، جمع خانواده، به گفتگو نشستند. موسی نخست از هارون خواست تا بگوید در غیبت او چه حوادثی رخ داده است و فرعون و قبطیان چه می‌کنند و سبطیان در چه وضعیتی هستند.

هارون، آه غمباری کشید و گفت:

چه بگویم برادر! پس از رفتن تو، فشار فرعون بر بنی اسرائیل فزونی یافت. او ستم و سختگیری را به اوج رسانید. به بھانه‌های پوج و واھی، مردان را می‌کشد و زنان را به کنیزی می‌برد. هیچ‌کس جرأت حرف زدن ندارد. جاسوسان فرعون، همه‌جا حضور دارند. هر جا سبطیان باشند، جاسوسان هم هستند. آن‌ها مثل سایه، سبطیان را تعقیب می‌کنند. به شدت مراقب آن‌ها هستند و هر حرکتی از آن‌ها را بشدت زیر نظر دارند. این امر در عین حال نشانه‌ی نهایت ترس آنان از سبطیان است. هرچند سبطیان بسیار ضعیف هستند. اما خداوند رعب عجیبی از آن‌ها در دل قبطیان انداخته است. عده‌ای از سبطیان هم خود فروخته و مزدور قبطیان شده و برای آن‌ها جاسوسی می‌کنند. مردم، حتی در درون خانه‌هایشان امنیت و آسایش ندارند. پدر از پسر می‌هرسد و پسر از پدر می‌ترسد. زن از شوهر بر حذر است و شوهر از زن، احتیاط می‌کند. همه از یک دیگر

می‌ترسند. فرعون چنان وانمود کرده است که مردم باورشان شده
که حتی افکار و اندیشه‌های آن‌ها نیز تحت سیطره و مراقبت
فرعون است. خوف و خفقان برخاسته از ناامنی فکری، مردم را سر
به زیر کرده است. مردم مانند گله‌های بزرگ گوسفند شده‌اند. رام و
مطیع که کودکی نیز آنان را می‌چراند.

هارون آهی کشید و ادامه داد:

برادر! مردم بسیار بیچاره گشته‌اند. به راستی مضطرب، درمانده و
ناامید شده‌اند. همین روحیه‌ی منفی باعث شده است که بسیاری از
مردم نسبت به آینده زندگی خویش بدین شوند. هیچ انگیزه‌ای
برای ادامه‌ی حیات ندارند. یأس و به دنبال آن پوچی، فراگیر گشته
است. البته، ما از پای ننشسته‌ایم. من، یوشع و یعقوب با حزقیل
نشسته‌های مخفیانه داریم و برخی گروههای سبطی را رهبری
می‌کنیم. ما، در پی آن هستیم که نگذاریم مردم به کلی ناامید شوند.
برای آگاه کردن مردم و امیدوار ساختن آن‌ها تلاش زیادی می‌کنیم.
اما از سویی دیگر، بسیاری از جوانان، به سستی و کاهلی و به دنبال
آن به فساد و فحشا، روی اورده‌اند. روزها را به برده و کارگری
می‌گذرانند و اوقات فراغتشان را با سرگرمی‌های ارائه شده توسط
جادوگران و شعبده‌بازان، سپری می‌کنند. بسی خبری و غفلت،
بی‌خیالی و ذلت، لاابالی‌گری و خفت، نتیجه‌ی این روش زندگی
است. برادر! خاک مرگ به روی مردم پاشیده‌اند، نوادگان ابراهیم
خلیل و فرزندان یعقوب، کم کم از پرستش خداوند یکتا روی
می‌گردانند و به خاطر ترس و نادانی و نیاز، به خدایان مصروف
می‌آورند.

اینک نوبت موسی بود، تا حوادث مهم ده سال گذشته را برای هارون
بازگوید. موسی گفت که هنگام آمدن به مصر، در کوه سیناچه حادثه‌ی

مهمنی رخ داده است. ماجرای برانگیخته شدنش را به پیامبری و نجات بنی اسرائیل، موضوع درخواستش از خداوند در وزارت و شرکت هارون در امر نبوت و نیز قصه ملاقاتش را با یهودا و سران سبط، همه را برای هارون تعریف کرد. هارون از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. بالاخره موسی آمد. منجی ظهرور کرد. هارون پنداشت که به زودی زود، بنی اسرائیل از چنگال خونریز فرعون نجات می‌یابند. اما موسی به او گفت:

برادر! می‌دانی که قدرت و ثروت بی‌کران فرعون و فرعونیان موجب شده است که سرکشی و طغیان را به اوج برسانند و از سوی دیگر، همان‌گونه که خود گفتی، عده‌ی بسیار زیادی از سبطیان، در غرقاب و مرداب جهله و نادانی و فحشا و فساد غوطه‌ورند. ما باید هم با قدرت اهریمنی فرعون دربیقتیم و هم در جهت بالا بردن فهم و فرهنگ قوم خود بکوشیم. این امور تلاش بسیار و زمان زیاد می‌خواهد. باید متظر باشیم تا خداوند چه فرمانی می‌دهد. امیدواریم به لطف و رحمت خداوندی، هرچه زودتر قوم بنی اسرائیل، عزت و سربلندی خویش را بازیابند.

موسی و هارون زیر آسمان پر ستاره ایستاده بودند. حالت نزول وحی به هر دوی آن‌ها دست داده بود. هارون، هیجان بیشتری داشت. عرق سردی بر پیشانی موسی نشسته بود. پیام آسمانی و دستور جدید چنین نازل گشت:

به سوی فرعون بروید. او سخت سرکشی و طغیان کرده است. -

البته - با او به نرمی سخن بگوئید. شاید به خود آید یا بترسد.^۵

آن‌ها پس از شنیدن سروش الهی، به خداوند عرض کردند:
پروردگار! ما از آن می‌ترسیم که فرعون، ستمگرانه بر ما سخت بگیرد و یا آن‌که طغیان و سرکشی کند.⁶

خداوند می خواست حجت را بفرعون تمام کند. از این رو به موسی و هارون فرمان داد، هرچند فرعون بسیار ستمگر و کافر است، با او به نرمی سخن بگویند و از به کار بردن کلمات درشت و تند علیه وی خودداری نمایند. موسی و هارون فرمان یافته بودند که او را بآاحتراام مورد خطاب خداوند قرار دهند. خداوند البته خوب می دانست که فرعون به هیچ روی به راه نخواهد آمد، اما می خواست موسی را برانگیزد تا با اتمام حجت دیگر هیچ عذری برای او باقی نگذارد. پس از آن موسی و هارون گفتند که از ستم و سرکشی فرعون بیمناک هستند. خداوند ایشان را چنین دلداری داد:

به هیچ روی هراسی به دل را مدھید. به راستی که من با شما یم و
هر آنچه را که بگوئید و بگوید می شنوم و هرچه بکنید و بکند،
می بینم.^۷

و باز خداوند بر فرمان نخستین تأکید کرد و مأموریت ایشان را آشکارا بیان فرمود:

«به سوی او بروید و بگویند: ما، فرستادگان پرورده‌گار تو هستیم.
بنی اسرائیل را همراه ما بفرست تا از این سرزمین کوچ کنیم. ایشان را آزار مده و عذاب مکن.

و نیز به فرعون بگوئید که ما در اثبات درستی دعوت و مأموریت خدائی خویش آیت و نشانه‌ای هم از جانب پرورده‌گار تو آورده‌ایم، و به او بگوید که هر کس از هدایت خداوند پیروی کند از عذاب اللهی جان به سلامت می برد.

به فرعون یادآوری کنید که خداوند به ما چنین فرموده است که هر کسی هم این مأموریت ما را دروغ انگارد و از آن روی گرداند دچار عذاب خواهد شد.^۸

آن شب موسی و هارون به روشنی دانستند که چه مأموریت مهمی

دارند. صبح فردا تقریباً همه‌ی سبطیان می‌دانستند که موسی، منجی بنی‌اسرائیل آمده است.

پیش از طلوع فجر، موسی و هارون برای برگزاری مراسم عبادت صبح‌گاهی از خواب برخاستند. آن روز، روز مهمی بود و آن‌ها مأموریتی بس مهم پیش رو داشتند. در حین عبادت باز هم خداوند با ایشان سخن گفت و نکات جالبی را به آن‌ها یادآوری فرمود. خداوند به موسی و هارون، هشداری چنین داد:

«میادا هیئت و هیبت ظاهری فرعون هراس و هولی در دل شما بیفکند! میادا زیبایی‌های دنیا، که من خود فرعون را از آن بهره‌مند ساخته‌ام، شما را شگفت‌زده کنند! میادا زیستهای چشم‌گیر اسراف کنندگان چشم شما را خیره سازد! من اگر می‌خواستم، شما را هم به زیستهایی می‌آراستم که چون فرعون آن را می‌دید، می‌دانست که با همه‌ی قدرت و توانمندی‌اش در هرابر آن زیبایی‌های ظاهری دنیا که به شما داده‌ام پسی عاجز و فرومانده و ناتوان است. اما من چنین اراده‌ای نکردم. من این دنیای فائی را برای شما نمی‌پسندم و از همین رو آن را از شما دور داشتم. من با آنان که دوستشان دارم، با آنان که برگزیدگان من هستند، چنین می‌کنم. ایشان را از نعمتهای فریبندی دنیا، دور می‌کنم و باز می‌دارم، چنان‌چه، چوپان مهربان گوسفندانش را از چراگاههای خطرناک، دور می‌کنم. من بندگان برگزیده‌ی خود را از سلوک و راهروی در مسیر دنیادوستی و دنیاپرستی باز می‌دارم، همان‌گونه که شترچران دلسوز و دوستدار شتران، مراقب است تا به جاهائی که جز فریب و زیان و نابودی، نصیبی نیست، وارد نشود.

این‌که من دوستان و اولیای خود را از این دنیا که از نظر من خوار و خفیف است، آن‌گونه که باید، بهره‌مند نمی‌سازم از آن رو نیست که

ایشان در منظر من کوچک و کم مقام هستند. هرگز! بلکه از آن رو چنین می‌کنم تا نصیب و بهره‌ی آنان از کرامتی که به آن‌ها می‌دهم کامل و تمام باشد. زینت و زیوری که اولیای من خود را در برابر من با آن می‌آرایند، افتادگی و فروتنی و خشوع و خوف آنان می‌باشد. همانکه در دلهای ایشان ریشه دارد و از درون آنان رویده و در پیکر ایشان جلوه‌گر گشته است. همان خضوع و خشوعی که در باطن آنان وجود دارد و در ظاهرشان نیز رخ نموده است و همان موجب نجات و رستگاری ایشان می‌شود. درجات بالایی که آرزوی آن را دارند، بزرگی و مجدی است که به آن می‌بالند، نشانه‌ی روشنی که به آن شناخته می‌شوند، همه و همه به همان فروتنی و افتادگی آن‌هاست. و تو نیز موسی! (و تو ای هارون!) اگر با چنین اولیائی که ویژگی‌های ایشان را برشمردم، ملاقات کردید، در برابر آن‌ها فروتن و افتاده باشید. دل و زیانتان را برای آنان نرم و کوچک کنید و آگاه باشید که هرکس اولیای مرا بترساند، آشکارا به جنگ با من برخاسته است و من روز قیامت از او انتقام می‌گیرم.^۹

پس از این گفتگوی صمیمانه، موسی و هارون دانستند که خداوند اراده فرموده است تا شوکت شگفت‌انگیز فرعون، به هیچ انگاشته شود و خضوع و فروتنی که در ظاهری ساده و بسی آرایش و بسی آلایش البته جلوه‌ای آشکار دارد، به جدال باکسر و بزرگ‌انگاری که معمولاً در لباسهای فاخر و ظاهر چشمگیر و دل‌فریب رخ می‌نماید، برخیزد. کبریائیت فرعون باید به خاک مذلت کشیده شود. فرعون باید بداند که آن همه شکوه و شوکت در برابر خواست خداوند، هیچ و پوچ است.

موسی و هارون، آماده شدند تا به دربار فرعون بروند، تا مأموریتی را که از سوی خداوند به آنان واگذار شده بود، به انجام برسانند. هر دو با

همان لباسهای ساده‌ی پشمی آماده‌ی حرکت شدند. عصای موسی هم در دستش بود. هارون نیز عصائی در دست داشت. آنان پیش از حرکت به سوی کاخ فرعون برای آنکه هیبت فرعون در چشم آن‌ها کاملاً فرو ریزد، این دعا را زمزمه کردند:

معبودی جز «الله» نیست، بربار است و بزرگوار.

معبودی جز «الله» نیست، بلند مرتبه است و بزرگ.

پاک و منزه است خداوند آسمان هفتگانه.

پاک و منزه است خداوند زمین هفت طبقه.

پاک و منزه است خداوند آن‌چه میان آسمان‌ها و دورن زمین‌هاست.

و هموست خداند عرش عظیم.

و سلام و دورد برسوان:

و حمد و سپاس از آن پروردگار همه جهان

بارالهایا

من با تکیه‌ی به تو بدی او را بازمی‌گردانم

و از شر او به تو پناه می‌برم.

و علیه آن ستمگر از تو یاری می‌طلبم.

ای خداوند! آن‌گونه که تو خود می‌خواهی و می‌پسندی.

مرا در برابر او کفایت فرما.^{۱۰}

اینک موسی و هارون با دلها بی قوی و گامهایی استوار به سوی فرعون می‌روند. آری:

خداوند اراده فرموده است که بر مستضعفان زمین منت گذارد و

ایشان را پیشوایان و وارثان زمین گرداند. خداوند می‌خواهد آنان

را مکنت و قدرت و دولت ببخشد و به فرعون و هامان و

لشکریانش آن‌چه را که از آن هراس و حذر داشتند، بنمایاند.^{۱۱}

سقوط کاخ کرنک نزدیک است.

۳۰ به سوی کاخ ستم

آنروز قرار بود فرعون بار عام داشته باشد. از مدت‌ها پیش گروه‌های برگزیده‌ای از طبقات گوناگون قبطیان، در انتظار چنین روز باشکوهی به سر می‌بردند. آنان امروز به خیالِ خام خود این سعادت را می‌یافتد که به زیارت پسر آمون، خدای خدایان سرزمین نیل، نائل آیند.

ساعتش قبل از بار عام، هامان و حزقیل و چند نفر دیگر از سران و کارگزاران حکومت به حضور رسیده بودند تاگزارشی از اوضاع سرزمین پهناور و قدرتمند مصر را به عرض برسانند.

فرعون با همان غرور همیشگی، بر تخت بزرگی لم داده بود و حدود بیست نفر از ندیمان مخصوص و مشاطه گران ماهر، به پیرایش و آرایش او مشغول بودند. این آماده‌سازی حدود دو ساعت طول می‌کشید. دو نفر مأمور بودند با دقت تمام چشم و ایروی او را سرمه بکشند، دو نفر دیگر باید گونه‌ها و لب و بینی فرعون را سرخاب بمالند، آرایش موهای سر و ریش وی نیز توسط دو ندیمه‌ی دیگر صورت می‌گرفت، گوشواره‌ها و دستواره‌ها و گردنبندها و انگشت‌ریهای بانگینهای درشت از جواهرات بسیار قیمتی، برای آویختن به گوش و دست و گردن و ریش فرعون به وسیله‌ی دو نفر دیگر آماده می‌گشت. تاج فرعون استوانه‌ای بود که قاعده‌ی بالای آن به شکل مستطیل در آمده بود و این تاج را دو نفر دیگر مهیا می‌کردند تا بر سر او بنهند. لباس ابریشمین فرعون که با رشته‌های طلا و نقره زینت یافته بود، توسط دو نفر آماده می‌شد. ناخنها پا و دست فرعون را دو کنیز دیگر می‌پرداختند و می‌پیراستند، و شنل بلند و شکوهمند فرعونی هم در دست دو نفر دیگر قرار داشت و آماده بودند تا در مرحله‌ی پایانی این عملیات حیرت‌انگیز آماده کردن خدابراي حضور در جمع بندگان، به دوش او بیفکنند، و بالاخره دو کنیز زیباروی هم با جامهای زرین شراب به خدمت ایستاده و آماد پذیرائی بودند.^{۱۲}

در حین انجام مراسم آماده سازی خدا برای حضور در جمع بسندگان فرعون به گزارش هامان گوش سپرده بود. هامان نخست از وضعیت سپاه گزارش داد و برخی نیازهای مالی برای تجهیز و تقویت بیشتر لشکریان را یادآور شد و تقاضای اختصاص بودجه‌ی بیشتری برای این امر، نمود. فرعون از حرقیل خواست تا او هم گزارشی از وضعیت خزانه‌ی کاخ کرنک ارائه دهد تا بر اساس موجودی خزانه‌ی فرعونی، معلوم گردد که آیا درخواست هامان برای افزایش بودجه‌ی ارتش پذیرفتنی است یا خیر. حرقیل هم با آن‌که می‌دانست هامان بسیاری از این بودجه را خود بر می‌دارد، صادقانه موجودی خزانه را اعلام کرد و گفت:

در حال حاضر علاوه بر کالاهای مختلف و فراوان از قبیل حریر و ابریشم و فلزات و سنگهای گرانبهای و کمیاب، چهار هزار کیلو طلا نیز در خزانه موجود است.

چشمهای هامان بر قی از شیطنت و شادی زد و دانست که تقاضایش درباره افزایش بودجه جهت امور ارتش پذیرفته خواهد شد، و چنان شد که او می‌خواست.

پس از آن هامان از اوضاع عمومی مملکت گزارش داد و گفت:

بنابر اطلاعات واصله، گروههای بسیار کوچک و کم اهمیتی از سبطیان تشکیل شده و در میان آنان این گفتگوی مسخره و قدیمی رواج یافته است که ظہور موعودی که یوسف به آمدنش بشارت داده است، نزدیک می‌باشد. البته جاسوسان و خبرگیران ما آن‌ها را شناسائی کرده و به زندان افکنده و یا کشته‌اند. اما به هر صورت زمزمه این‌گونه یاوه‌سرایهای هم باید خاموش گردد.

با شنیدن این گزارش که هامان می‌کوشید آنرا بسیار کم اهمیت جلوه دهد، فرعون به فکر فرو رفت. او به یاد خوابی افتاد که چهل سال پیش دیده بود. آن‌گاه خاطره‌ی موسی در ذهنش زنده شد. کوکی که همسرش

آسیه از رود نیل گرفته و به اصرار، او را به فرزندی پذیرفتند. اما او که ده سال پیش از مصر گریخت و ناپدید شد و یقیناً در این مدت که خبری از او نبوده، از میان رفته است. فرعون هر چند می‌کوشید خودش را راضی کند که هیچ خطیری دستگاه عظیم خدائی او را تهدید نمی‌کند، اما دلش گواهی دیگری می‌داد. در طول زمانی که او آن خواب را دیده بود، کودکان بسیاری کشته شدند، اما هیچ گزارشی از تولد پسری از بنی اسرائیل به او نرسید. البته خود او دستور داده بود کشتار نوزادان یک‌سال در میان انجام شود، ولی در سالهایی که باید کودکان کشته شوند، کشته می‌شوند. فرعون دوباره با خود آن دیشید؛ نکند منجی بنی اسرائیل در آن سالها که او کشتن طفلان را متوقف می‌کرد به دنیا آمده باشد؟ اما دوباره به خود نهیب زد که: مگر کاهنان نگفتند که کودک موعود در سالهایی که تعیین شده‌اند، بدنسی می‌آید؟ هرچه فرعون با خود کلنچار می‌رفت تا این افکار آزاردهنده و ناخوشایند را از خود دور سازد، نمی‌توانست دلش گواهی دیگری می‌داد. نکند همان موسی که در خانه‌ی خودش پرورش یافته، موعود بنی اسرائیل و منجی سبطیان باشد؟ اما دوباره با خود آن دیشید؛ به فرض که موسی همان موعود باشد، او که قدرت مقابله با او را ندارد. اگر تمام سبطیان هم به حمایت از او برخیزند، کاری نمی‌توانند بکنند. آنان که نیرو و توان رو در رویی با سپاه راندارند. لشکریان عظیم فرعون که تا دندان مسلح هستند، در یک چشم برهمنزدنی بزرگترین ارتش دنیا را منهزم می‌کنند، چه رسد به مشتی مردم فقیر و نادار و بردگه و بدبوخت که از سایه‌ی خودشان هم می‌ترسند.

فرعون مرتب خود را دلداری می‌داد و می‌کوشید تا فکر موسی را از ذهنش بیرون کند، اما نمی‌دانست که آن روز او را چه می‌شد که هرچه می‌کرد نمی‌توانست این افکار مشوش را از خاطر بیرون کند. فرعون غرق در این افکار بود که ادامه‌ی سخنان هامان رشته‌ی افکارش را گست و او

را به خود آورد. هامان گفت:

در ضمن، از یکی از این گروهها نوشهای به دست آمده است که
آنرا به یوسف نسبت می‌دهند.

فرعون گوشایش تیز شد. نوشهای از یوسف؟ باشیدن نام یوسف و
نوشهای او، دوباره خاطره‌ی چهل سال پیش و سخن‌کاهن بزرگ به یادش
آمد. به یاد آورد که کاهن بزرگ سخن از نوشهای یوسف به میان آورده
بود. در آن زمان فرعون اهمیت چندانی به آن نوشه و سخن کاهن نداده
بود، اما اینک باشیدن گزارش هامان، نسبت به آن نوشه و مضمون آن
سخت کنجکاو شد. محتوای نوشه را از یاد برده بود و دلش می‌خواست
بداند در آن نوشه چه مطلبی آمده است.

بی آن که حساسیت زیادی از خود نشان دهد از هامان پرسید:
آیا آن نوشه را دارید؟

هامان گفت:

أری من نیز مایل بودم بدانم در آن نوشه از قول یوسف چه چیزی
گفته شده است.

هامان این را گفت و کاغذ پاپیروسی از میان شالی که به کمر بسته بود
بیرون آورد و چنین خواند:

آنگاه که یوسف در بستر مرگ افتاده خاندان یعقوب را که در آن
زمان هشتاد مرد بودند فرا خواند و به ایشان گفت: آگاه باشید که این
قبطیان به زودی بر شما چیره و غالب می‌شوند و سخت شما را آزار
می‌دهند و به بدترین عذابها دچارتان می‌سازند. و بدائید که نجات
شما از دست آنان تنها به وسیله‌ی مردی از فرزندان برادرم لاوی
خواهد بود که نامش موسی است. جوانی بلند قامت و سبزه‌گون با
موهای مجعد.

ناگهان رنگ از رخسار فرعون پرید. چطور این نامه که پیش از تولد

موسی برای او خوانده شده بود به کلی از خاطر او رفته بود؟ در این نوشه بسیار روشن و آشکار مشخصات موسی گفته شده است. او چطور توجه نداشته و سالیان سال موسی را در دربار و در کنار خویش تحت حمایت و سرپرستی گرفته است. چرا توجه نداشته که تمام مشخصات ذکر شده در این نامه با موسی تطبیق می‌کرده است.

همان که متوجه دگرگونی حال فرعون شده بود، مثل همیشه بداد او رسید و گفت:

قربان! البته توجه دارید که این گفته‌ی یوسف پایه‌ای ندارد. خاطر مبارک حضرت فرعون مستحضر است که در این چند سال بارها اتفاق افتاده است که کسانی به همین نام و نشان ادعا کرده‌اند که منجی بشی اسرائیل هستند. اما ما به راحتی آنان را دستگیر کرده و به صلیب کشیده‌ایم و آب هم از آب تکان نخورده است. کدام موسی و با کدامین سلاح و سپاه توان در افتادن با جناب فرعون را دارد. موسی نام بسیار بوده و همان مشخصات ظاهری را هم داشته‌اند و همان ادعا را هم می‌کرده‌اند و می‌دانید هشتاد نفر از این موسی‌ها داشته‌ایم که همگی از میان رفته‌اند. خاطر خطیر حضرت فرعون کاملاً آسوده باشد و بداند که این دستگاه عظیم جاودانه خواهد ماند و هیچ خطر و خللی در آن راه نمی‌یابد.

همان پس از بیان این جملات که طبق معمول به مذاق فرعون خوش می‌آمد و او را مشعوف و آسوده خاطر می‌کرد، به کنیزک ساقی دستور داد جامی شراب ناب به فرعون بدهد تا ذهن مغشوش فرعون به بی‌خبری و بی‌خيالی بازگردد. فرعون با این سخنان شیرین و آن جام شراب، ظاهراً آرام شد.

برنامه‌ی بارعام قرار بود در تالار اصلی کاخ کرنک برگزار شود. کاخ کرنک ساختمان عظیم و عجیبی بود به ابعاد پانصد متر در پانصد متر یعنی

به مساحت دویست و پنجاه هزار متر مربع. این ساختمان در زمین بسیار وسیعی قرار داشت. هفت دروازه تو در تو آن را احاطه کرده بود. تالار اصلی محوطه بزرگی بود که صد و چهل ستون عظیم، همانند جنگلی از ستون، سقف بلند و وسیع آن را حفظ می‌کرد. در میانه تالار و در فضای بزرگ و باشکوه، تخت فرعون قرار داشت. دور تا دور تخت فرعونی، در فاصله‌ی میان ستونها، گارد مخصوص دربار، بالباسهای بسیار زیبا و چشم‌گیر، مثل مجسمه ایستاده بودند. در جایگاه مخصوص هم سران لشکری و کشوری شرف حضور داشتند. روی محل استقرار و جلوس فرعون، مردمی که در انتظار ورود فرعون لحظه‌شماری می‌کردند، مدت‌ها بود که همان‌طور سرپا ایستاده بودند. انتظار به طول انجامیده و ظاهراً شوق دیدار شدت پیافته بود. این هم از شگردهای فرعون بود او از این‌گونه بارعام‌ها زیاد داشت یکی از راههای نفوذش در دل مردم همین روش بود و حیله دیگرش آن بود که در این‌گونه موقع، عمداً دیرتر از موعد مقرر در محل حضور می‌یافت تا شوکت خویش را بیشتر بنمایاند. به هر روی در اوج انتظار مردم، به ناگاه شیپور مخصوص نواخته شد و حاجب دربار با صدائی که مثل رعد در محوطه تالار می‌پیچید، اعلام کرد که حضرت خدایگان، فرعون بزرگ پادشاه و صاحب اختیار سرزمین نیل، وارد می‌شود. با این اعلام، همه‌ی جمعیت به خاک افتادند و در حال سجده باقی ماندند. فرعون مثل همیشه با تسبیختر بسیار، وارد شد. شنل بلندی بردوش داشت که روی زمین کشیده می‌شد. عصائی کوتاه از آبنوس ناب و مرصع که دسته‌ی آن به شکل سریک مار بود، در دست گرفته بود. یک نفر نشان عقاب طلایی را که نشانه‌ی رسمی حکومت و سرزمین مصر بود، بر بالای سرش گرفته بود. دو نفر هم طبق معمول با بادبزن‌های مخصوص نسیم ملايم پرهای طاووس را برا او می‌نواختند. ظاهر فرعون به راستی پر هیبت و باشکوه می‌نمود. هارون و

حرقیل و همسرش آسیه و دو نفر دیگر از خاصان مقرب دربار به دنبالش روان بودند و بر شوکت او می‌افزودند. فرعون باطمأنیه و وقاری ساختگی حرکت می‌کرد تا سجده مردم طولانی تر شود.

وقتی فرعون کاملاً بر تخت جلوس کرد و اطرافیان هم در صندلیهای کوچکتری که در کنار تخت بود، نشستند، فرعون اجازه داد تا بندگان و بردگانش سر از خاک بردارند و در برابر خدایگان دست به سینه بایستند. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان خوفو رئیس گارد ویژه‌ی کاخ کرنک وارد شد و در برابر فرعون به خاک افتاد و در همان حال به عرض رسانید:

حضرت فرعون به سلامت باد! هم اینک نگهبانان دروازه‌ی اصلی کاخ گزارش دادند که مردی بلند قامت و قوی‌هیکل و پشمینه‌پوش، با عصا و لباس چوبانی، به همراه یکی از بزرگان بنی اسرائیل، بر در کاخ ایستاده‌اند و سخنان عجیبی می‌گویند. آنان می‌خواهند به حضور برسند. می‌گویند مأموریت دارند تا با شخص فرعون گفتگو کنند.

همه‌مه در میان جمع حاضر برخاست و همه با شگفتی به یک دیگر نگاه می‌کردند و اظهار تعجب می‌کردند. چنین درخواستی بسیار عجیب می‌نمود و حتی گناهی بس بزرگ و نابخشودنی به شمار می‌آمد. این چه تقاضای جسورانه‌ای است؟ مگر می‌شود کسی به خواست خودش به حضور فرعون برسد؟ مگر دیدار خدایگان سرزمین مصر کار ساده‌ای است؟ فرمانروایان سرزمینهای اطراف آرزوی دیدار فرعون را دارند. بزرگان قبطی و سرداران مصری باید مدت‌ها به انتظار بنشینند تا به توفیق دیدار نائل آیند. حاضران در آن بار عام ماهها انتظار کشیدند و واسطه دیده‌اند و پول داده‌اند تا این سعادت را یافته‌اند که به دیدار فرعون سعادتمند شوند تا از این دیدار دهها برابر آن‌چه پول خرج کرده و زحمت

کشیده‌اند بهره‌برداری کنند. اینک مردی زنده‌پوش و چوپان، از گردد راه رسیده و اینطور جسورانه تقاضای ملاقات می‌کند؟ آن مرد یادیوانه است و یا قصد تحقیر مقام رب الاربابی فرعون را دارد. گناه بزرگتر او آن است که همراه یکی از سبطیان آمده است. سبطیانی که بر دگان بی ارزشی بیش نیستند، با این حال بند دل فرعون پاره شد. دانست احساس ناخوشایندی که از امروز داشته، بیهوده نبوده است. به نظرش رسید میان شنیدن این خبر و آن حس‌گنگ، رابطه‌ای وجود دارد. از این رو این خبر را به فال بد گرفت و آنرا شوم شمرد. به خوفو دستور داد به نگهبانان بگوید فوراً آن مرد و کسی را که همراه اوست، هر که می‌خواهد باشد، از دروازه کاخ براند و آنانرا از آن جادور کند و اگر گوش به فرمان ندادند بی‌درنگ دستگیر و اعدام شوند.

رئیس گارد ویژه سر از خاک برداشت و عقب عقب رفت تا از در تالار خارج شد و پس از خروج از در، به سرعت بیرون دوید و به روی اسبی پرید و به سوی دروازه اصلی تاخت. خوفو فاصله‌ی میان اقامتگاه و دروازه‌ی اصلی را که هفت کیلومتر بود باید با اسب طی می‌کرد. به هر یک از دروازه‌ها که می‌رسید دروازه‌بانان به سرعت دروازه را می‌گشودند تا این که به دروازه‌ی اصلی رسید و رئیس دروازه‌بانان را طلبید و فرمان فرعون را به او ابلاغ کرد. اما رئیس دروازه‌بانان با ترس و تعجب ابراز کرد که قادر به انجام دستور نیست. خوفو از شنیدن این سخن، سخت حیرت کرد. یعنی چه؟ این سرپیچی از فرمان، سزانی جز مرگ ندارد. اما دلیل این نافرمانی از آن مهمتر است. چرا رئیس دروازه‌بانان از اجرای فرمان سر می‌پیچد؟ او را چه می‌شود؟ از چه کسی می‌ترسد؟ از یک چوپان؟ رئیس گارد گفت:

بسیار خوب، من خود این فرمان را اجرامی کنم اما یادت باشد پس از آن به کار تورسیدگی خواهم کرد و سزای این نافرمانی را خواهی دید.

رئیس گارد از دروازه بیرون رفت تا خود فرمان فرعون را ابلاغ کند اما همین که چشمش به موسی افتاد ترسی عظیم او را فراگرفت. موسی چنان هیبتی داشت که خوفو بی اختیار برگشت و دستور داد بسی درنگ دروازه بزرگ را بینند و همان موقع نگهبانی را فرستاد تا فوراً به دروازه بانان دیگر هم خبر دهد که دروازه ها را بینند و در آماده باش کامل بسر ببرند. شاید این همه اقدامات امنیتی عجیب و غیرعادی می نمود. مگر موسی چه قدر تی داشت؟ او در برابر قدرت افسانه ای فرعون چه کاری می توانست بکند؟ اما خوفو خودش هم نمی دانست که چرانا گهان آنقدر وحشت زده شده است.

۲۹ دیدار ناخواسته

بلافاصله فرمان اجرا شد و دروازه ها را به روی موسی و هارون بستند و خوفو هم به بالای باروی دروازه رفت و از آن بالا موسی را مخاطب ساخت و گفت:

فرعون اجازه ملاقات نمی دهد و اگر بیش از این اصرار نماید او دستور دارد تا او را دستگیر و اعدام کند.

البته خوفو خوب می دانست که جمله‌ی اخیر او ادعا و یاوه‌ای بیش نیست چون به خوبی حس می کرد که هولی عظیم از آن چوپان پشمینه پوش به دلش افتاده است و جرأت نزدیک شدن به او را ندارد.

موسی بی اعتنابه تهدید پوچ خوفو، هم چنان ایستاده بود و در آن حال عصایش را بالا آورد و با آن به دروازه بزرگ کاخ کرنک اشاره ای کرد و ناگهان در برابر دیدگان حیرت زده خوفو و نگهبانان، زنجیرهای قطور پشت دروازه فرو ریخت و دروازه سنگین به خودی خود گشوده شد.^{۱۳} خوفو و نگهبانان با دیدن این صحنه، در حالی که از ترس و تعجب دست و

پایشان را گم کرده بودند با عجله از بارو به زیر آمدند و پا به گریز نهادند. خوفو به سرعت به طرف اسپش دوید و روی آن پرید و به تاخت به سوی کاخ حرکت کرد. دروازه‌های دیگر یک به یک به روی او گشوده می‌شدند و مجدداً به فرمان وی که با فریاد همراه بود بسته می‌شدند. البته او در یافته بود که مقاومت بیهوده است و باید هرچه زودتر ماجرا را به فرعون گزارش کند. خوفو در مقابل کاخ از اسب به زیر آمد و به سرعت وارد تالار شد و به خاک افتاد و در حالی که رنگ به چهره نداشت و مثل بید می‌لرزید بالکنت زبان گفت:

حضرت فرعون به سلامت باد! آن مرد چوپان...

خوفو، زبانش بند آمده بود. نمی‌توانست سخنانش را تمام کند. فرعون، با خشم و خروش، نعره کشیده:

حرف بزن مردک! آن مرد چوپان چه؟ زود باش بگو.

خوفو، با ترس و لرز، گفت:
آخر قربان خیلی عجیب است. بسیار هولناک است.

هممه و زمزمه در میان جمع برخاست. یعنی چه؟ یک چوپان باعث شده است که رئیس گارد ویژه‌ی کاخ سلطنتی کرنک، تا این اندازه بهراسد؟ این، باور کردنی نیست. اما رنگ پریده‌ی خوفو و زبان لکنت‌زده‌اش، حکایت از آن می‌کرد که ماجرا مهم‌تر از آن است که آن‌ها تصور می‌کنند.

فرعون دوباره با بانگ بلند و تند رأسائی فریاد کشید: چرا الال شده‌ای؟
حرف بزن و بگو چه شده است.

خوفو بالکنت و بریده بریده ماجرا‌ای فرو ریختن زنجیرهای ضخیم دروازه‌ی اصلی کاخ کرنک را تعریف کرد و گفت که مرد چوپان ناشناس و آن سبطی که همراه اوست، از دروازه‌ی اصلی گذشته‌اند و به سوی کاخ می‌آیند. خوفو افزود که آن دو مرد چنان هیبتی دارند که هولی عظیم در

دلها افکنده‌اند، به گونه‌ای که نگهبانان بی اختیار از برابر آنان می‌گریزند.

این اظهارات بسیار عجیب و باور نکردنی بود. به اشاره‌ی فرعون، هامان از جا برخاست و به راه افتاد تا به ماجرا رسیدگی کند. هامان و خوفو، به سوی دروازه تاختند. عده‌ای از نگهبانان ویژه نیز ایشان را همراهی می‌کردند. موسی و هارون فاصله‌ی میان دروازه اصلی و دروازه‌ی دوم را پیموده بسودند که هامان و همراهانش به آن دروازه رسیدند. در همان هنگام، هامان به چشم خود دید که موسی با عصایش به دروازه بسته و زنجیره شده اشاره کرد و زنجیرها از هم گست و دروازه خود به خود، گشوده شد. هامان هم هولناک شد. خواست تا بازگردد. اما با خود اندیشید: اگر او هم مانند خوفو، خوفناک و لرزان، بازگردد، ساعتی بی‌آبرویی می‌شود و مقام هامانی اش آسیب می‌بیند. از این رو، با وجود وحشت عظیمی که به دلش افتاده بود، سعی کرد تا بر اعصاب خود مسلط باشد و در برابر موسی و هارون ایستاد و بی‌آن که از اسب پیاده شود و یا جرأت نماید که به موسی نگاه کند، پرسید:

برای چه به اینجا آمدۀ‌اید؟ چه می‌خواهید؟

موسی با اطمینان خاطر و صلابت بسیار گفت:

من، از طرف خداوند مأموریت دارم تا با فرعون، با شخص فرعون، گفتگو کنم. این پیام را به او برسان و بگو که هیچ قدرتی مانع ملاقات من با او نخواهد بود.

هامان به همین اندازه ایستادگی اکتفا کرد. به سرعت بازگشت و به حضور فرعون رسید. او، آشکارا، رنگ باخته بود. در گوش فرعون، آرام و بی صدا، ماجرا را تعریف کرد. مجدداً زمزمه در میان حاضران برخاست. گویا موضوع جدی است. فرعون با صدای بلند چنین فرمان داد:

بسیار خوب! اینک سطوت و قدرت فرعونی خویش را به آنان

می‌نماییم. دستور بدھید وقتی که به آخرین دروازه رسیدند، آن

چهار شیر درنده را از قفس آزاد کنید تا آنان را بدرند و به سرای جسارت خویش برسند.

هامان، پس از شنیدن این فرمان، به سرعت خارج شد تا دستور را اجرا کند. در دو سوی دروازه هفتم دو قفس آهنی تعبیه شده بود که درون هر کدام دو شیر درنده وجود داشت. آن‌ها را برای حوادثی از همین قبیل نگاه می‌داشتند و اینک زمانی است که باید از آن‌ها استفاده شود.

در فاصله‌ی بازگشت هامان به نزد فرعون و ابلاغ فرمان رها کردن شیرها، موسی و هارون به همان صورت پیشین، از چند دروازه دیگر گذشتند و به دروازه‌ی هفتم نزدیک شدند. هامان و نگهبانان در باروهای بلند دروازه ایستادند و شیرهای غران و خشمگین را از قفسها آزاد کردند. شیرهای ژیان، نعره‌زنان، از قفسها بپرورن پریدند و به سویی که موسی و هارون می‌آمدند، حمله‌ور شدند. اما همین که به نزدیکی آنان رسیدند در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی هامان و نگهبانان، ناگهان آن شیرهای دمان، مانند گربه‌هایی آرام و رام در برابر موسی و هارون سر فرود آوردند و با اشاره‌ی دست موسی، همان‌جانشتنند و سر روی زمین نهادند.^{۱۴}

هامان به سرعت از بارو فرود آمد و به درون کاخ رفت. دیگر اختیار از دست داده بود. در حالی که آشکارا می‌لرزید، ماجرای رام شدن شیرها را برای فرعون تعریف کرد. در همین هنگام موسی و هارون وارد شدند. بی آن که هیچ‌یک از آداب مستخره‌ی دربار فرعون را به جای آورند، در برابر فرعون ایستادند. استوار و مصمم.

آن‌ها چنان هیبتی داشتند که فرعون بی‌اختیار از جایش برخاست، همه‌مه بلند شد. همه از یک دیگر می‌پرسیدند: این مرد کیست که این‌طور گستاخ و جسور به دربار آمده است؟ او چه قدرتی دارد که توانسته از دروازه‌های زنجیر شده و بسته بگذرد؟ چه نیرویی است که شیرهای درنده را در برابرش رام کرده است؟ نکند جادوگری بزرگ است که برای

مقابله با جادوگران دربار آمده است؟ چرا به فرعون تعظیم نکرد؟ چرا به خاک نیفتاد؟ از لباس پشمی و عصایش پیداست که چوپان فقیری بیش نیست. اما عجب چهره‌ای دارد! بسیار نورانی و جذاب است. چشمانتش بسی نافذ و گیراست. بسیاری از حاضران مجذوب آن چهره شده بودند. اما گویا آن چهره برای عده‌ای از درباریان آشناست. ناگهان فریاد کوتاهی از درباریانی که او را شناخته بودند برخاست. آسیه هم از جابرخاست. آری خودش بود، موسی.

فرعون، وقتی موسی را دید از شدت شگفتی در جایش می‌خکوب شد. به هیچ روی تصور نمی‌کرد که موسی زنده باشد. اما می‌دید که اینک موسی، پسرخوانده‌ی او، همان کس که سی سال در دربار او زیسته بود بی آنکه فرعون بداند منجی موعود بنی اسرائیل هموست. موسی در برابر او ایستاده بود اما در این مدت ده سال چهره‌ی او به کلی تغییر کرده است. فرعون به وضوح می‌دید که چهره‌ی موسی نورانیتی عجیب و هیبتی حیرت‌انگیز پیدا کرده است. اما لباسهای او، پشمینه است. کجاست آن لباسهای فاخر درباری؟ کجاست آن شتوکت فرعونی؟ فرعون به سرعت ماجراهای چهل سال گذشته را در ذهنش مرور کرد. نخست آن شبی را به یاد آورد که آن خواب هولناک را دید، سال‌هایی را از خاطر گذراند که هزاران کودک بنی اسرائیل را کشت تا موسی به دنیا نیاید. روزی را که موسی را از رود نیل درون یک صندوق چوبی یافتند، خوب به خاطر داشت. رعشه او را گرفت. مبادا پیشگویی کاهنان به وقوع بیرونند؟ مبادا موسی تخت و تاج او را به باد دهد؟ اما چگونه؟ یک لحظه در خیال خود از لشکریانش سان دید! مگر می‌شود با آنهمه قدرت که او دارد، موسی بتواند با او مقابله کند؟ مگر موسی چه دارد؟ یک چوپان بالباسی پشمی و عصایی در دست چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ اگر همه‌ی بنی اسرائیل هم از او پیروی کنند باز هم کاری از پیش نخواهد برد. سبطیان که قدرتی

ندارند. سپاه و سلاح ندارند. نیروی جنگی ندارند. با دست خالی که نمی‌شود بالشکریان تا دندان مسلح مقابله و مبارزه کرد. در پی این افکار بود که فرعون به خود آمد. به یاد آورد که او فرعون است. پسر آمون. خدای خدایان، از این رو، سعی کرد با همان شوکت همیشگی با موسی سخن بگوید.

رو به موسی کرد و گفت: خوب موسی، چه می‌خواهی؟ برای چه به اینجا آمده‌ای؟

فرعون هنوز نمی‌خواست باور کند که موسی، سی سال در کاخ او بوده است. آسیه که سخت در فکر فرو رفته بود نگاهی به فرعون انداشت و سپس چشم از او برگرفت و موسی رانگریست. آسیه به روشنی نشانه‌ی نبوت را در چهره‌ی نورانی موسی می‌دید. با خود آن دیدشید که موسی چگونه با فرعون رود رو خواهد شد. چه خواهد گفت و عکس العمل فرعون چه خواهد بود؟ حزقیل هم نگران بود.

می‌دید که موسی و فرعون، پس از ده سال دوباره رود روی یک دیگر قرار گرفته‌اند. می‌دید که نخستین گام از آزمون بزرگ الهی آغاز شده است. برای حزقیل و حاضران بسیار عجیب بود که می‌دیدند موسی و هارون بالباسهایی بسیار معمولی و هر یک با عصایی در دست در برابر بزرگترین قدرت زمان قرار گرفته‌اند. حزقیل خوب می‌دانست که خداوند اینک اراده کرده است تا فرعونی را که خویشتن را بسی بزرگ می‌پنداشد و کبر و غرور می‌ست و بی خبرش کرده است به وسیله‌ی بندگانی برگزیده که در نظر فرعون و در باریان مستکبرش ضعیف و ناتوان هستند، آزموده شود.

همه متظر بودند تا بشنوند موسی چه می‌گوید و چه می‌خواهد. موسی نیز با چهره‌ای جدی و نگاهی نافذ و صدایی گیرا و محکم. چنین گفت:

من از جانب پروردگار عالم مأموریت دارم تا از تو بخواهم دست از آزار و شکنجه‌ی بنی اسرائیل برداری و بگذاری تا آنان آزاد باشند و از این سرزمین بیرون روند. اگر چنین کنی و تسلیم فرمان خداوند شوی، البته پادشاهی تو همچنان باقی می‌ماند و حتی عزّت و شوکت تو دوام می‌یابد.^{۱۵}.

هرچند موسی چنانچه خداوند فرمان داده بود، آرام و نرم و ملایم با فرعون سخن گفت به او یادآوری کرد که در صورت پذیرش فرمان خدا، پادشاهی و عزّتش آسیبی نخواهد دید، اما فرعون در نهایت سرکشی و سرسرخی و نیز بالحنی استهزاً آمیز، چنین گفت:

آیا از این دو نفر تعجب نمی‌کنید که با این حال فقر و زیوئی، با من، فرعون بزرگ، چنین شرط مسخره‌ای می‌کنند که اگر به فرمان خدای آنان گردن بنهم پادشاهی و عزّتم بر قرار می‌ماند؟

آن‌گاه با نگاهی تحفیرآمیز به موسی و هارون نگریست و خطاب به آن‌ها گفت: براستی که شرم‌اور است، شما که برای سخن گفتن با من آمده‌اید، چرا زیست و زیور به خود نیاوه‌یخته‌اید؟ چرا دست‌بندهای طلا به دست ندارید؟ به جای آن که لباسهای فاخر و درخور دربار من به تن کنید با این لباسهای پشمی و بسیار ارزش و خشن به ملاقات من آمده‌اید؟

شگفتی فرعون طبیعی بود. آخر او بزرگی را به داشتن زر و سیم می‌دانست، در نظر او لباس پشمی نشانه‌ی حقارت و کوچکی بود. با این حال می‌دید که موسی و هارون با آن سر و وضع زنده و فقیرانه آمده‌اند تا از او بخواهند تسلیم فرمان آن‌ها شوند و این برای فرعون بسیار سنگین بود. اما از آن سو، خداوند اراده فرموده است تا فرعون را بیازماید. بی‌تردید اگر خداوند اراده می‌فرمود که پیامبرانش را - چون به پیامبری بر می‌انگیزد - با گنجینه‌های عظیم و معادن زر و باغهای مانند باغ‌های

بهشت به سوی امثال فرعون بفرستد، البته می‌توانست. اگر می‌خواست چنان می‌کرد که پرندگان آسمان بر سر پیامبران سایه افکنند و حیوانات وحشی به دنبال ایشان رام و آرام به راه بیفتند و اگر چنین می‌کرد دیگر ابتلای مردم بسی معنی می‌شد و پاداش الهی باطل می‌گشت و تمامی پیامهای آسمانی نابود می‌شد و پاداشی برای کسانی که موسی را با همان وضعیت پذیرفتند نمی‌بود و مؤمنان، شایسته‌ی دریافت پاداش نیکوکاران نمی‌شدند^{۱۶}.

فرعون پس از تحقیر موسی، به خاطر لباس ساده‌ی وی، در ادامه چنین گفت:

موسی! مگر ما تو را از کودکی در دامان و دریار خویش نپروراندیم؟ مگر تو، سی سال تان و نمک ما را نخورده‌ای؟ مگر از همان روزگار نوزادی، بهترین سالهای عمرت را بر سر سفره‌ی ما سپری نساختی؟ مگر تو فرزندخوانده‌ی ما نبودی؟ با این همه مهر و محبت که از ما دیدی، مگر تو نبودی که یکی از بزرگان دریار ما را کشته؟ به راستی که تو بسیار ناسپاس و نمک ناشناس هستی^{۱۷}.

موسی دانست که فرعون، فریب‌کارانه، در پی آن است که با طرح مسائل حاشیه‌ای و گمراه‌کننده، از پرداختن به اصل مسئله، بپرهیزد. اصل سخن در آن بود که فرعون سالیانی سخت و سیاه، بنی اسرائیل را به بند بردگی و بندگی و بیگاری کشیده است، بسیاری از مردان آنان را کشته و زنانشان را به کنیزی گرفته است. درخواست موسی هم روشن است: آزادی بنی اسرائیل. اما فرعون با بیان سابقه‌ی موسی می‌خواهد مسیر بحث را منحرف کند. این از شگردهای شیطانی فرعون بود. اما موسی خود را نباخت و با سرافرازی گفت:

راست می‌گوئی، خفرن را من کشته‌ام. او مردی زورگو و ستمگر بود

و من در دفاع از کسی که خفرن به او زور می‌گفت هشتی به او زدم
و او بر اثر ضربت آن مشت مرد. البته تو خود خوب می‌دانی که آن
ماجرا در چه شرایطی به وقوع پیوست.

می‌دانی که من تحت تعقیب مأموران امنیتی تو بودم. می‌خواستی
مرا بکشی و من از دست تو و ستمهای تو گریختم. به شهری
ناشناس درآمدم و آن ماجرا پیش آمد و روشن است که اگر دادگاه
دادگری تشکیل شود به بی‌گناهی من داوری خواهد کرد. اینک
بازگردیدم بر سر اصل مطلب.

در این جا موسی نگاهی به هامان انداخت و ادامه داد:
وقتی من از دست تو و درباریان ستمگرت گریختم به مدین رفتم و
مدتی بعد خداوند به من حکم و فرمان پیامبری عطا فرمود و مرا از
رسولان خویش قرار داد.^{۱۸}

من از جانب خدای خالق هستی مأمور شدم تا به نزد تو بیایم و
بگویم که بنی اسرائیل را عذاب مده، آنها را آزاد کن و بگذار تا به
همراه ایشان از این سرزنشین کوچ کنیم و البته باز هم یادآوری
می‌کنم در صورت دروغ انگاشتن این فرمان خداوند و سرپیچی از
آن، عذاب الهی دامان گیر کسی خواهد شد که چنین انگاره‌ای داشته
باشد.

موسی در ادامه و در پاسخ به این که فرعون بسو او منت نهاده و او را
دست پروردۀ خویش خوانده بود، چنین گفت:
اما این که گفتی مدتی را در دربار تو زندگی کرده و نان و نمک تو
را خورده‌ام، بگو بدانم چطور شد که من سر از دربار تو درآوردم؟
مگر این تو نبودی که بنی اسرائیل را به بندگی کشیده و در پی آن
خواب، دستور دادی نوزادان پسر را از دم تیغ بگذراند؟
مگر هزاران هزار نوزاد بی‌گناه به دست دژخیمان دد منش تو کشته

نشدند؟ همان کشته راهای فراگیر باعث شد تا من سر از دربار تو
درآورم. تو نمی‌توانی متنی بر ما بنهی. این چه متنی است که بر
من می‌گذاری؟ بنی اسرائیل را به این روز سیاه نشانده‌ای و اینک
مدعی می‌شوی که مرا در دامان خویش پروردیدی؟^{۱۹}

این هم از قدرت نمایی خداوند است که تو در پی دست یافتن به
من، هزاران نوزاد را کشتی، اما من در دامان خود تو، در دربار تو،
بزرگ شدم. فرعون چرا به خود نمی‌آئی؟ چرا بیدار نمی‌شوی؟ چرا
تسلیم فرمان خدا نمی‌گردی؟

۵۰ دعوت به یکتاپرستی

فرعون دانست ادامه‌ی این گفتگو به زیانش تمام می‌شود. از این رو
کوشید تا دوباره سیر سخن را تغییر دهد. گفت:

بسیار خوب، این خدائی که می‌گوئی از جانب او آمده‌ای کیست؟
موسی در پاسخ به این پرسش، چنین گفت:

پروردگار ما همان کسی است که به هر چیزی آفرینش او را عطا
فرموده و سپس او را هدایت کرده است.^{۲۰}

بیان بسیار کوتاه و فشرده‌ی موسی، یک دنیا حرف داشت. او به یکی از
معارف والا و بلند الهی اشاره کرد. حقیقتی غیر قابل انکار که برای عالم و
عامی به خوبی قابل درک و فهم بود.

فرعون در بد تنگنائی گرفتار شده بود. معرفی خدای خالق هستی
چنان آسان و همه فهم بود که جز کوردلان و تیره بختان، منکر آن
نمی‌شدند. فرعون، بار دیگر برای ایجاد انحراف در بحث، پرسید:
راستی، تکلیف اقوام پیشینی که بودند و خدای تو را نشناختند و از
میان رفتد چه می‌شود؟ ماجراهی آنان از چه قرار است؟

سئوال فرعون نا بخر دانه بود. او به جای آن که درباره خود بیندیشد و از خود سخن بگوید درباره حال و روز اقوام پیشین پرسید. موسی نیز به روشنی چنین پاسخ داد:

ماجرای آنان به طور کامل نزد پروردگار من، در کتاب و نوشتاری، مکتوب و موجود است و البته خداوند هرگز دانش مربوط به آنان را از یاد نمی برد و گم نمی کند.^{۲۱}.

پس از این پاسخ، موسی دوباره از قدرت خداوند که به چشم می آمد سخن گفت و خدای را چنین معرفی کرد:

پروردگار من همان کسی است که این زمین پهناور را بستری آرام برای شما قرار داد.

و در آن، راههای هموار برایتان پدید آورد. و از آسمان آبی فرو فرستاد که به وسیله‌ی آن از گیاهان گوناگون جفت جفت برای شما آفرید.

انگار جمله‌ی آخر را موسی از زبان خداوند گفته باشد، ضمیر را به خداوند بازگردانید و در ادامه باز از زبان خداوند چنین گفت:

از آن همه نعمت خداداد بخورید و چهارپایان خود را نیز بچرانید. به راستی که در قدرت خداوند - در نزول باران و رویش گیاهان، آرامش زمین و راههای هموار آن - نشانه‌هایی است برای خردمندان^{۲۲}

باز برای یادآوری از پدیده غیر قابل انکار مرگ و نیز تأکید بر زنده شدن دوباره مردگان، به بیان خداوند چنین گفت:

ما شما را از همین خاک و زمین آفریدیم و شما را به همان خاک بازمی‌گردانیم و بار دیگر - در قیامت - شما را از آن خارج می‌کنیم.^{۲۳}.

در آن جمع، چه بسا، جز حزقیل و آسیه، دل پذیرایی نبود. سخنان

موسی آن چنان روش و بیدار کننده بود که دلهاي پذيرابه لرزه می افتدند و به راحتی و آسانی تسلیم می شدند. اما فرعون سیاه دل، از میدان به در نمی رفت و هم چنان با سرستختی و سماجت می کوشید تا به خیال خود، موسی را به زانو در آورد. از این رو در گفتگویی دیگر پرسید:

پروردگار شما چیست؟

سوال عجیبی بود. به نظر می رسد برای بار چندم فرعون، در گریز از بحث، به بی راهه ای دیگر رفت. این بار از چیستی و چگونگی خداوند و یا از کار پروردگار پرسید.

موسی نیز محکم و استوار گفت:

پروردگار آسمانها و زمین. پروردگار هر آنچه که میان آسمانها و زمین قرار دارد. اگر یقین داشته باشید - که آسمان و زمینی وجود دارد، که دارد، پروردگاری جز الله ندارد.^{۲۴}

موسی می خواست با بیان آیت قدرت خداوند، فطرتِ خفته‌ی حاضران و نیز فرعون را بیدار کند و حجت را بر آنان تمام نماید. اما فرعون، به مسخره و استهزاء، موسی را به ریشخند گرفت و بی اعتنا به او، به اطرافیانش گفت:

آیا نمی شنoid که موسی چه می گوید؟ گوش به یاوه سراتی او نمی سپارید؟ می شنoid که چه نامربوط به هم می باشد و چه بیهوده سخن می سراید؟

اما موسی نیز بی اعتنا به این کار فرعون، بار دیگر گفت:

همان خدای شما و خدای پدران و پیشینیان شما!

فرعون که قافیه را باخته و مات شده بود، این بار از کوره به در رفت و فریاد کشید:

مردم! آگاه باشید این موسی که مدعی است فرستاده‌ی خدا به سوی شماست، به راستی، دیوانه‌ای بیش نیست.^{۲۵}

موسی می‌دانست که فرعون عاجز و درمانده شده است و این سخنان او نشانه‌ی ناتوانی وی در پاسخ به موسی است از این رو ضربه‌ی دیگری به فرعون فرود آورد و با صدائی رسا و باشکوهی تمام، گفت:

همان خدای مشرق، همان خدای مغرب و همان خدای هر آنچه میان مشرق و مغرب است. اگر عقل و خرد خویش را به کار بیندازید - درستی سخنان مرا به خوبی در می‌یابید.

پس از این بیانات بیدار کننده، موسی بار دیگر گفت:
ای فرعون من فرستاده‌ای ام که از سوی پرورده‌گار عالمیان آمدۀ‌ام بر من شایسته و سزاوار است که درباره‌ی خدا جز به حق و راستی سخن نگویم و من اینک بینه‌ای روش از خدای تان برای شما آورده‌ام بنی اسرائیل را آزاد کن تا من آنان را از این سرزمین بیرم.^{۲۶}

فرعون فریادکنان گفت:

دیگر غیر قابل تحمل است. اینک ای موسی اگر برای خود خدایی
جز من برگزینی بی تردید تو را به زندان در می‌افکنم.^{۲۷}

این تهدید، نشانه‌ی شکست کامل فرعون در بحث و مناظره بود. موسی دانست که گفتگوی منطقی دیگر جائی ندارد. فرعون به هیچ روی حاضر به شنیدن و پذیرفتن سخن حق نیست. این بار موسی لب به سخن گشود و گفت:

اینک که این سخنان سراسر راست را نمی‌پذیری آیا می‌خواهی آیتی روش که نشانه‌ی نبوت و درستی دعوت من است، برایت بیاورم؟

پرسش عجیب و غیرمنتظره‌ای بود. مگر موسی جادو می‌دانست؟ او چه کار می‌توانست بکند؟ فرعون که هم قدرتی فراگیر داشت و هم جادوگری چیره دست بود، با پوزخندی تمسخر آمیز گفت:
اگر راست می‌گوئی نشانه‌ی خود را بیاور.^{۲۸}

در این هنگام موسی عصای خود را بالا آورد. زیر لب کلماتی زمزمه کرد. آنگاه عصارا بر زمین افکند. عصا، به زمین رسیده و نرسیده، ناگهان، به اژدهائی عظیم تبدیل شد.

شگفت آنکه در آغاز نبوت موسی، در کوه طور، برای آنکه موسی از وحشت قالب تھی نکند، عصا، به ماری تبدیل شده بود و اینک در دربار فرعون به صورت اژدهائی هولناک درآمد.^{۲۹}

چنان وحشت عظیمی سر تا پای حاضران را فراگرفت که همگی بی اختیار و وحشت زده، از هر گوش و کناری می گریختند. آشوبی عظیم در تالار بزرگ کاخ کرنک به پاشد. عده‌ای از شدت شتاب بر زمین افتاده بودند و دیگران بی اعتماد به آنان از رویشان عبور می کردند. کسی باور نمی کرد حادثه‌ای چنان هولناک رخ دهد. فرعون هم بی اختیار چند قدمی عقب نهاد. هارون هم که رنگ به چهره نداشت، بی اعتماد به فرعون، در حال گریز بود.

ازدها سرش را به طرف فرعون برگرداند، فرعون نزدیک بود قالب تھی کند مثل بید می لرزید. زبانش بند آمده بود. بالکنت و ترس و لرز بسیار به موسی گفت:

خواهش می کنم این ازدها را برگیر و آرامش را به ما بازگردان.^{۳۰}

در آن آشفتگی که هر کس به فکر خودش بود، کسی جز حزقیل شاهد این التماس فرعون نبود. در نگاه نخست چنان به نظر می رسید که فرعون تحت تاثیر این صحنه قرار گرفته است. موسی دست پیش بردا و در همان حال، همه و فریاد خوابید.

حاضران دیدند از ازدها خبری نیست و عصایی در دست موسی است. همه آرام گرفتند و به جای خود بازگشتند و همان در کنار فرعون قرار گرفت و دانست که فرعون تحت تاثیر قرار گرفته است از این رو آرام در گوش او نجوای شیطانی اش را شروع کرد و گفت:

حضرت فرعون به سلامت بادا مبادا فریب جادوی موسی را
بخورید. فراموش مفرماید که شما خدای این قوم هستید. فراموش
نکنید که جادوگران شما قدرت بالاتری دارند. آن‌ها را به جنگ
موسی فرا خواهیم خواند و جادوی بزرگتری را به او نشان خواهیم
داد.^{۳۱}

فرعون که مثل همیشه خودش هم مایل بود که از این‌گونه سخنان از
هاماں بشنود، گفت:

درست می‌گویی اینک نشانه‌ی دیگری از او می‌خواهیم تا ببینیم
چه می‌کند.

فرعون پس از آن‌که حاضران را به آرامش دعوت کرد گفت:
بسیار خوب موسی آیا تو نشانه‌ی دیگری در اثبات درستی دعوت
خویش داری؟

موسی با جذب و اطمینان کامل گفت:
آری دارم. آیا آن را ببینی ایمان می‌آوری؟

فرعون گفت:

نشانه‌ی خود را بنمایان تا حاضران ببینند.

موسی دست بر گریبان فروبردو چون آنرا به در آورد در برابر دیدگان
حیرت‌زدهی حاضران، دستش مانند خورشید می‌درخشید و نور
می‌پراکند.^{۳۲}

صحنه‌ی شگفت‌انگیزی بود و با این‌که حجت رسای خداوند در
دعوت الهی موسی بروشنی عیان بود اما باز هم هاماں شیطنت کرد و به
فرعون گفت:

قربان یادتان می‌آید همین چندی پیش جادوگران ما چه
هنرنمایی‌هایی می‌کردند؟ چنان‌چه عرض کردم این‌ها همه
جادوگری است. معلوم است موسی در این ده سال دوره‌های

جادوگری دیده است. به همین خاطر قادر است این چشم بندی‌ها را انجام دهد.

هم هامان و هم فرعون و هم همه‌ی حاضران خوب می‌دانستند که موسی درست می‌گوید. به روشنی دانسته بودند که او فرستاده‌ی خداوند است. اما از روی ستم و سرکشی، آگاهانه، منکر موسی شدند. این سیاه‌دلی و تیره‌بختی نتیجه‌ی فساد و تبهکاری آنان بود و البته فرجامی نافرخنده در انتظار فاسدان است.^{۳۳}

فرعون، در پی القائنات شیطانی هامان دلش دلبر شد و گفت:
اینک این‌جا بزرگان قوم قبط حضور دارند. من از آن‌ها می‌پرسم،
آنگاه رو به بزرگان و اشراف کرد و گفت: شما بگوئید ای سران و
سروران سرزمین مصر! ای، حامیان خدایان! ای بندگان فرعون،
فرزند آمون! شما بگوئید با موسی چه کنیم؟ آیا به او ایمان بیاوریم؟
کارهای او را دیدید اکنون منتظرم تا نظر شما را بشنوم.

فرعون با این حیله خواست تا دیگران را نیز با خود هم‌آهنگ و هم‌آواز کند. او می‌پنداشت که قبطی‌ها نیز از نجات بنی اسرائیل زیان و آسیب فراوان می‌بینند. قبطی‌ها می‌پنداشتند تمامی قدرت و شوکت آن‌ها در گرو بندگی بنی اسرائیل برای آنان است و با آن‌که نشانه‌های قدرت خدا را به دست موسی دیده بودند گفتند:

این‌ها که از تو دیدیم جادوئی بیش نیست و تو آن را به دروغ و افتراء به خدای خودت نسبت می‌دهی. ما پیش از این از پدران خویش در ساره‌ی آن‌چه که تو از آن سخن می‌گوئی، چیزی نشنیده‌ایم.^{۳۴}

موسی در پاسخ به این یاوه‌گوئی آنان گفت:
پروردگار من خود نسبت به آن کس که از جانب او هدایت و راهیابی را آورده است، داناتر می‌باشد و همو می‌داند که فرجام کار

در آخرت از آن چه کسانی خواهد بود. به راستی که - روز قیامت -
ستمگران رستگار نخواهند بود.^{۳۵}.

موسی دانست که آن اشراف کوردل بر اشرکبر و غرور، از دیدن
حقیقت چشم فرو می‌بندند و حاضر نیستند به راه بیایند. آن‌ها قومی
 مجرم و تبه کار بودند.^{۳۶}.

موسی چون این کفر و سرکشی را دید، دوباره گفت:
آیا پس از آن که حق، از جانب خدا به سوی شما آمد علیه آن سخن
می‌گوئید؟ آیا به راستی این‌ها که دیدید جادو بود؟ مگر نمی‌دانید
که جادوگران هرگز رستگار نمی‌شوند.^{۳۷}.

درباریان گفتند:

(آیا تو آمده‌ای تا ما را از عقاید پیشینیان و پدرانمان بازگردانی.
آیا به این ترتیب در پی آن هستی که بزرگی و سروری در سرزمین
 مصر از آن شما مصریان باشد. ما هرگز به شما ایمان نخواهیم
 آورد).^{۳۸}.

یکی از درباریان برای تضعیف روحیه موسی و هارون، گفت:
به راستی که مسخره است. مردی با این ناتوانی، با یک عصای
 چوبی که به هنر جادو آنرا در نظر ما به شکل اژدهائی دروغین در
 می‌آورده می‌خواهد با خدایان سرزمین مصر مقابله کند. می‌خواهد
 خدای بزرگ، فرعون کبیر را از پای در آورد.

لحن آن مرد قبطی چنان بود که حضار را به خنده‌ای مسخره وا
 داشت.^{۳۹}.

یکی دیگر برخاست و با فریاد گفت:
آیا ما به این دو نفر که انسان‌هایی مانند خود ما هستند، ایمان
 بیاوریم؟ ای کاش مانند ما بودند. مگر نه آن است که قوم آن‌ها
 - بنی اسرائیل - بندگان و برده‌گان ما می‌باشند. نه، هرگز به شما ایمان

نخواهیم آورد.^{۴۰}.

فرعون چون جانب داری درباریان را از خود دید، خطاب به آنها گفت:

همان طور که دانستید و گفتید او جادوگری بس داناست. او می خواهد به وسیله نیرنگ و نیروی جادو شما را از سرزمین مصر، بیرون کند. اینک بگوئید چه کنیم؟^{۴۱}

البته فرعون خوب به خاطر داشت که موسی در آغاز دعوتش به او گفته بود که در صورت تسلیم شدن به فرمان خداوند، تاج و تخت او آسیبی نمی بیند و حکومتش برقرار می ماند اما وسوسه های هامان نمی گذشت که به این امور بیندیشد. هامان حیله گر نمی خواست این ماجرا به خیر و خوشی پایان پذیرد، او نه تنها کارگزار فرعون، بلکه پیشکار شیطان هم بود.

درباریان گفتند:

حضرت فرعون به سلامت باشد! به موسی و هارون مهلت بدھید و در روزی معین آنان را فرا بخوانید و در آن فرصت و مهلت از تمامی شهرهای مهم مصر جادوگران دانای دوران را دعوت کنید تا همگی جمع شوند و به حضور فرعون برسند تا با موسی مبارزه کنند.^{۴۲}

آری، جادو را باید با جادو پاسخ داد. جز ساحران تر دست، کسی حریف این جادوگر زبر دست نمی باشد.

گره سرزمین جادوگران

مصر، در آن روزگار، سرزمین سحر و جادو بود. جادوگران، در همهی شهرهای مصر، مأوا داشتند. اما مرکز اصلی آنان «غرا ما» بود. غرما به شهر جادوگران شهرت داشت.^{۴۳} در آنجا، مراکز و مدارسی تأسیس

شده بود که به افراد برگزیده و ویژه، از دوران کودکی، فنون جادوگری می‌آموختند. فرعون و هامان هم هر دو جادوگران بزرگ و ورزیده‌ای بودند و با همان حربه توانسته بودند بر مردم چیره شوند.^{۴۴} جادوگران، از کودکی، ضمن آموختن هنر جادو، چنان تربیت می‌شدند که خود را فرمان بردار بجی چون و چرای فرعون می‌دانستند. در نظر آنان، فرمان فرعون برتر از هر حکم و دستوری بود. آنان هرچه فرعون می‌گفت به جان می‌پذیرفتند. جادوگران در هر آینه رخ فرخنده‌ی فرعون را می‌دیدند و در هر نوا، صدای او را می‌شنیدند. روح سیاه و شوم فرعون همه جا سایه افکنده بود. فکر فرعون در همه‌ی اندیشه‌ها پیش‌تار بود. تا آنجا که جادوگران حتی، همان‌گونه می‌اندیشیدند که فرعون می‌اندیشید. اگر جادوی جالبی عرضه می‌کردند، آنرا به نام نامی فرعون انجام می‌دادند. فرعون، کار دیگری هم کرده بود. او عده‌ای از کودکان باهوش بنی اسرائیلی را از همان دوران خردسالی به مدارس جادوگری سپرده بود و با همان القاثات شیطانی و فرعونی، به آنان ساحری یاد داده بودند. آنان نیز جادوگران چیره‌دستی شده بودند.^{۴۵}

در سرتاسر سرزمین مصر، هفتاد و دو هزار جادوگر وجود داشت. شهر غرما، کارش تربیت جادوگر و اعزام آن‌ها به دیگر شهرها بود. کار اصلی جادوگران سرگرم کردن مردم و تسبیت خدایگانی فرعون در روح و جان ایشان بود. آن‌ها در کارشان بسیار موفق بودند. نقش جادوگران در استواری و استحکام پایه‌های حکومت فرعون، بسی تردید از قدرت اقتصادی و نیروی نظامی بسیار بیشتر و مهمتر بود. جادوگران همیشه گوش به فرمان بودند تا اگر دستوری از جانب حکومت و دربار صادر گردد، فوراً اجرانمایند. برگزیدگانی از جادوگران، پیوسته گوش به فرمان بودند تا در راستای خواست و اراده‌ی فرعون، انجام وظیفه کنند.^{۴۶}

اما این بار موضوع بسیار مهمتر و حیاتی تر از آن بود که به طور معمول

چند نفر از جادوگران دست به بینه و در خدمت، حاضر شوند. باید فکر اساسی تری می‌شد. از همین رو، پس از اتمام نخستین جلسه‌ی ملاقات فرعون و موسی، فردای همان روز، فرعون دستور داد تا مجلس مخصوص مشاوره‌ی ملی یعنی «سارو» تشکیل شود. پس از رسمیت جلسه، فرعون شخصاً ریاست جلسه را به عهده گرفت. او که از ماجراهی دیروز به شدت خشنناک بود، خطاب به حاضران گفت:

روز گذشته در سرزمین مصر، حادثه‌ای رخ داد که در این سالیان دراز حکومت ما، چنان واقعه‌ای رخ نداده بود. موسی، پسرخوانده‌ی ما، پروای آن در سر دارد که بندگان و برگان بنی اسرائیل را از بند بندگی برهاند. او ادعا می‌کند که از جانب خداش چنین مأموریتی دارد. در اثبات ادعای خویش، دیدید که چه جادوی بزرگی انجام داد. ما به او گفته‌ایم که جادوی برتری به او می‌نماییم. اشرف و بزرگان قبط از من خواستند تا به موسی مهلتی بدهم و در این فاصله جادوگران را فراخوانم و درس عبرتی به موسی بدهم. اینک بگوئید چگونه این مهم را انجام دهیم.

هر چند مخاطب فرعون همه‌ی حاضران بودند، اما خود او و نیز دیگران می‌دانستند که هامان باید پاسخگوی این پرسش فرعون باشد. هامان هم که این را می‌دانست. لبخند مرموزی زد و گفت:

همه‌ی شما می‌دانید که من خود جادوگر بزرگی هستم و با نیروی جادو، بسیار کارها می‌توانم انجام دهم، و باز می‌دانید که من با همه‌ی توانی که در جادوگری دارم شاگرد کوچک و ناتوانی هستم که در برابر قدرت جادوئی حضرت فرعون هرگز به حساب نمی‌آیم. ما خود حریف موسی هستیم و می‌توانیم با نیروی جادو او را به خاک سیاه پنشانیم، اما این کار در شان ما نیسته ما نباید با موسی رو در رو شویم. برای ما بسی ننگ‌آور است که با موسی به هم

آوردی برخیزیم. می‌توانیم به آسانی توسط جادوگرانی که زیردستان و فرمانبرداران ما هستند، در چشم بر هم زدنی، بر موسی پیروز شویم و او را به خاک خفت بیفکنیم. اما من راه راحتتری را پیشنهاد می‌کنم.

هامان هنگام گفتن این سخنان، برقی از شیطنت که نشانه‌ی دروغگوئی محض او بود، در چشمان حیله‌گرش می‌درخشید. دیگران و حتی فرعون هیچ نمی‌دانستند که هامان چه پیشنهاد جدیدی دارد. اما همه می‌دانستند که هامان، در حیله‌گری نظیر و مانند ندارد. می‌دانستند که او می‌تواند فرعون را هم بازی بدهد. فرعون هم که این را می‌دانست، گفت:

پیشنهاد تو چیست؟

هامان از جا برخاست و به طرف تخت او آمد و تعظیمی کرد و گفت:
حضرت فرعون به سلامت بادا پیشنهاد من آن است که موسی و هارون، بکشیم.

همه‌ی جمعیت برخاست، هامان با اشاره‌ی دست، آن‌ها را ساخت کرد و در ادامه گفت:

بی‌تردید کشن موسی و هارون برای ما بسیار آسان است. با کشن آن‌ها هیچ حادثه‌ای رخ نخواهد داد. جز آن‌که ما از مزاحمت‌های او آسوده می‌شویم. اگر خاطرتان باشد ده سال پیش فرمان قتل او صادر شد، اما موسی گریخت. این همان محکوم به مرگی است که اینک با پای خود آمده است و ما بنابر همان حکم پیشین می‌توانیم او را بکشیم.

در این هنگام یکی از درباریان برخاست و از فرعون اجازه گرفت و گفت:

جناب هامان با بنی اسرائیل چه کنیم. فراموش نکنید که مدتی است ندای بیداری در میان سبطیان برخاسته است و اکنون هم موسی

نوید آزادی به آن‌ها داده است. اگر آن‌ها به حمایت از موسی
برخیزند چه کنیم؟

هامان گفت:

اوّلاً همه‌ی بنی اسرائیل هنوز آن‌گونه که باید، مطیع موسی نیستند.
ثانیاً گیرم تمام سبطیان هم در حمایت از او هم‌آهنگ شوند، به من
بگویند تا بدانم، مشتی مردم گرسنه و فقیر و ضعیف، چه می‌توانند
بکنند؟ اگر احیاناً کوچکترین حرکتی از آنان دیدیم بی‌درنگ فرمان
می‌دهیم تا سربازان، مخالفان را از میان بردارند. تاکنون که هزاران
نفر از آن‌ها را کشته‌ایم چه عکس العملی دیده‌ایم که اینک ببینیم؟
حاضران سکوت کرده بودند و به سخنان هامان می‌اندیشیدند. در این
هنگام حزقیل از جا برخاست و اجازه گرفت تا او نیز سخن بگوید.
حزقیل می‌دانست که اگر پیشنهاد هامان پذیرفته شود، دستور قتل صادر
می‌شود. از این رو دل به دریا زد و گفت:

جناب فرعون شما دیروز در جمع درباریان و نیز عده‌ی زیادی از
مردم که برای پای‌بوسی آستان آمده بودند، با موسی عهدی
بسته‌اید و قراری گذاشته‌اید. این خبر در شهر شایع شده است.
اکنون همه می‌دانند که بناست شما ساحران مصر را گرد بیاورید تا با
موسی هم‌آوردی کنند. اگر پیش از برگزاری مبارزه‌ی موسی با
جادوگران، او را بکشید، اعتبار خدایگانی حضرت فرعون لطمه
می‌خورد و نیز قدرت جادوگران آسیب می‌بیند. مردم به جادوگران
اعتقادی راسخ دارند و چون بشنوند شما موسی را کشته‌اید با خود
می‌گویند: نکند حضرت فرعون از رو در رؤی موسی و جادوگران
هراسناک بوده است. به هر روی کشتن موسی پیش از موعد مقرر،
متغیر سیاست است.

فرعون این بار خود لب به سخن گشود و گفت:

آفرین جناب حزقیل، رأی شما پسیار مدبرانه است. دوراندیشی و خردمندی شما پیش از این نیز بر ما آشکار شده بود. من همین رأی را می‌پسندم. کشن موسی فعلاً صلاح نیست.

دیگران نیز نظر حزقیل را تأیید کردند. همان سخت سرافکنده شد و کنیه‌اش نسبت به حزقیل دو چندان گشت. نگاه معناداری به او انداخت و زیر لب با خود گفت: بسیار خوب جناب مشاور اعظم! می‌دانم با تو چه کنم. از یاد نبرده‌ام که تو با موسی تا چه اندازه موبدت و مراوده داشت. جانب‌داری تو از موسی، باید علّتی داشته باشد، و من باید تو را تحت نظر داشته باشم، این کار را هم خواهم کرد.

در پی اظهارات حزقیل و رأی فرعون، تصویب شد همان قراری را که دیروز نهاده بودند، اجرا نمایند. فرخوان جادوگران گام نخست اجرای برنامه‌ی مبارزه‌ی با موسی بود. در تمام شهرهای دور و نزدیک و کوچک و بزرگ اعلام شد که جادوگران هر شهر و دیار از میان خود دانسته‌ان و زیر دست ترین ساحران را برگزینند و در تاریخی معین به ممفیس اعزامشان کنند. مسابقه‌ی بزرگ و شورابگیزی میان جادوگران آغاز شد. هر یک از جادوگران به امید تقرّب به دربار، می‌کوشید تا در مراسم انتخاب بهترین جادوگر، پیروز شود. برای آن‌ها افتخار بزرگی بود که از جانب فرعون مأموریتی ویژه، داشته باشند و نیز می‌دانستند در صورت پیروزی پر موسی، پاداشی بسیار عظیم در انتظار آنان است. در مرحله‌ی نخست مسابقه، از میان هفتاد و دو هزار نفر جادوگر، هزار نفر انتخاب و به پایتخت گسیل شده بودند. آن هزار جادوگر، البته یکی از یکی قوی‌تر و در سحر و جادو سرآمد بودند. تعدادشان زیاد بود. قرار شد مسابقه‌ی دشوارتری برگزار شود و این بار از میان هزار جادوگر کم‌نظیر، صد نفر و بالاخره از میان آن‌ها هشتاد نفر برگزیده شدند.^{۴۷} آنان به مرحله‌ی نهایی مسابقه‌ی برگزیدن بهترین جادوگران، راه یافته بودند. یعنی گامی دیگر

برای تقریب هرچه بیشتر به فرعون. آن هشتاد نفر بزرگترین جادوگران
مصیر بودند.

سابور و عارور، دو برادر بودند که در جادوگری نظیر نداشتند و در
یکی از شهرهای دور دست مصر زندگی می کردند. اما در هنر تاسر مصر
آنها را می شناختند. اگر در مسابقه انتخاب بهترین جادوگر شرکت
می کردند، بی تردید به عنوان برترین جادوگران انتخاب می شدند. اما آنها
مقام و منزلت خود را بسی بالاتر از آن می دانستند که در این گونه امور
شرکت کنند.

پس از برگزاری مراسم مسابقات و انتخابات، فرعون چون می دانست
که سابور و عارور در مسابقه شرکت نکرده‌اند بسیار ناراحت شد. این به
نوعی توهین به فرعون محسوب می شد و قاعده‌تاً مجازات سنگینی در پی
داشت، اما از آنجاکه فرعون سخت به آنها تیاز داشت، یکی از درباریان
را با پیامی ویره به شهری که آنها در آنجا می زیستند، اعزام کرد و از آنها
خواست تا به ممفیس بروند. آنها چاره‌ای جز قبول نداشتند اما پیش از
حرکت از مادرشان خواستند تا گور پدرشان را به آنها بنمایند. پدر آن دو
یکی از بزرگترین جادوگران زمان خود بود که سالها پیش از دنیارفته بود.
اما محل دفن او را جز همسرش کس دیگری نمی دانست. او هم به
هیچ کس نگفته بود که شوی جادوگرش را کجا دفن کرده‌اند. دو نفری هم
که او را دفن کرده بودند، از دنیارفته بودند. مادر، چون دانست که سابور و
عارض دچار مخصوصه شده‌اند، آنها را به محل قبر پدرشان راهنمائی کرد.
قبر در درون غاری قرار داشت که در جائی پنهان از دید مردم در دل
کوه بود. سارور و عارور بر سر قبر پدر آمدند و روح پدر را احضار
کردند و به او گفتند:

فرعون دستور داده است به پایتخت برویم. می گویند دو مرد آمده‌اند
که هیچ سلاح و سپاهی در اختیار ندارند. هر یک عصایی در دست

آمده‌اند. اما عزت و بزرگی آن‌ها زبانزد شده است. آن‌ها کاری کرده‌اند که خاطر فرعون آشفته و پریشان شده است و جادوگران را برای مقابله با آن دو نفر فرا خوانده است. می‌گویند یکی از آن‌ها عصایی دارد که چون آن را بر زمین انداخته، عصا به اژدهایی عظیم تبدیل شده است. اینک تو، ای روح جادوگر بزرگ، به ما بگو چه کنیم؟ آیا به جنگ آن دو نفر برویم؟ آیا حریف جادوی آن‌ها می‌شویم؟

روح پدر پاسخ داد:

شما در رفتن به دربار فرعون و رویارویی با آن دو، چاره‌ای ندارید. به دربار بروید اما پیش از آن که با آن دو نفر، هم‌آوردی کنید، بکوشید، شبانه، به خانه‌ی آن‌ها بروید، و هنگامی که آن‌ها خفته‌اند، در خفا به سراغ آن عصا بروید و تلاش کنید هر طور شده، هرچند برای چند دقیقه، آن عصا را از آن‌جا که هست دور کنید. اگر توانستید این کار را انجام دهید بدانید که آن‌ها نیز جادوگرانی بیش نیستند. زیرا جادوگران چون خفته باشند، سحر و جادویشان کارگر نمی‌افتد. اما اگر نتوانستید عصا را تصرف کنید، آگاه باشید که آن‌ها جادوگر نمی‌باشند و کارشان کاری الهی و آسمانی است.

برای سابور و عارور این راهنمایی، بسیار گرانبها بود. آن‌ها پس از آن به ممفیس رفتند.^{۴۸}

در روزی معین، مجمع جادوگران با حضور فرعون گشایش یافت. در آن مجمع - که بزرگان کشور و سران لشکر و درباریان نیز حضور داشتند - نخست هامان در خدائی و بسی همتایی فرعون سخنانی ایراد کرد و یادآوری نمود که تمامی جادوگران حاضر - که سرآمد جادوگران زمان هستند - فدائیان و فرمانبرداران فرعون می‌باشند و از چنان قدرتی برخوردارند که به اندک تلاش و در کوتاهترین زمان، هر جادوگر دیگری

رابه خاک می اندازند. او افزود: البته این راهم می دانید که حضرت فرعون خود به راحتی و به اشارتی، می تواند جادوی موسی و هارون را باطل کند، اما وجود مقدس ایشان اراده فرموده است تا این افتخار نصیب شما شود و به این ترتیب توفیق خدمتگزاری به آستان فرزند آمون را یافته باشید. آنگاه در پایان تأکید کرد: در ضمن توجه داشته باشید که هیچ قدرتی نمی تواند با قدرت فرعون برابری کند. ما همه چیز داریم، نیروی نظامی، قدرت سیاسی، توان اقتصادی، مقبولیت مردمی، برتری در جادوگری. ما هرچه بخواهیم می کنیم. کیست که بتواند در برابر ما ایستادگی کند.

حوصله‌ی جادوگران از یاوه‌سرانی و مهمل‌بافی و چاپلوسی هامان بسر آمده بود. بالاخره سخنرانی هامان پایان یافت. به جز سابور و عارور، دو جادوگر دیگر بودند که همه‌ی جادوگران، آن‌ها را به بزرگی در سحر و افسون، قبول داشتند؛ خط خط و مصفا. با حضور این چهار نفر، دیگران به خود اجازه نمی دادند که سخنی بگویند. هرچه آن‌ها می گفند، دیگران می پذیرفتند. همه منتظر بودند تا آنان سخن بگویند. سابور به عنوان نخستین سخنگوی جادوگران برخاست و گفت:

حضرت فرعون به سلامت باد! شما به خوبی می دانید که در این روزگار، در تمام دنیا، هیچ جادوگری برتر از ما، نمی باشد. کاری هم که می خواهیم انجام دهیم، کاری است بس بزرگ و دشوار. اهمیت این کار چنان است که اساس حکومت و فرمانروائی شما به آن مشکی است. به خوبی روشن است که اگر در این پیکار ساحرانه، ما پیروز شویم، حکومت و سلطنت حضرت فرعون، جاودانه می ماند و اگر ما شکست بخوریم،...

سابور در این جا سکوت کرد. او در ابتدای گفتارش در حقیقت، هامان را منکوب کرده بود و خط بطلان به بیهوده گوئی او کشیده بود، اما نخواست به صراحت بگوید که اگر شکست بخورند، چه خواهد شد. او

در ادامه گفت:

بگذریم، به هر روی روشن است که این کار، کاری است کارستان و ما باید از تمام توان و قدرت و مهارت خود استفاده کنیم. اینک عرض حقیر آن است که در صورت پیروزی ما در این پیکار پر دردسر، چه پاداشی از جانب خدای مصر، در انتظار ماست؟

سخنان سابور بسیار شجاعانه و نیز گستاخانه بود. کمتر کسی جرأت می‌کرد با فرعون این‌گونه سخن بگوید. البته جادوگران از این صراحت و شجاعت سابور، خشنود بودند.

فرعون به خاطر اهمیت موضوع موسی، چاره‌ای نداشت از بسیاری مسائل چشم بپوشد. از این رو، برای آنکه زودتر نشست جادوگران به نتیجه‌ی مطلوب بینجامد، گفت:

بسیار خوب، نخست بگوید که آیا همه‌ی جادوگران سخنان سابور را تصدیق می‌کنند؟

جادوگران که از این پرسش، جرأت یافته بودند، گفتند:
أَرَى مَا نَيْزَ هُمَانِ رَاكِه سَابِورَ گفت می‌پسندیم.

فرعون گفت:

من اینک اعلام می‌کنم که اگر موسی و هارون را به زانو در آورید،
شما را از نزدیکان خویش قرار می‌دهم^{۴۹} و در پادشاهی و حکومت
بر مصر، شریکتان می‌کنم. در اداره‌ی مملکت بدون نظر و مشورت
شما کاری نمی‌کنم و به هر یک از شما فرمانروایی بخشی از مصر را
می‌سپارم.^{۵۰}

فرعون، بسیار سخاوتمندانه، سرزمین مصر را با جادوگران، تقسیم کرد. این امر، حکایت از آن می‌کرد که او از موسی و هارون، هراس دارد. هامان به هیچ روی حامی این نظر نبود، اما مجلس اقتضا نمی‌کرد که چیزی بگوید.

در این هنگام حَط حَط از جا برخاست و گفت:
از الطاف کریمانه‌ی حضرت فرعون سپاسگزاریم، اما جناب سابور
نکته‌ی مهمی را ناگفته، رها کرد. من ناگزیر باید آن را بگویم. جناب
فرعون، اگر احتمالاً موسی، در این مبارزه بر ما پیروز شد و توانست
جادوی ما را باطل کند، چه؟

سؤال، بسیار غیرمنتظره بود. هامان و فرعون، جاخوردند. تنها چیزی
که به فکرشان خطور نمی‌کرد همین مطلب بود. اما به هر روی، حَط حَط
دلیری کرده و این پرسش را مطرح کرده بود. فرعون ناگزیر باید پاسخ
می‌داد.

فرعون، لختی اندیشید و گفت:
این را به شما واگذار می‌کنم، شما بگوئید که در صورت شکست از
موسی چه کنیم؟

در این هنگام عارور برخاست و گفت:
اگر ما از موسی شکست خوردیم معلوم می‌شود که او راست می‌گوید
و خدای او از خدایان ما برتر و بالاتر است. در این صورت به او
ایمان می‌اوریم و سخنانش را تصدیق می‌کنیم.

با این سخن، سکوت سنگینی بر تalar کاخ کرنک سایه اندادخت.
عارض بسیار متهوّرانه آن‌چه را که در دل داشت بزرگی جاری کرد.
فرعون، هامان و درباریان سخت به فکر فرو رفته بودند. ایمان به موسی؟
ایمان به موسی یعنی آزادی بنی اسرائیل. یعنی گستن بندها و فرو ریختن
پایه‌های قدرت قبطیان. هرچند موسی به فرعون گفته بود که در صورت
پذیرفتن دعوت و درخواست او، قدرت و پادشاهی اش برقرار می‌ماند،
اما فرعون و درباریان چنان می‌پنداشتند که در صورت پذیرفتن پیشنهاد
موسی، دیگر بر دگانی که بیگاری کنند یا با دست مزدی آندک کارهای کلان
انجام دهند، وجود نخواهد داشت. دیگر کنیزان و غلامانی که امور قبطیان

را سامان بخشتند، در خدمت آنان نخواهند بود.

آن‌ها به آن اندازه خرد نداشتند که بدانند وقتی موسی با فرعون چنان شرطی می‌کند، در حقیقت از جانب خدا، بقای عزّت و سلطنت او را تضمین کرده است. خدا خود خوب می‌داند که در صورت آزاد شدن بنی اسرائیل شکوه و شوکت فرعون را، بدون آنان، چگونه حفظ کند.

به هر روی عارور از جانب جادوگران سخن می‌گفت. فرعون هم می‌دانست که قول او برای دیگران حاجت است. چرا که همگان او را مردی دانشمند می‌دانستند. فرعون اینک با دو موضوع مهم مواجه بود: نخست آن‌که اگر جادوگران توانستند بر موسی پیروز شوند، در حکومت و پادشاهی فرعون، سهیم و شریک خواهند بود. دیگر آن‌که اگر موسی بر آنان غلبه یافته، ساحرانی که به جنگ با موسی برخاسته‌اند تسلیم می‌شوند و به او ایمان می‌آورند.

فرعون چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهاد ساحران نداشت. از این رو گفت:

بسیار خوب، شرط شما را می‌پذیرم، و این را هم خود می‌افزایم که اگر شما از موسی شکست خوردید، من نیز همراه با شما او را تصدیق می‌کنم و بنی اسرائیل را در اختیار او می‌گذارم^{۵۱}. اینک این سخنان را به پایان ببرید و بگوئید چه روزی را برای هم‌آوردنی با موسی بر می‌گزینید؟

پیشنهاد فرعون از پیشنهاد جادوگران عجیب‌تر بود. آیا به راستی در صورت شکست جادوگران، وی به موسی ایمان می‌آورد؟

همان از شدت ناراحتی لب می‌گزید و خشم خویش فرومی‌خورد. اما به هر روی فرعون در برابر آن جمع، این سخن را که در نظر همان بسی سخیف و کودکانه می‌نمود، بر زبان آورده بود. جادوگران پس از مشوره‌شی مختصر، اعلام کردند که «روز عیید بزرگ» را برای انجام مبارزه

برگزیده‌اند. فرعون نظر آنان را پذیرفت. او عجب رام شده بود.

۷۰ مبارزه‌ی بزرگ

در سرتاسر سرزمین مصر، حتی در شهرها و روستاهای دورافتاده، جارچیان اعلام کردند که در «روز عید بزرگ» جادوگران با موسی دست و پنجه نرم خواهند کرد.

سابور و عارور پند پدر را به یاد داشتند. آن شب قرار گذاشتند پنهانی و دور از چشم دیگر جادوگران، گفته‌ی پدر را بیازمایند. باید به سراغ عصای موسی می‌رفتند و می‌کوشیدند تا آنرا - هرچند برای زمانی کوتاه - از موسی دور بدارند. روح جادوگر بزرگ به آن‌ها گفته بود که اگر بتوانند عصارا از موسی دور کشند و دوباره به او بازگردانند و در این فاصله، حادثه‌ای رخ ندهد، تردیدی به خود راه ندهند که موسی نیز جادوگری بیش نیست و در این صورت برای مبارزه با او هیچ هراسی به خود راه ندهند. روح جادوگر به آن‌ها گفته بود هنگامی باید عصارا بردارند که موسی خفته باشد. نیمه‌های شب بود که به خانه‌ی موسی رسیدند. سکوت و همانگیری در اطراف کلبه سایه افکنده بود. هیچ کس در آن اطراف نبود. آن‌ها انتظار داشتند پاسبانانی در آن‌جا پاس دهند اما آن‌جا که در بار فرعون نبود. پاسبانی هم نبود. هر دو، شنل تیره‌رنگی به دوش انداخته بودند. در آن تاریکی غلیظ به زحمت دیده می‌شدند. به کلبه نزدیک شدند. در کلبه نیمه‌باز بود. خواستند داخل شوند. اما در کمال حیرت دیدند که عصابیون کلبه و کنار در ورودی، به دیوار تکیه داده شده است. پنداشتند کارشان راحت‌تر انجام می‌گیرد. سابور به سوی عصا رفت و همین‌که دست به سوی آن برد، ناگهان عصا، به سرعت از جا بر جست و به سوی آن‌ها پورش آورد. آن دو به شدت ترسیدند و به

سرعت پا به گریز نهادند. دل در سینه‌شان از تپش تند نمی‌ایستاد. موسی جادوگر نبود.^{۵۲}

تمام کاروان سراها، پر از مسافر بود. عده‌ی بیشتری در خانه‌های مردم ساکن شده بودند. علاوه بر آن، به دستور فرعون، محله‌های هم برای اسکان چند روزه‌ی کسانی که جاشی نیافته و در شهر سرگردان بودند، آماده شده بود. حادثه‌ای که در شرف وقوع بود، در تاریخ مصر مانند و نظیر نداشت. «روز عید بزرگ» از نخستین سالهای حکومت فرعون، به عنوان عید ملی و جشن همگانی، همه ساله شاهد برگزاری جشن‌های سرتاسری در سرزمین مصر علیا و سفلی بود. در تمام شهرها و روستاهای مردم کوچه‌ها و خیابانها را می‌آراستند و لباسهای نو می‌پوشیدند. به شادمانی و پایکوبی می‌پرداختند و خدایگانی فرعون را ارج می‌نهادند.^{۵۳} در خور خدایان قربانی‌ها می‌کردند و نذرها یشان را ادا می‌نمودند. کار و بار دو گروه در آن روز سکه می‌شد: کاهنان و جادوگران. کاهنان به خاطر انجام مراسم خاص در تجلیل از خدایان و خدای خدایان - فرعون بزرگ - بازارشان رواج می‌یافت و هدایا و ثلثورات بسیار دریافت می‌کردند و جادوگران به خاطر نمایش‌های حیرت‌انگیز، که مردم را سخت سرگرم می‌کرد، سکه‌های سیم و زر بسیار دریافت می‌کردند. اما این بار حادثه‌ی بزرگتری در پیش بود. پسرخوانده‌ی فرعون، فرزندی از بنی اسرائیل، به عنوان منجی سبطیان ستم دیده و سختی کشیده، سربرافراشته و جادوگران بزرگ و برگزیده را به جنگ طلبیده و قدرت و شوکت شیطانی فرعون را به بازی گرفته است. قرار است در روز عید بزرگ مردم شاهد بزرگترین رخداد تاریخ مصر باشند.^{۵۴}

از چند روز قبل، جادوگران، چند نشست برای رایزنی داشته‌اند و خود را کاملاً برای مقابله‌ی با موسی آماده کرده‌اند. شخصت شتر، حامل بار ابزار و آلات جادوگری آنان بود. اینک روز موعود فرارسیده است.^{۵۵}

میدان بزرگ شهر از جمعیت موج می‌زند. زبدگانی از گارد ویژه، به سرکردگی شخص هامان، انتظامات آن روز را به عهده گرفته بودند. در بالای میدان شهر «برج فولاد» قرار داشت. برجی از فولاد کاملاً صاف و صیقلی که چون آفتاب بر آن می‌تابید کسی را یارای نگاه کردن به آن نبود. این برج عظیم سی و پنج متر ارتفاع داشت ^{۶۵}. فرعون، حیله گرانه، زمان برگزاری مراسم را در ساعتی قرار داده بود که آفتاب کاملاً بالا بیاید و بر برج فولاد بتاولد تا بر اثر تابش نور خورشید و انعکاس آن مردم به طور کامل و دقیق، جزئیات صحنه‌ی مبارزه را نبینند. کنار همین برج، جایگاه فرعون قرار داشت. سایه‌بان بزرگی ساخته و درباریان آن جا نشسته بودند. بالای سر هر کدام غلام یا کنیزی با بادبزنها یی از پر طاووس، گرمای هوا را از سر اربابان دور می‌کردند. سبطیان را در دورترین جای میدان جای داده بودند و درست رو بروی برج فولاد، در دو سوی میدان، سبطیان قرار داشتند. شیپورچیان و طبل زنان هم در جائی مخصوص ایستاده و منتظر اجرای برنامه‌ی ویژه‌ی خودشان در آغاز مراسم بودند. هر چند ساعت شروع برنامه سه ساعت پس از طلوع آفتاب اعلام شده بود، اما بسیاری از مردم، از طلوع آفتاب جمع شده بودند و در ساعت موعود، دیگر جای انداختن و به زمین رسیدن یک سوزن هم نمانده بود. حوصله‌ی مردم سرآمد و فرعون و درباریان نیامده بودند. جادوگران البته آمده بودند و در محوطه‌ی مبارزه، در جای خود، قرار داشتند. موسی نیز همراه با هارون آمده و آرام در گوشه‌ای ایستاده بود. عصایش در دستش بود و به آسمان نگاه می‌کرد. این حالت برای جادوگران عجیب بود. زمزمه‌ای میان آنان برخاست. حالت موسی، هیچ شباهتی به جادوگران نداشت.

عارض و سابور، چشم از عصا بر نمی‌داشتند. صحنه‌ی دیشب از نظرشان دور نمی‌شد. در این هنگام شیپورچیان با به صدا در آوردن

شیپور و طبل زنان با نو اختن طبل، آمدنِ فرعون را خبر دادند. فرعون با همان جلال و جبروت ظاهری و همیشگی، در حالیکه آسیه در کنار و هامان و حزقیل و دیگران در پشت سرش حرکت می‌کردند، وارد محوطه شد و در جایگاه مخصوص قرار گرفت. با آمدن فرعون همه‌ی مردم، به جز موسی، هارون و عده‌ای از سبطیان، به رکوع رفتند. پس از استقرار در جایگاه، مردی که صدای رعدآسائی داشت بر بالای بلندی ایستاد و از روی طوماری که در دست داشت چنین خواند:

«به نام نامی فرعون، خدای خدایان، فرزند آمون پسر نیل، مالک سرزمین مصر، صاحب اختیار مردم! همان کس که بارش باران و جوشش چشم‌هساران و سرسبزی داشت و بوستان و فزونی نعمت و نان همه و همه به برکت وجود آسمانی اوست.»

قبطیان با شنیدن این اوصاف سر فرود می‌آوردند و می‌گفتند: پرشکوه باد شوکت فرعون! جاودانه باد قدرت فرزند آمون! معلوم بود که این متن پرطمطراق و پر تملق را هامان تهیه و تدوین کرده است. فرعون هم با همان تفیعن و تکبیر همیشگی، مست و مغرویر آن همه جلال و جبروت، با شنیدن این اظهار بندگی‌ها و کوچکی‌های ذلت می‌برد و با خود می‌گفت:

هامان راست می‌گوید. مگر می‌شود به همین آسانی از این همه عظمت و بزرگی چشم پوشید. اگر من به موسی ایمان بیاورم دیگر کسی مرا خدای خویش نخواهد دانست. دیگر کسی برای من به خاک نمی‌افتد.

وسوشهای هامان کار خودش را کرده بود. فرعون از تصمیم خود بازگشته بود. اگر موسی پیروز می‌شد، او ایمان نمی‌آورد. فرعون در افکار خود غوطه‌ور بود که دنباله‌ی نوشه‌های هامان را از آن مرد شنید که: اخیراً گروهی فتنه‌جوی بی‌سروپا، با جسارت و گستاخی بسیار، و با

خيالی خام، در پی آن برآمده‌اند که خدائی حضرت فرعون را خدشیدار سازند و بندگان و برده‌گان را علیه ما بشورانند. آنان آمده‌اند و با جادوئی کودکانه، می‌خواهند مردم مصر را فریب دهند.

اینک به امر و فرمان همایونی حضرت فرعون بزرگ، جادوگران بزرگزیده‌ی مصر آمده‌اند تا دشمنان و بدخواهان را رسوا سازند و آنان را بر سر جای خود بنشانند.

در ادامه، خواننده‌ی طومار با صدای بلندتری فریاد کشید:
پاینده باد پادشاهی حضرت فرعون، جاودانه باد جلال و جبروت
فرزند آمون!

سخنان او چون به این جا رسید غریبو قبطیان به آسمان بسرخاست و میدان را به لرزه انداخت. با اشاره‌ی دست هامان، سکوت محض و مطلق بر میدان حاکم شد. در ادامه چنین اعلام شد:

مردم غیور قبط، مصریان محترم! به اطلاع می‌رساند که تا دقایقی دیگر، به فرمان فرعون بزرگ، جدال جادوگران بزرگ با موسی، که مدعی است برای نجات بنی اسرائیل آمده است، شروع می‌شود. آگاه باشید که اگر موسی شکست بخورد، او برادر و همه‌ی اعضای خانواده‌اش و سبطیانی که از او حمایت کنند، همگی به چهار میخ کشیده خواهند شد.

خواننده‌ی طومار کارش تمام شده بود اما نگفت اگر موسی پیروز شود، چه خواهد شد؟

دوباره شیپور چیان و طبل زنان با تمام توان زدند و نواختند تا صدای قدرت فرعون به گوش جهانیان برسد.

با اشاره‌ی فرعون، جادوگران با ابزار و وسائل عجیب و غریب، در دو ستون مستنظم، به میانه‌ی میدان آمدند و در برابر جایگاه فرعون ایستادند. و پس از تعظیمی بلند بالا، منتظر ماندند.

مَصْفَا بِهِ دَرْخُواستْ جَادُوْگَرَانَ بِهِ نَزْدِ فَرْعَوْنَ رَفَتْ وَكَفَتْ:
حَالَتْ مُوسَى هَيْجَ سَاحِرَانَهُ نِيْسَتْ. اَكْرَ اَمْرَ اوْ أَسْمَانَیْ وَالْهَبَیْ باشَدْ
ما حَرِيفَ اوْ نَخْوَاهِيمَ بُودْ.^{۵۷}

فرعون، اعتنایی به سخنان او نکرد و گفت شما کار خود را بکنید. او بی تردید جادوگر است.

در این هنگام مردم دیدند که موسی و هارون از جانب دیگر آن میدان، آرام و مطمئن به میان میدان آمدند و ایستادند. به جز عصایی که در دست موسی بود، چیز دیگری با خود نداشتند. موسی با صدایی که بسی بلندتر و رساتر از صدای مردی بود که طومار می خواند، گفت:

بِهِ نَامِ خَدَاوَنْدِ بَزَرْگِ، أَفْرِينَنْدِهِيْ أَسْمَانَ وَ زَمِينَ، خَدَائِيْ تَوَانَ، خَدَائِيْ
خَالِقِ هَسْتَيْ، خَدَائِيْ إِبْرَاهِيمَ وَ اسْحَاقَ وَ يَعْقُوبَ، خَدَائِيْ بَنِي اسْرَائِيلَ
وَ خَدَائِيْ هَمَهِيْ مَرْدَمَ.

من بار دیگر اعلام می کنم که از جانب خداوند مأموریت یافته ام تا بنی اسرائیل را از بندگی و برگی برهانم، و از فرعون خواسته ام که تسلیم فرمان خداوند شود. به لو گفته ام که اگر چنین کند پادشاهی او آسیبی نمی بیند. اما او پیام آسمانی مرا نپذیرفت. من دو بیتنه بزرگ به او نمایاندم. او آن نشانه های خدایی را جادو پنداشت، و جادوگران را گرد آورد تا با من مبارزه کنند. اما خوب است جادوگران بدانند که من از سوی خداوند آمده ام. من فرستاده ای او هستم. به آنها هشدار می دهم که مبادا بر خداوند نسبت دروغ بریندند و منکر آیات قدرت او شوند. به آنها می گویم که اگر چنین کنند، خداوند با عذاب دردناک ایشان را ریشه کن می کند و بی تردید زیانی بس بزرگ و جبران ناپذیر می بینند.^{۵۸}

موسی فرصت خوبی یافته بود تا در آن اجتماع عظیم، مأموریت خود را به گوش مردم برساند. هر چند کم و بیش، چیزهایی شنیده بودند ولی

اکنون آشکارا از خود موسی می‌شنیدند که خواسته‌ی او از فرعون پیش است. حجت بر جادوگران و مردم تمام شده بود. تهمت و افترای فرعون که موسی می‌خواهد مصریان را از سرزمینشان بیرون کند، پاسخ داده شده بود.

پس از شنیدن سخنان موسی، میان جادوگران اختلاف برخاست. همانجا در میدان مبارزه، جادوگران حلقه‌ای تشکیل دادند و آرام و نجواگونه به گفتگو پرداختند. عارور و سابور بیش از دیگران مخالف مبارزه با موسی بودند. آن‌ها سخنان موسی را تصدیق می‌کردند و نیروی او را جادوئی نمی‌دانستند. عده‌ای جانب آن‌ها را گرفتند. گروهی هم تحت تأثیر سخنان فرعون و هامان، گفتند:

این دو نفر جادوگر هستند و می‌خواهند با نیروی سحر و افسون ما را از سرزمین مصر بیرون کنند. راه شایسته و پسندیده‌ی شما را از میان بردارند. تردید به خود راه ندهید. تمام توان جادوئی خویش را به کار بگیرید، هرچه حیله و نیرنگ جادوئی می‌دانید و می‌توانید، همه را علیه موسی بکار گیرید و در یک صف، متعدد و هم‌آهنگ به مبارزه برخیزید و بدانید که امروز کسی رستگار و سعادتمد است که برتری یابد و پیروز شود.^{۵۹}

آن‌ها افزودند:

در ضمن آگاه باشید که قدرت فرعون بسیار برتر از نیروی موسی است. موسی مگر چه دارد؟ اگر از جانب خدا هم آمده باشد چگونه می‌خواهد با فرعون مقابله کند؟ مگر می‌شود با یک عصا، هرچند سحرآمیز، در برابر ارتش بزرگ فرعون ایستادگی کرد؟ سابور و عارور و برخی از هواداران آن‌ها، نتوانستند دیگران را قانع کنند و تسلیم شدند. جادوگران در یک صف ایستادند و موسی و هارون هم در برابر آن‌ها.

سابور به نمایندگی از طرف جادوگران پیش آمد و گفت:

ای موسی! ما شنیده‌ایم که چندی پیش در دریار فرعون، عصای خود را به اژدها تبدیل کرده‌ای. اینک در همان رشته با تو مبارزه می‌کنیم. حال بگو که آیا تو نخست عصای خویش به زمین صی اندازی تا اژدها شود، یا ما هنر خود را ارئه دهیم.

جناب موسی گفت:

شما جادوی خود را بنمایانید.^{۶۰}

در این هنگام به اشاره‌ی سابور از گوشه‌ی میدان راهی گشوده شد و شصت شتر که ابزار و وسایل جادوگران را حمل می‌کردند، وارد میدان شدند. این، خود نمایشی بود در قدرت‌نمایی جادوگران. همه‌همه در میان جمع برخاست. مردم تابه آن روز آن همه ابزار و آلات جادوگری یک‌جا ندیده بودند. بسیاری از ابزار را هم نخستین بار بود که می‌دیدند. جادوگران با آن همه وسایل، نخست در میدان شهر، نمایشی چشم‌گیر دادند و پس از آن، دست به کار شدند. آن‌ها از درون کیسه‌ها، طنابها و عصاهایی را بیرون می‌آوردند و اورادی می‌خوانندند و آن‌ها را به زمین می‌انداختند. هر طناب و عصایی که به زمین می‌افتد، به صورت ماری دیده می‌شد که در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی حاضران، شروع به خزیدن می‌کرد. هر هشتاد جادوگر مشغول بودند و مرتب عصاهای ریسمانها یشان را به مار تبدیل می‌کردند. در یک چشم برا هم زدن می‌خزیدند و از روی یک دیگر بالا می‌رفتند. جمعیت، وحشت‌زده، عقب نشستند. چند نفر بر اثر شدت هجوم مردم زیر دست و پا ماندند. اما گارد ویژه، فوراً نظم میدان را به حال خود بازگرداندند. مردم شگفت‌زده، سخت مجاز و شیفته‌ی صحنه‌ی هنرنمائی جادوگران شدند.

ساحران کاری کرده بودند که مردم چنان می‌پنداشتند که میدان پر از مارهای گوناگون است!^{۶۱}

یکی از جادوگران بر بالای بلندی ایستاده بود و فریاد می‌کشید:
به عزت و بزرگی فرعون، بی تردید، ما پیروز خواهیم بود.^{۶۲}

موسی از دیدن آن همه مارهای ریز و درشت، نخست در درون ترسید.^{۶۳} موسی بر خود نترسید. او در قدرت خداوند تردیدی نداشت اما از آن ترسید که مبادا مردم در دام فریب جادوی جادوگران گرفتار شوند.^{۶۴} به راستی که جادوی عظیم و آشکاری آورده بودند. در این هنگام موسی احساس کرد حالت نزول وحی به او دست داده است. مردم دیدند که موسی دستهایش را، در حالی که عصا در دست راستش بود، به سوی آسمان بلند کرد. و چشم به نقطه‌ای از آسمان دوخت و در همان حال، دقایقی چند، باقی ماند. خداوند چنین وحی کرد:

موسی مترس با تو بی تردید بورتزا از آنها هستی. عصایی را که در دست داری به زمین بیفکن، تا آن‌چه را که جادوگران ساخته‌اند، ببلعد. آگاه باش آن‌چه می‌بینی ساخته و پرداخته‌ی حیله و نیرنگ جادوگرانه‌ی آن‌هاست. آگاه باش که جادوگر هر کجا رود و هرچه کند هرگز روی سعادت نمی‌بیند.^{۶۵}

۸۰ ایمان جادوگران

موسی، پس از دریافت این دلداری و دستور، آرام شد و عصایش را به زمین افکند. نخست اتفاق عجیبی رخ داد. عصا، گویی که قطعه‌ای سرب باشد که درون کوره‌ی گداخته بنهند، ذوب شد. مثل همان که عصای چوبی تبدیل به سرب مذاب شد، حادثه‌ی بزرگ دیگر آن بود که پس از آن از میان آن سرب مذاب سر اژدهائی عظیم و عجیب پدیدار شد و به ناگاه بدن اژدها هم از همان سرب برآمد و سر برافراشت و نخست دهان گشود و برج فولاد را میان دهانش گرفت. دیگر، تابش خورشید بر برج فولاد

نیود و مردم به چشم، عظمت اژدها را دیدند. پس از آن اژدها، برج فولاد را رها کرد و مشغول بلعیدن مارهای جادوگران شد. از دیدن این صحنه‌های حیرت‌انگیز، مردم، دهشت‌ناک پابه گریز نهادند. اعضای گارد ویژه که شجاع‌ترین و کارآزموده‌ترین سپاهیان بودند، گویا بیشتر ترسیده و تندتر می‌گریختند. فرعون و هامان و درباریان هم کمتر از دیگران نترسیده بودند و آن‌ها نیز ابتدا فرار را بر قرار ترجیح دادند. اما فرعون و هامان به هر بدختی که بود، بازگشتند و در جای خود ماندند. غوغای عظیمی بر پاشده بود. عده‌ی زیادی زیر دست و پاماندند و مردند، مردم هم چنان می‌گریختند و اژدهای موسی هم در حال بلعیدن مارهای جادوگران بود^{۶۶}. جادوگران در جای خود میخکوب شده و حیرت‌زده به صحنه نگاه می‌کردند. پس از آن که همه‌ی مارها، بلعیده شدند، موسی دست به سوی سر اژدها برد و در کمتر از چشم بر هم زدنی اژدها به عصا تبدیل شد. مدتی طول کشید تا مردم به خود آمدند و آرام گرفتند. حق واقع شده و جادوی جادوگران نقش برآب شد. آن‌ها شکست خورده و سرافکنده شده بودند^{۶۷}.

مردم هم چنان ساکت و مبهوت بر جای خود ایستاده بودند. جنازه‌ی آن‌ها که زیر دست و پامانده و مرده بودند، نقش بر زمین بود. کسی نمی‌دانست چه باید کرد. هنوز از حالت حیرت بیرون نیامده بودند. هیچ‌کس خود را نیافته بود. گویا زلزله‌ای به وقوع پیوسته باشد. انگار آسمان و زمین به هم ریخته بود. در همان هنگام، حادثه‌ی دیگری رخ داد که بسیار تکان‌دهنده بود. جادوگران گرد آمدند و پس از کوتاه‌زمانی گفتگو به صف ایستادند. سابور بر بلندی ایستاد و فریاد برآورد:

هان ای مردم! آگاه باشید که ما جادوگران بزرگ سر زمین مصر اینک اعلام می‌کنیم کاری که موسی انجام داد، به هیچ روی جادوگری نیست. کار او خدایی است، آسمانی است. عصای او

نشانه‌ی درستی دعوت اوست، ازدهای او آیت و علامتی از جانب پروردگار جهانیان است. اینک ما اعلام می‌کنیم که به خدای جهان و جهانیان، به خدای موسی و هارون و بنی اسرائیل ایمان آورده‌ایم. آنگاه همگی با هم به سجده افتادند و مدتی در همان حال ماندند و سپس برخاستند و منتظر، ایستادند.^{۶۸}

فرعون و هامان تازه به خود آمده بودند. خودداری از گریختن و مقاومت در برابر ترس شدید موجب شد که موی سرشان سپید شود.^{۶۹} اما هم‌چنان بر سر جای خود نشسته بودند و می‌کوشیدند از هیبتشان کاسته نشود. با شنیدن سخنان سابور و دیدن صحنه‌ی سجده‌ی جادوگران بر حیرت و خشم آنان افزوره شده بود. هامان که بیش از فرعون مراقب اوضاع بود، دستور داد تا مأمورین گارد ویژه به جای خویش بازگردند و جمعیت را پراکنده کنند.

جادوگران، از همان جا، همراه با موسی و هارون، به خانه‌ی موسی رفته‌اند. ایمان پاک آنان چنان بود که آماده‌ی استقبال از هر حادثه‌ای بودند. آن‌ها بیش از دیگران دانسته بودند که خداوند چه بینه‌ی عظیمی آشکار فرموده است. آن روز و آن شب را در خانه‌ی موسی به سر برداشتند و ساعت‌ها با او گفتگو کردند. در این گفتگوها به عمق ایمان ایشان افزوده شد. آن‌ها دانستند که به راستی قدرت فرعون پوچ و پوشالی است. دانستند که او هرچه کند جز در همین حیات دو روزه‌ی دنیا، جلوه‌ای نخواهد داشت، و خواهناخواه مرگ به زودی گریبان فرعون و هامان و همه‌ی ستمگران و کافران را خواهد گرفت و در پیشگاه عدل خدامحاکمه خواهند شد و به عذاب دردناک دوزخ و آتش گرفتار می‌شوند. گفتگوی آنان با موسی بسیار مفید و مؤثر بود و ایشان را بر آن داشت که استوار و پایدار، در ایمان و عقیده‌ی خویش باقی بمانند. آشتفتگی شهر چنان بود که هامان هنوز به خود نیامده بود تا درباره‌ی جادوگران تصمیم بگیرد. اما

فردای آن روز، صبح زود، هامان دستور داد تا هرچه سریع‌تر ساحران را بیابند و دستگیر کنند و به زندان بیفکنند. طولی نکشید که جادوگران را به سیاه‌چال انداختند.

جلسه‌ی محاکمه‌ی جادوگران مؤمن، به سرعت تشکیل شد. پیش از آن که ایمان آن مردان بزرگ مشکل آفرین شود، باید اقدامی فوری و اساسی انجام می‌گرفت. باید ایشان توبه می‌کردند و با صدور بیانیه‌ای می‌گفتند که موسی جادوگر بزرگی است. باید اقرار مسی‌کردند که آن‌ها جادو را از موسی آموخته‌اند. پیش نویس کیفر خواست با تدبیر حیله‌گرانه‌ی هامان، تهیه شده بود. آنان فقط باید آن را صخه می‌گذاشتند و امضامی کردند تا به همه‌ی مردم اعلام شود که ماجرا از چه قرار بوده است.

آن مردان مؤمن را غرق غل و زنجیر آورده بودند، اما آنان سر خود را افراسته نگاه داشته بودند. به هیچ روی آثار ترس و پشیمانی در چهره‌ی نورانی ایشان دیده نمی‌شد. مرد مرد، ایستاده بودند، استوار و پابرجا و مصمم و آماده برای هر حادثه‌ای. چهار نفر اصلی، سابور، عارور، حطر، و متصف، پیشاپیش همه قرار داشتند. این هشتاد نفر در میان هزاران هزار نفر جادوگر مصری، نظیر و مانند نداشتند. آنان در حقیقت دانشمندان و فرهیختگان جامعه‌ی مصر محسوب می‌شدند و آنان به موسی ایمان آورده بودند.

خطر بزرگی فرعون را تهدید می‌کرد. باید آنان را به توبه و صدور اطلاعیه علیه موسی وادر کند یا آن که ایشان را فوراً مجازات نماید. فرعون با همان کبر همیشگی روی تخت مخصوص نشسته بود. چشمانش از شدت خشم به دو کاسه‌ی خون می‌ماند. او بی هیچ مقدمه‌ای گفت:

شما به چه جرأتی موسی را تصدیق کردید؟ چرا پیش از آن که من

بے شما اجازہ بدهم، به او ایمان آوردید؟ می دانید سزای این عمل
شما چیست؟

فرعون منتظر بود تا جادوگران با ترس و هراس از شوکت او، به زانو
بیفتند و از او طلب عفو و بخشایش کنند. اما دید که سابور گامی پیش نهاد
و گفت:

جناب فرعون، مگر در همین تالار و در برابر بزرگان دربار با تو
پیمان نبستیم که اگر بدانیم موسی از جانب خدا آمده است او را
تصدیق می کنیم؟ مگر تو، به ما قول ندادی که در صورت صادق
دانستن او توسط ما، تو هم به او ایمان بیاوری؟ مگر ندیدی موسی
چه کرد؟ مگر قدرت خدا را نشناختی؟

لحن پر صلاحت سابور، فرعون را سخخت شگفتزده کرد. او به هیچ
روی انتظار نداشت پاسخی چنان جسورانه از او دریافت کند، و داشت
که باید ایشان را بیش از این بترساند. از این رو با صدایی خشمآلود، فریاد
کشید:

ساکت مردک نادان! شما مکر و حیله به کار برده اید. شما هم دست
موسی هستید. شما با این حیله می خواهید مردم مصر را از سرزمین
خودشان بیرون کنید.^{۷۰}

اصلًا موسی جادوگر بزرگ و شما شاگردان او هستید. او به شما
جادو آموخته است تا توطئه کنید و به زودی به سزای عمل خود
می رسید.^{۷۱}

آنگاه رو به هامان کرد و دستوری وحشتناک صادر نمود. گفت:
هامان، دستور بده، دست و پای اینان را ببرند به این صورت که
دست راست و پای چپ را ببرند یا دست چپ و پای راست را قطع
کنند. آنگاه با این شکل مسخره و خنده دار آنان را بر تنہ بی بلند
نخل های بزرگ به صلیب بکش. با میخ سینه و دست و بازو و

ساق‌های باقیمانده را به تنهٔ درخت خرما بدوز، تا آنان بدانند که
قدرت در دست من است یا خدای موسی، تا بدانند عذاب چه کسی
دردنگتر است، من یا خدای بنی اسرائیل، تا بدانند عذاب چه کسی
ماندنی‌تر است، تا بدانند که خدای خدایان کیست^{۷۲}.

فرمان هولناکی بود و چه بسا اگر آن‌ها مردمی معمولی بودند، از این
فرمان به لرزه می‌افتدند و به دست و پای فرعون بوسه می‌زدند و از او
درخواست می‌کردند تا از گناه آنان درگذرد. اما چنان نشد و در برابر
دیدگان خشم‌آلود و حیرت‌زدهی هامان، که کارگردان اصلی بسیاری از
این بازی‌ها بود و در برابر چشمان به خون نشستهٔ فرعون که بازیچه‌ی
دست هامان بود، آن مردان خدا چیزی گفتند که آتش خشم فرعون و
هامان را صدق‌چندان برافروخت. این بار نه تنها سابور، بلکه عده‌ای دیگر
به سخن درآمدند و هر یک در سخنانی استوار و سنجیده، کاخ کرنک را بر
سر فرعون ویران کردند. یکی از آن‌ها مصمم و پایدار پای پیش نهاد و
گفت:

درست است که ما پیش از این جادوگر بودیم، اما پا دیدن بیشه‌ی
موسی دانستیم که او فرستادهٔ خداست. دانستیم که خدای خالق
هست، همان کس که ما و شما را همو آفریده است، پشتیبان موسی
است. و اینک ای فرعون ستمگر و کافر، آشکارا می‌گوئیم، ما هرگز
تو و فرمان تو و تمامی حشمت و شوکت و حکومت تو را بر این
آیات روشن و خدای توانا ترجیح نمی‌دهیم و آن را برتر
نمی‌شماریم^{۷۳}.

سخنان آن مؤمن فرازمند مانند پتکی سنگین سر پر نخوت فرعون را
به دوران انداخت و هنوز از گیجی و منگی آن گفتار کوبنده بیرون نیامده
بود که بزرگ‌مردی دیگر از آنان، پای پیش نهاد و گفت:
ما را از چه می‌ترسانی؟ تهدیدمان می‌کنی؟ هرچه می‌خواهی بکن،

ما را باکی نیست تمام قدرت تو در همین حیات زودگذرِ نافذ.
دنیاست. تو فقط در همین دوروزه‌ی دنیا حکم و فرمان می‌رانی و
بالاخره دیر یا زود، اجل و مهلت تو به سر می‌آید و دنیا می‌گزد و
تو نیز از میان می‌روی، بنابراین ما را مترسان و هرجه می‌خواهی
بکن.^{۷۴}

فرعون و هامان حیرت‌زده به این سخنان گوش می‌دادند. ضربات
پی در پی فرود می‌آمد. حزقیل و آسیه نیز لبخندی از رضایت و پیروزی بر
لب، آرام به این صحنه‌ی شورانگیز می‌نگریستند. دیگر درباریان مانده
بودند که چه عکس العملی نشان دهند. حوادث پی در پی این مدت، قدرت
فرعون را سخت متزلزل کرده بود و به سرعت می‌رفت تانخوت او را به
خفت و ذلت بدل نماید. این برای درباریان نیز دریافتی بود چنان‌چه
برای فرعون و هامان. هنوز سخنان آن مرد خدا پس ایان نیافته بود که
جوانمردی دیگر پیش آمد و گفت:

اینک ای فرعون آگاه باش که ما به پروردگار عالم ایمان آورده‌ایم
تا خداوند گناهان پیشین ما را بیامرزد. ایمان آورده‌ایم تا از گناه
سحر و جادوئی که پیش از این بر اثر اجبار و زورگوئی تو انجام
می‌دادیم، چشم‌پوشی کند، آری ای فرعون اگر نمی‌دانی بدان که
خداوند برای ما جز خیر و خوبی نمی‌خواهد و هموست که پایدار و
باقی است.^{۷۵}

اینک جلسه، برخلاف پیش‌بینی اولیه، به جلسه‌ی محاکمه‌ی فرعون
تبديل شده بود. براستی که کار خدا چه شگفت‌انگیز است! این مردان
بزرگ همین دیروز به امید یافتن قدرت و قربت به فرعون، با هزار امید
آمده بودند تا موسی را شکست دهند، اما اینک آفت جان او شده‌اند.
سخنان آن مؤمنان مخلص، فرعون و هامان و حاضران را بیچاره کرده بود.
وضع مرتب بدتر می‌شد. این بار مؤمنی دیگر چنین گفت:

فرعون، آگاه باش که هر کس همانند تو مجرم و گناهکار باشد و در این حال در پیشگاه عدل خداوند حاضر شود آتش دوزخ او را فرامی گیرد. دوزخی که در آن نه می‌میرد و نه حیات و زندگی دارد. و هر کس ایمان بیاورد و کارهای شایسته و صالح انجام دهد، بی‌تردید در درجات بالایی در بهشت برین ساکن خواهد بود. بهشتی که از باغهای پر درخت آن نهرهای آب جاری است و آن مؤمنان جاودانه در آن بهشت برین می‌مانند و این، پاداش کسی است که پاکی پیشه کرده است^{۷۶}.

مصطفا در حالی که اشک در چشمانتش حلقه زده بود گفت:

هرچه با ما کنی هیچ زیانی به ما نمی‌رسد و بازگشت ما به سوی پروردگارمان خواهد بود و ما امید و آرزوی آن را داریم که چون نخستین مؤمنان به موسی بودیم خداوند از خطاهای پیشین ما چشم پوشی فرماید^{۷۷}.

و بالاخره به عنوان آخرین سخنگو، عارور، چنین گفت:

اینک تو ای فرعون فرومایه، آگاه باش که ما به سوی پروردگار خویش بازمی‌گردیم و انتقام کینه توزانه‌ی تو از آن روت که ما، چون آیات قدرت و عظمت پروردگار را دیدیم، به آن ایمان آوردیم.

سپس دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

پروردگار! صبر و پایداری در راه دین به ما ارزانی فرما و ما را مسلمان بعیران^{۷۸}.

فرعون به کلی قافیه را باخته بود. دستور داد فوراً، به همان صورتی که گفته بود آنان را بکشند. مؤمنان، به صلیب کشیده شدند.

۹۰ حزقیل هوشیار

ماجرای ایمان جادوگران، در میان سبطیان و قبطیان، انعکاس بسیار وسیعی یافت و غوغای عجیبی برانگیخت. نه تنها بسیاری از بنی اسرائیل به موسی مایل شدند، بلکه برخی از قبطیان نیز قلبأ به او علاقه‌مند گشتد. اقدامات هامان و فرعون، بر وحامت او ضایع می‌افزود. برای برخی از درباریانی که خود در جلسه‌ی مذاکره‌ی فرعون و جادوگران حضور داشتند، این پرسش پیش آمده بود که چرا فرعون پیمان‌شکنی کرد؟ مگر او با جادوگران قرار نگذاشته بود که در صورت پیروزی موسی، همراه با آسان، درستی دعوت موسی را تصدیق کند و تسليم شود؟ چرا ناجوانمردانه و با آن وضع فجیع و وحشتناک آن‌ها را کشت؟ مگر موسی از او چه می‌خواهد؟ آزادی بنی اسرائیل هرچند از نظر اقتصادی برای مردم مصر، زیانهای جبران‌ناپذیری داشت، اما ادامه‌ی این وضعیت ممکن بود خسارت بیشتری به بار بیاورد. آنان دریافته بودند که فرعون و هامان بیش از آن که به لطمehای احتمالی اقتصادی، بیندیشند، نگران شکستن شوکت خود هستند. آنان از آن می‌هراسند که آقائی و سروری خود را از دست بدھند، کبر و غروری که فرعون را وادار ساخته تا ادعای خدائی کند، چیزی نیست که بشود آن را به این آسانی از دست داد. شیرینی و حلاوت فرمانروائی مطلق چنان سکرآور است که در برابر آن اگر هزاران هزار نفر قربانی شوند، می‌ارزد. نخستین کسی از درباریان که در برابر اقدامات وحشیانه و نابخردانه فرعون عکس العمل نشان داد و آشکارا با فرعون در افتاد، کسی بود که مخالفت او ضربه‌ی سهمگینی بر فرعون و هامان و تشکیلات خدایگانی او فرود آورد، حزقیل. آری حزقیل.

هامان، جاسوسان و مأموران مخفی خویش را برای مراقبت از حزقیل گماشته بود. آنان برگزیده‌ترین مأموران مخفی بودند. شش نفری که یکی

از آن دیگری زیرک تر و هوشیار تر بود. آنان می بایست به نوبت، در تمام شبانه روز، همه‌ی رفت و آمد و حرکات حزقیل را زیر نظر گیرند. و گزارش جامع و کاملی از کارهای او فراهم کنند. یک هفته بعد، هامان خبردار شده بود که حزقیل همکاری های بسیار نزدیکی با سبطیان دارد، هر شش نفر شاهد بودند و خود به چشم خود دیده بودند که حزقیل، پنهانی به خانه‌ی برخی از بزرگان سبطی می رود.

هامان، مأموران ویژه را به حضور فرعون برد و آن‌ها همگی شهادت دادند که حزقیل، پیرو موسی است. فرعون که از ایمان جادوگران ضربت سنگینی خورد بود، نمی خواست و نمی توانست باور کند که حزقیل هم موسایی شده باشد. از این رو به آن مأموران گفت:

من، هم‌اینک دستور می دهم تا حزقیل را به حضور ما بیاورند و اگر جز آن بود که شما می گوئید بی تردید جانتان را بر سر این سخن می نهیم.

شاهدان پذیرفتند و لختی بعد حزقیل آمد.

به نظر می رسید کار حزقیل تمام شده باشد اما اتفاقی که افتاد به زیان هامان پایان یافت. حزقیل هنوز در تقهیه به سر می برد. هنوز باید ایمانش را پنهان می کرد تا موسی را از آن‌چه در دربار می گذرد آگاه کند. از این رو وقتی در آن جلسه حاضر شد باشیوه‌ای جالب کاری کرد که جاسوسان به دام افتادند.

وقتی حزقیل آمد و دانست که هامان توطنه چیده است، خود را نباخت و با آرامش و خون‌سردی تمام در جایگاه مخصوص خود نشست. هامان به اشاره به سرکرده‌ی جاسوسان گفت که سخن بگوید. او نیز با احتیاط و ترس گفت:

جناب فرعون بنابر تحقیقات و بی‌گردهایی که ما انجام داده‌ایم به این نتیجه رسیده‌ایم که جناب حزقیل منکر خدائی شماست و با

سبطیان در ارتباط است. و اینک شهادت می‌دهیم که او به حضرت فرعون خیانت کرده است.

حرزقیل هیچ خود را نباخت. لبخندی زد و گفت:
جناب فرعون! آیا شما تا به حال از من سخنی ناراست و ناروا شنیده‌اید؟

فرعون که بر اثر خونسردی حرزقیل به گزارش جاسوسان شک کرده بود، گفت:

خیر، هرگز از تو دروغی نشنیده‌ام.

حرزقیل در ادامه گفت:
بسیار خوب، اینک از اینان بپرس پروردگار آن‌ها کیست؟
حاضران فوراً جواب دادند:
البته معلوم است که حضرت فرعون خدای ماست.

حرزقیل هم چنان لبخندزنان پرسید:
خالق و رازق شما کیست؟
باز هم گفتند:

فرعون.
دوباره پرسید:

چه کسی کفالت زندگی شما را به عهده دارد؟ چه کسی بدی و ناراحتی را از شما دور می‌کند؟
آن بیچاره‌ها با تأکید و تکرار گفتند:

خوب معلوم است، جناب فرعون. همه‌ی این‌ها به قدرت اوست که انجام می‌شود.

حرزقیل پس از آنکه از آن‌ها این اعترافات را گرفت رو به فرعون نمود و گفت:

جناب فرعون تو و این شاهدان را که در محضر تو هستند به

شهادت می‌طلبم که پروردگار آن‌ها همان پروردگار من و خالق و رازق آن‌ها همان خالق و رازق من است. من خدائی جز خدا و خالق آن‌ها ندارم. من روزی دهنده‌ای جز آن کس که ایشان را روزی می‌دهد، نمی‌شناسم. گواه باشید که من از هر خدا و خالق و رازقی به جز خدا و خالق آنان، بیزاری می‌جویم و به خدائی آن کس کافر می‌باشم.

پاسخ حزقیل برای هامان بسیار غیرمنتظره بود. مأموران نیز هاج و واج مانده بودند. فرعون هم غضبناک به آن‌ها می‌نگریست. مأموران خود به دام افتاده بودند. هامان هرچه کرد تا ایشان را از مجازات برهاند ممکن نشد.

فرعون گفت:

ایشان در این اوضاع آشفته می‌خواهند درون دربار را هم به آشفتگی بکشانند و بر هرج و مرج دامن بزنند، پس سزايشان مرگ است کسانی که علیه مشاور مالی مخصوص من توطئه بچینند باید بمیرند.

آن را به چهار میخ کشیدند و با فجیع ترین وضع، بدن آن‌ها را با قیچی قطعه قطعه کردند و کشتند^{۷۹}. هامان از شدت ناراحتی نمی‌دانست چه کند.

از آن سو، موسی و هارون و یارانش آرام ننشستند. اقدامات فرهنگی آنان برای بیداری بنی اسرائیل بسیار گسترده شده بود. موسی مرتب مبلغان بنی اسرائیل را به میان سبطیان می‌فرستاد تا مردم را آماده‌ی فرج و گشایش کلی و عمومی نمایند. به آن‌ها می‌آموخت که به مردم بگویند باید صبر و پایداری پیشه کنند تا نجات یابند. باید در میان خودشان پیوندهای دوستی و برادری و خیرخواهی را مستحکم سازند. باید در رسیدگی به خودشان کوتاهی نورزنند.

هر چند موسی برای نجات بنی اسرائیل آمده بود، اما سالیان سیاه و سخت سیطره‌ی ستم کارانه‌ی فرعون، هویت آنان را از میان برده بود. سبطیان خود را باخته و گم کرده بودند. باید نخست خود را می‌یافتد. باید بیدار می‌شدند، باید به خود می‌آمدند، و این مهم به این آسانی‌ها امکان نداشت. از آن سو عناصر تن و شتاب‌زده و بی‌خردی مانند سامری بر دشواری کار بیداری بنی اسرائیل می‌افزوذند. سامری به خاطر آن روحیه‌ی ستیزه‌جو و سرسختش، هنوز در پی ایجاد درگیری و جنگ مسلحانه با قبطیان بود. اما موسی به سران سبط گفته بود که مراقب سامری و اقدامات نابخردانه‌ی او باشند. با وجود روش آرام و ملایم موسی، در برخورد با قبطیان، فرعون و هامان سخت نگران بودند. بیداری سبطیان برای آنان سخت خطرناک بود. بنابراین فرعون برای چندمین بار در این ایام جلسه‌ی اضطراری مذاکره و مشاوره‌ی با بزرگان و برگزیدگان قوم قبط را برگزار کرد. در این نشست طبق معمول حزقیل نیز حضور داشت. البته هامان سخت غضبناک بود و از این‌که حزقیل توانسته بود با سخنان آن روز خود کاری کند که شش نفر از بهترین مأموران او به دست جلالد سپرده شوند، در درون نسبت به حزقیل، کینه‌توزانه، دشمنی می‌ورزید و در پی فرصتی بود تا حزقیل را دچار دردسر کند.

نخوت فرعون هنوز پابرجا بود و تمام این گرفتاریها از همینجا ناشی می‌شد. برای آن‌که این غرور احمقانه لطمه نبیند او حاضر بود تا هر بهائی را پردازد. باز هم با تکبر تمام بر تخت خدایی تکیه زده بود. تختی که لرزش پایه‌های آن را به خوبی حس می‌کرد امانی خواست واقعیت را پیذیرد. غرور قدرت چشمش را کور و گوشش را کر کرده بود.

جلسه، به فرمان فرعون رسمیت یافت و نخست هامان گزارشی از اقدامات موسی و یارانش ارائه داد. هامان ضمن آن‌که واقعیت را گزارش می‌داد امالحن و شیوه‌ی ارائه‌ی گزارش به گونه‌ای بود که خشم فرعون را

به شدّت بر می‌انگیخت. از این رو پس از شنیدن گزارش، فرعون گفت:
 ای بزرگان قبط، ای سروران سرزمین مصر، بگذارید من موسی را
 بکشم و او هرچه می‌خواهد پروردگارش را بخواند تا اگر می‌تواند
 او را نجات دهد. از آن می‌ترسم که او دین و آئین شما را دگرگونه
 سازد یا در سرزمین مصر آشوب و بلوا به پا کند.^{۸۰}

همان تمام تلاش خود را به کار برده بود تا فرعون را به همین جا
 برساند. کاری کند که فرعون دستور دستگیری و کشتن موسی را صادر
 نماید. هرچند این کار ممکن بود به شورش سبطیان بینجامد اما همان از
 این أمر هراسی نداشت. ارتش بر همه جامسلط بود و کوچکترین حرکت
 را بشدت سرکوب می‌نمود. از این رو در پی این سخنان فرعون، گفت:
 حضرت فرعون به سلامت باد! صلاح کار و چاره‌ی گشودن این
 گرهی کور همان است که فرمودید، باید موسی را بکشیم. اگر شما
 دستور دهید در اندک زمانی موسی را دست بسته، در غل و زنجیر
 به محضر می‌آورم.

سخنان تحریک‌آمیز همان نزدیک بود دیگران را هم برانگیزد و کاری
 کند که همه، یک صدا قتل موسی را درخواست کنند.

حزقیل سخت به فکر فرو رفت. در موقعیت دشواری گرفتار شده
 بود. او در جلسه‌ای حضور داشت که کشتن موسی در آن عنوان می‌شد و
 در صورت تصویب، فاجعه‌ای رخ می‌داد. حزقیل سکوت را جایز
 ندانست و هرچند می‌دانست ممکن است اقدام او بسیار خطرناک باشد اما
 از جابرخاست و گفت:

این، سزاوار نیست که ما علیه کسی که هیچ اقدام مسلحانه‌ای
 نکرده است، دست به اسلحه ببریم. برای قبطیان و اهالی سرزمین
 مصر موجب سرافکندگی خواهد بود که به مقابله‌ی مسلحانه با
 مردی برخیزند که سلاحی جز سخن ندارد

مگر موسی چه می‌گوید؟ جز آن است که معتقد است الله پروردگار اوست؟ می‌بینید که برای اثبات درستی دعوتش نشانه‌های روشنی از جانب پروردگار آورده است. اگر موسی دروغ گو باشد، دروغش گریبانگیر او خواهد شد و رسایش خواهد کرد. اگر هم راست بگوید و از جانب خدا مأموریت داشته باشد، مگر به شما نگفته است که در صورت تسلیم جانب فرعون، حکومت و سلطنت او باقی می‌ماند؟ اگر ما سخنان موسی را بپذیریم بی‌تردید و عده‌هایی که او می‌دهد نصیب ما هم می‌شود. البته روشن است که خدای موسی، کسانی را که در امور تندری و زیاده‌روی می‌کنند و در عین حال دروغ می‌گویند و با مکر و حیله مسائل را دگرگونه می‌سازند، هدایت نمی‌کند.^{۸۱}

از شنیدن این سخنان، چشمان فرعون، باز و گرد شد. چه می‌شنود. حزقیل در دفاع از موسی سخن می‌گوید؟ یعنی چه؟ نکند گزارش‌های جاسوسانی که آن‌ها را به خاطر بدگویی از حزقیل به چهار میخ کشیده، درست بوده است؟ نکند حزقیل در این مدت او را فریفته است؟

فرعون در این افکار غوطه می‌خورد که شنید حزقیل می‌گوید: ای قوم قبط! هم امروز شما در سرزمین مصر پیروزمندانه حکومت می‌کنید اما اگر عذاب خدا فرا برسد چه کسی ما را یاری می‌کند؟ کیست که بتواند عذاب را از ما بگرداند.^{۸۲}

فرعون دیگر طاقت نیاورد و فریاد کشید:

ساکت! صلاح این مردم را من می‌دانم. و هرچه که من بگویم همان درست است و قبطیان هم جز آنرا به سود خویش نمی‌شمارند و اینک این منم فرعون، رب الارباب، فرزند آمون که اعلام می‌کنم:

مردم آگاه باشید که من شما را جز به راه راست و راه رشد و

بالندگی و سُروری هدایت نمی‌کنم.^{۸۳}

هرچند فرعون فریاد می‌کشید و با تمام وجود سخن می‌گفت اما خردمندان به خوبی در می‌یافتد که این فریاد آن فریاد فرعونانه‌ی پیش نیست، فریادی از روی عجز و ناتوانی است.

حرزقیل در ادامه، محکم و استوار چنین گفت:

ای مردم مصر، داستان اقوام مشرک و خداشناس و گروههای گناهکار و کافر پیشین را شنیده‌اید؟ مردم‌ما ماجرای قوم نوح و عاد و ثمود را می‌دانید؟ شنیده‌اید پس از آنان، بر سر دیگر کافران و ملحدان چه آمد؟ من اینک از آن عذابها که بر آنان فرود آمد، بر شما می‌ترسم، می‌ترسم که شما نیز دچار عذاب الهی شوید. آگاه باشید که خداوند هرگز اراده‌ی آن ندارد که به بندگان ستم روا دارد و این آدمیان هستند که به خود ظلم می‌کنند.^{۸۴}

۱۰۰ پایداری و پیروزی

مخالفت آشکار حرزقیل با فرعون، روز روشن را در دیده‌ی او تیره و تار ساخت. چه می‌شنود؟ حرزقیل، آنکس که از دو چشم بیشتر به او اطمینان داشت، با او سرستیز دارد؟ از موسی جانبداری می‌کند؟ او خداشناس بوده؟ وای که چه روز شوم و وحشتناکی. فرعون گیج و منگ و متحریر مانده بود که چه کند و دیگران هم سراپا گوش شده، به سخنان حرزقیل می‌اندیشیدند و او در ادامه گفت:

ای قبطیان، از روزی که شما را فرا می‌خوانند تا در پیشگاه عدل خداوند حاضر شوید، بر شما می‌ترسم. آن روز، یعنی در آن هنگامه‌ی حشر، شما پشت می‌گردانید تا از عذاب بگریزید اما در برابر قدرت و عدالت خداوندی هیچ پناه و پشتیبانی ندارید. مردم

مصر! آگاه باشید که هر کس را خدا و آنده و در کم راهی و بی راهی رهایش کند، هیچ کس دیگری هادی و راهنمای او نخواهد بود.

مگر شما همان مردمی نیستید که پیش از این، یوسف با نشانه های روشن پیامبری برای هدایت و راهبری، به سوی شما آمد؟ مگر پدران و پیشینیان شما پیوسته در باره‌ی یوسف، در شک و تردید و دودلی به سر نمی بردنند؟ مگر چنان نبود که چون یوسف از دنیا رفت پدران شما نفسی به آسودگی کشیدند و گفتند: خداوند دیگر پس از او پیامبری بر نخواهد انگیخت.

آری شما نیز پیرو همان پدران هستید. شما نیز گمان می کنید دیگر از جانب خداوند کسی برای هدایت انسانها نمی آید، اینک که موسی آمده است به او هم مانند یوسف ایمان نمی آورید. این گونه است که خداوند گزافه گویان و تردیدکنندگان را به حال خود رهایشان می کند و هدایتشان نمی فرماید.^{۸۵}

بدتر از این نمی شد، حزقیل حیثیت فرعون را به باد فنا داد، شوکت او را شکست، فر فرعونی اش را نابود ساخت. جادوگران کم بودند، حزقیل، وزیر مشاور و خزانه دار و پسرخاله‌ی فرعون که حتی از هامان هم بیشتر به او اطمینان داشت، اینک پیرو موسی از آب درآمده است. فرعون در آستانه‌ی جنون قرار گرفت. طاقت از دست داد و دوباره فریاد کشید:

حیله‌گر خائن! مگر همین چندی پیش در حضور مأموران امنیتی نگفتی که خدا و خالق و رازق تو همان خدا و خالق و رازق آن‌هاست؟ مگر به این ترتیب به خدائی من اقرار نکردم؟

حزقیل پوزخندی زد و گفت:

به راستی که عشق قدرت چشمان تو را کور و گوشهايت را کرو دلت را سیاه کرده است. چنان می‌پنداری که خدای این مردم بیچاره و خالق و رازق آنان تو هستی؟ زهی پندار پوچ! آری من گفتم که

خدای من همان خدای آنان است، اما مگر در جهان هستی به جز
خدای یگانه خدای دیگری هم هست؟ خالق هستی همان پروردگار
یکتاست، رازق همه موجودات زنده هم هموست و من سخنی جز
به راستی نگفته‌ام. اما تو، مردک نادان، که با دیدن این‌همه آیات
قدرت خدا، خود را به نادانی می‌زنی، از سخنان من آن‌چه را
فهمیدی که خود می‌خواستی.

اینک هم آشکارا می‌گوییم تو بی آن‌که حجت و برهانی داشته باشی
درباره‌ی آیات روشن خداوندی کورکورانه و نابخردانه، مجادله و
ستیزه می‌کنی و این کار تو جز بر خشم و ناخرسندی خدا و مومنان
نمی‌افزاید.

تو با این کبر و غرور و ستم و سرکشی باعث می‌شوی که خداوند
مهر کوری بر دل تو بزند و دیگر قادر نباشی حقایق الهی را
دریابی ^{۸۶}.

سخنان حزقیل چون تیری تیز و کاری بر قلب سیاه هامان و فرعون و
بزرگان سیاه‌دل قبط فرو رفت. فرعون: دیگر بیش از آن تاب نیاورد و به
اشاره‌ی او، گروهی سرباز بر سر حزقیل ریختند و او را دستگیر کردند و با
خود بردن تابه سیاه‌چالش بیفکنند و منتظر بمانند تا فرعون چه دستوری
می‌دهد.

فرعون و هامان، هر دو نگران بودند. آن‌ها می‌دانستند سخنان حزقیل
حتماً بر برخی درباریان اثر گذاشته است و آنان را به اندیشه و ادراسته است
و این، برای دربار و درباریان بسیار خطرناک است. اگر آنان درباره‌ی
خدائی فرعون به تردید بیفتند، پایه‌های حکومت، سست‌تر می‌شود. از
این رو فرعون پس از بردن حزقیل به سیاه‌چال، گفت:

این حزقیل خیاتکار به پیروی از موسی درباره‌ی خدایی که دیده
نمی‌شود و قدرتش هم از مابسی کمتر است، سخنان بیهوده‌ای گفت.

آنها از خدای آسمانها و زمین سخن می‌گویند. خدای زمین که ما هستیم و شما ای بزرگان قوم قبط آگاه باشید که من برای شما خدایی جز خود، نمی‌شناسم. آری خدای شما منم.^{۸۷}

اینک من اراده کرده‌ام تا به اوج آسمانها بروم و از خدای موسی سراغ بگیرم. می‌خواهم بروم و او را بسیابم و ببینم. هرچند می‌دانم که موسی دروغ می‌گوید، هرچند یقین دارم که خدایی در آسمان‌ها نیست. اما برای آن‌که به این مردم بفهمانم که من راست می‌گویم و جز من خدایی نیست، به آسمانها می‌روم.

اینک تو ای هامان دستور بده بنایان و کارگران دست به کار شوند می‌خواهم برجی پس بلند بسازی و برآوری تا به راههای آسمان برسم. و از خدای موسی سراغ بگیرم.^{۸۸}

فرعون به این ترتیب می‌خواست به درباریان و اطرافیانش اطمینان دهد که خدایی در کار نیست و هر آن‌چه از بیانات موسی دیده‌اند سحر و جادوست و ایمان جادوگران و حزقیل نیز نقشه‌ای برای خارج کردن قدرت از دست قبطیان و سپردن سرزمین مصر به دست سبطیان است.

هامان بلا فاصله پس از فرمان فرعون دست به کار شد. هزاران بناؤ و کارگر از اطراف مصر، فراهم آورد. تمامی بنایان و کارگران سبطیانی بودند که زیر ضربات تازیانه مجبور به بیگاری بودند. هنوز سیطره‌ی سیاه فرعون بر سر سبطیان سایه‌انداخته بود.

فرعون مشغول ساختن برج بود و موسی و هارون و مؤمنان دیگر، مشغول بیدار کردن بشی اسرائیل. حزقیل نیز در این مدت در سیاه‌چال شکنجه می‌شد. خانواده‌ی حزقیل نیز دستگیر و زندانی شده بودند. قرار بود در همین چند روز آینده حزقیل محکمه شود.

بنایان هم‌چنان شب و روز تلاش می‌کردند تا برج بلندی که فرعون می‌خواست از آنجا خدارا رصد کند، هرچه زودتر ساخته شود. در

همین اثنا بود که جلسه‌ی محاکمه‌ی حزقیل برگزار شد.
او را در حالی که غرق غل و زنجیر بود به حضور فرعون آوردند.
همسر و سه فرزندش را هم حاضر کردند. برگزیدگانی از بزرگان قبط هم
حضور داشتند.

فرعون می‌خواست از حزقیل و خانواده‌اش انتقام سخت و دردناکی
بگیرد. می‌خواست کاری کند که حزقیل به التماس، از او درخواست
بخشن و گذشت نماید. در این مدت سخت‌ترین شکنجه‌ها را درباره‌ی
حزقیل انجام داده بودند. اما او هم‌چنان، پایدار مثل کوه، ایستاده بود.
فرعون می‌خواست با اجرای نقشه‌ای شیطانی حزقیل را وادار کند تا
تسليم خواسته‌ی او شود. از این رو، به حزقیل گفت: امیدوارم در این
مدت به خود آمده باشی، بی‌تر دید خیانت تو جرمی نابخشودنی است اما
به خاطر خویشاوندی ام با تو و به خاطر آن‌که سالهای سال در دربار ما
زیسته و خدمت کرده‌ای این فرصت را به تو می‌دهم تا توبه کنی و از
خدای موسی و موسی برآشت و بیزاری بجوئی.

حزقیل که بر اثر شدت شکنجه و آسیبی که از نظر جسمی و روحی در
این مدت دیده بود، به سختی بر سر پا ایستاده بود، با نگاهی تحقیرآمیز به
فرعون نگریست و بی‌اعتنابه فرعون رو به حاضران کرد و گفت:
ای قبطیان، آگاه باشید! به خود آنید! اگر از من پیروی کنید شمارا به راه
راست و رشد و بالندگی هدایت می‌کنم. فراموش نمی‌کنم آن روز هم
فرعون به شما همین را گفت اما او دروغ می‌گوید او شما را به راه
شیطانی می‌برد، او شما را دوزخی خواهد کرد، او شما را نابود
می‌کند، راه او راه بتپرستی و شرک و بی‌دینی است، اما راهی که
من شمارا به آن دعوت می‌کنم راه خدا و رستگاری است.^{۸۹}

ای مردم آگاه باشید که این دنیای زودگذر کالای بی‌ارزشی بیش
نیست. حیات جاودانه و ماندگار، در آخرت پیش روی شماست.^{۹۰}

فرعون دیگر تاب شنیدن نداشت و فریاد برآورد:
ساکت! یاوه‌گوئی بس است. اینک به تو نشان می‌دهم که قدرت من
برتر است یا قدرت خدای موسی!

به اشاره‌ی فرعون، فرزند بزرگ حزقیل را آوردند و فرعون گفت:
او را ببرید و به چهار میخ بکشید.

رعشه بر اندام همسر حزقیل افتاد و اما هیچ نگفت پسر محکوم به
اعدام هم ساکت بود. حزقیل لبخندی زد و گفت:
هر کس کار زشتی انجام دهد سزای آن را خواهد دید و هر زن و
مردی که عمل شایسته و نیک انجام دهد و مؤمن هم باشد البته به
بهاشت برین در می‌آید و در آن جا بی‌حساب، از روزی‌های بهاشتی
بهره‌مند می‌شود.^{۹۱}

تیر فرعون به خطأ رفته بود. هر چند فرزند برومند حزقیل را برداشت و
به چهار میخ کشیدند اما در اراده‌ی استوار حزقیل هیچ خللی وارد نیامد.
در این هنگام فرعون، درمانده و بیچاره، دستور داد دو فرزند دیگر
حزقیل را ببرند و با همان شیوه‌ی وحشتناک اعدام کنند، یعنی سینه و کف
دست و پا و ساق و ساعد را با میخ به دو تیر ک چوبی صلیب گونه بدوزند و
در مقابل آفتاب قرار دهند تا جان بسپارند.

حزقیل، هم‌چنان استوار، دوباره زیان به سخن گشود و گفت:
هان ای قوم قبطاً مرا چه می‌شود که شما را به سوی راه رهایی و
رستگاری فرا می‌خوانم در حالی که شما مرا به سوی آتش
می‌خوانيد. آیا از من می‌خواهید که به خدای خالق هستی کافر
گردم؟ آیا از من می‌خواهید نسبت به پروردگار جهان مشرک شوم؟
من هرگز پنداری شرک آمیز درباره‌ی خدای خویش ندارم. این من
هستم که شما را به سوی خداوند پیروز و در عین حال آمرزنده، فرا
می‌خوانم.^{۹۲}

در همان حالی که حزقیل سخن می‌گفت، همسرش را آوردند. این بار فرعون دستور داد، صلیب اعدام را به سالن کاخ بیاورند و همسر او را در برابر چشمان حزقیل اعدام کنند. فرعون می‌خواست آخرین ضربت را بر او فرود آورد. حزقیل هنوز مردانه مقاومت می‌کرد. در حین شکنجه‌ی همسر حزقیل، آسیه، حیرت‌زده او را می‌نگریست. اشک در چشمانش حلقه‌زده و بغض گلویش را می‌فرشد، اما هیچ نمی‌گفت. آسیه در همان

حال چیزی می‌دید که هیچ یک از حاضران به جز حزقیل، نمی‌دیدند. آسیه، آشکارا دید که فرشتگان از آسمان فرود آمدند و روح پاک و وارسته‌ی همسر حزقیل را باشکوه تمام به آسمان برداشتند. حزقیل در همان

حال چنین ادامه داد:

شما از من می‌خواهید که به خدائی فرعون ایمان بیاورم، می‌خواهید از آن‌چه شما پیروی می‌کنید، من نیز پیروی کنم، بدانید آن‌چه را که مرا به سویش می‌خوانید، نه در دنیا و نه در آخرت دارای هیچ دعوتی نیست. آگاه باشید که سرانجام بازگشت همه‌ی ما به سوی خداست، بدانید گزاف‌کاران، اهل آتش می‌باشند.

فرعون این بار نعره‌ی وحشتناکی کشید و جلادان را طلبید، گفت: حزقیل را چنان عذابی دهم که پرندگان آسمان و ماهیان دریا به حاشش گریه کنند. فریاد کشید: قیچی‌های شکنجه‌گران را بیاورید. او می‌خواست تکه تکه گوشت بدن حزقیل را قیچی کند.

حزقیل آرام و باوقار در حالیکه لبخند پیروزی بر لب داشت گفت: به زودی هر آن‌چه را که امروز به شما گفتم به یاد می‌آورید، و من اینک کار خود را تماماً به خداوند می‌سپارم. به راستی که او خود نسبت به بندگانش بصیر و بیناست.^{۹۳}.

فرعون هرجه کرد که حزقیل دست از عقایدش بردارد، موفق نشد. خداوند با حفظ دین حزقیل او را از بدی و گزند مکرو و حیله‌ی فرعون و

هامان و درباریان حفظ کرد و با جنایتی که درباره‌ی حزقیل و همسرو فرزندانش مرتکب شدند، عذابی سخت برای خود، فراهم آوردند، عذابی که به زودی ایشان را فرخواهد گرفت^{۹۴}.

حزقیل به خوبی می‌دانست دیر زمانی نخواهد گذشت که در همین دنیا، روز و شب فرعون و فرعونیان را بر آتش عرضه می‌کنند و عذابشان می‌دهند. این عذاب جز آن آتشی است که در روز قیامت در آن در می‌آیند. در روز قیامت به فرشته‌های عذاب گفته می‌شود: آنان را به شدیدترین عذابها داخل کنید^{۹۵}.

دیر زمانی نمی‌گذرد که همین درباریان و فرعون در قعر جهنم به گفتگوی با یک دیگر می‌پردازنند. با هم بگو مگو و نزاع می‌کنند و همین بیچارگانی که اینک فریفته‌ی قدرت فرعون و هامان شده‌اند در دوزخ به فرعون و هامان که مستکبرانه بر آن‌ها حکومت می‌کردند، عاجزانه می‌گویند:

ما، پیش از این پیروان شما بودیم. آیا اینک می‌توانید پاره‌ای از این آتش و عذاب را از ما دور کنید؟ مستکبران در پاسخ به آنان می‌گویند: همگی ما در آتش هستیم به راستی که خداوند به درستی میان بندگان خویش داوری فرموده است^{۹۶}.

دوزخیان این بار به دریانان دوزخ می‌گویند: از پروردگار خویش بخواهید - هرچند - یک روز از عذاب بکاهد.

اما دریانان دوزخ به آنان می‌گویند:
مگر رسولان شما با بینات و نشانه‌های آشکار به سوی شما نیامدند؟ و آنان پاسخ می‌دهند:

آری آمدند. دریانان می‌گویند: پس اینک خدای خویش را بخوانید و از او بخواهید و البته دعای کافران جز در تباہی و گمراهی نیست^{۹۷}.

به دستور فرعون پیکر حزقیل را تکه کردند اما نتوانستند آسیبی به دین او بزنند و به این ترتیب بود که خداوند او را از بدیهای حیله‌ی آنان حراست فرمود.^{۹۸}

آری، حزقیل در ایمان خود پایدار ماند و سرانجام پیروز شد و همای سعادت بر سرش نشست و به بهشت جاودانه درآمد.

۱۱۰ آسیه‌ی پارسا

ضرباتی که پسی در پسی بر فرعون فرود می‌آمد باید او را از پای می‌انداخت اما دو چیز هنوز او را سرپانگه داشته بود. یکی همان شیرینی و شکوه نخوت و تکبر، دیگری شبستان و شگرد هامان. اما ضربتی که این بار بر فرعون فرود آمد، سخت‌تر و سهمگین‌تر از ضربات پیشین بود.

ماجرای افشاری هویت موسی، داستان دعوت موسی، حادثه‌ی ایمان جادوگران و قصه‌ی حزقیل، هیچ کدام به اندازه‌ی آن‌چه که پس از آن‌ها رخ داد، فرعون را فرودست و پریشان نکرد. این‌بار، آسیه در برابر فرعون ایستاد.

کشته شدن حزقیل و خانواده‌اش با آن وضع فجیع و دردناک روح لطیف آسیه را سخت آزرد. او سکوت را بیش از آن جایز ندانست. او در پی فرصت مناسبی بود تا ایمان خود را به خدای موسی و هارون آشکار سازد و این فرصت آن‌روز دست داد.

فرعون همه‌ی درباریان را دعوت کرده بود تا بارایزنی با آنان پایه‌های حکومت لرزان خود را استوار سازد. از آنان خواسته بود تا بسیاریند و درباره‌ی چگونگی مقابله با تلاشهای موسی چاره‌اندیشی کنند. در گذشته فرعون، از آنان برای اداره مملکت و خدائی خویش کمتر نظر می‌خواست اما وضعیت حکومت به گونه‌ای بود که راهی جز چاره‌جوئی از بندگان و

زیر دستان برای او باقی نمانده بود.

فرعون نخست خود به سخنرانی پرداخت و پس از یادآوری خطر قیام سبطیان و نابودی منافع قبطیان، گفت: ما چاره‌ای جز خشونت نداریم. باید کاری کنیم که کسی جرأت نکند به موسی ایمان بیاورد. در این هنگام فرعون به یاد آورد که سالها پیش نیز بر اثر خوابی که دیده بود و تعبیری که کاهنان کرده بودند، تعداد زیادی از نوزادان بنی اسرائیل را کشت اما موسی در خانه‌ی خودش بزرگ شد. فرعون هرچند به یاد آورد که با وجود آن همه کشtar کاری از پیش نبرد، باز هم گفت: باید همانند گذشته سبطیان را بکشیم. این بار مردان آنان را می‌کشیم و زنانشان را به اسارت و کنیزی می‌گیریم. نظر فرعون بلا فاصله توسط هامان تأیید شد و دیگران نیز تن به این پیشنهاد دادند. فرمان تازه‌آن بود که هر کس به موسی ایمان بیاورد بلا فاصله باید دستگیر و کشته شود.

آسیه با شنیدن این فرمان، دیگر سکوت را جایز ندانست. دیگر با ظهور موسی، منجی بنی اسرائیل، امید به رهایی سبطیان از ستم فرعونیان فزونی یافته بود و آسیه خوب می‌دانست که فرعون هرچند خود را هم چنان قدر تمند نشان می‌دهد، از درون سخت ضربه‌پذیر شده است. افسوس که هامان حیله‌گر پیوسته در فریب فرعون می‌کوشید و اگر چنین نبود، احتمال کمی وجود داشت که فرعون تسلیم شود. اما هامان پیوسته در پی فتنه‌انگیزی بود. او کینه‌توزانه با سبطیان و موسی دشمنی می‌ورزید.

آسیه هنگام کشته شدن حرقیل و همسر و فرزندانش به چشم دیده بود که فرشتگان روح آن‌ها را به آسمان برداشتند و این مشاهده، بر ایمان او افزوده و یقینش را چند برابر کرده بود. از این رو شجاعانه برخاست و در برابر فرعون و در باریان چنین گفت:

وای بر تو فرعون! چرا از حوادثی که پی در پی رخ می‌دهد پند

نمی‌گیری؟ چرا به خود نمی‌آئی؟ این همه بیتات و نشانه‌های نبوت
موسی را نمی‌بینی؟ قدرت برتر خدا را هنوز باور نکرده‌ای؟ هنوز
کودکانه به قدرت پوشالی و پوج خود مغفول می‌باشی؟ هنوز
فریفته‌ی فرعونیت فروپاشیده‌ی خویش هستی؟ چه چیزی تو را در
برابر خدای خالق هستی این چنین گستاخ کرده است؟ چرا به خدای
موسی و هارون ایمان نمی‌اوری؟

سخنان کوتاه و کوبنده‌ی آسیه فرعون و درباریان را چنان مبهوت
کرده بود که پس از سکوت آسیه تا مدتی هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. همه
متحریر شده بودند. همسر فرعون علیه او لب به سخن گشوده است! این
ضربه از تمامی ضربات پیشین کشنده‌تر بود و باید فرعون را از پا
می‌انداخت. هر چند او به شدت جا خورد ولی خود را بناخت و در
حالی که چهره‌اش از شدت خشم سخت برافروخته شده بود، فریاد کشید:
ساکت! چه می‌گوئی آسیه؟ نکند جنونی که موسی را فراگرفته به تو
هم سرایت کرده است؟ این یاوه‌ها چیست که می‌گوئی؟ این
مهمل‌ها چیست که به هم می‌بافی؟ گویا فراموش کرده‌ای که من
فرعون هستم؟ می‌دانی با چه کسی سخن می‌گوئی؟ همسرت،
خدای مصر، فرمانروای قدرتمند قبطیان، فرزند آمون، خدای
خدایان. می‌دانی آتش خشم ما تا چه اندازه سوزنده است؟ می‌دانی
به هیچ‌کس رحم نمی‌کنیم؟ ندیدی با جادوگران چه کردیم؟ ندیدی
با حزقیل و خانواده‌اش چه کردیم؟

فرعون عنان اختیار خود را از دست داده و بد و نعره می‌کشید آسیه
آرام و خونسرد گفت:

نه، من دیوانه نشده‌ام. من به خدای خالق خویش به خدای
آفریننده‌ی هستی، ایمان اورده‌ام.

فرعون فریاد کشید: نه، تو دیوانه شده‌ای و سزای این سرکشی را

خواهی دید. آنگاه گفت:

بروید و فوراً مادر آسیه را بگوئید تا بیاید.

فرعون می خواست کاری کند که آسیه پوزش بخواهد و از سخنان خود بیزاری بجوید از این رو فرمان داد تا مادر آسیه بباید شاید به مدد او بتواند کاری کند که آسیه اظهار پشممانی نماید. دقایقی بعد مادر آسیه آمد.

فرعون گفت:

دخترت دیوانه شده است. به او بگو که یا هم اینک به خدای موسی کافر گردد و او را منکر شود یا آن که بی تردید او را خواهم کشت. تهدید فرعون، بسیار جدی بود و آسیه و مادرش دانستند که جنون فرعون چنان خطرناک شده که بی تردید آسیه را بخواهد کشت. مادر آسیه دستهای آسیه را در دست گرفت و گفت:

دخترم بین فرعون چه می گوید و همان را انجام بده او تو را می کشد.

آسیه نگاه معناداری به مادر افکند و گفت:

من هرگز به خداوندی که به او ایمان اورده‌ام، کافر نخواهم شد. من مذتهاست که خدای موسی را می پرستم.

فرعون خنده‌ای جنون‌آمیزی سر داد و گفت:

بسیار خوب، می‌دانم با تو چه کنم. اصلاً منشا همه‌ی این گرفتاریها تو بودی! تو بودی که مرا وادار کردی موسی را در خانه‌ی خویش بپرورانم. تو می‌دانستی که موسی همان کودک سبطی است که من در پی یافتن او هستم. تو به من خیانت کرده‌ای سزای تو مرگ است مرگی عترت‌انگیز.

آسیه گفت:

به خدای موسی من نمی‌دانستم که موسی همان منجی بنی اسرائیل است. اما خدای را سپاس می‌گویم که این توفیق را به

من داد که موسی را در دامان خویش پروردم. من افتخار می‌کنم که
مادرخوانده‌ی موسی بوده‌ام و اینک نیز با مباهات بسیار اعلام
می‌کنم که من خدای موسی و هارون را می‌پرستم. همان خدای
خالق هستی را، و تو هم هرچه می‌خواهی بکن اما این را بدان که
هیچ یک از این اقدامات وحشیانه و جنون‌آمیز، مؤمنان را از راهی
که در پیش گرفته‌اند باز نمی‌دارد.

چرا از بیتات موسی بیدار نشدی؟ چرا از ایمان جادوگران به خود
نیامدی؟ چرا ماجرای حزقیل تو را هشیار نکرد؟ مطمئن باش که
کشن من هم گره از کار تو نمی‌گشاید. تو باید این کبر و نخوت
شیطانی و شوم را کنار بگذاری و بیدار شوی. تا زمانی که مست
باده‌ی غروری هرگز حقیقت را نخواهی یافت. تا زمانی که عنان
اختیار به دست شیطان مجسم و موجود پلیدی چون همامان
داده‌ای، کوردل و سیاه‌دل باقی خواهی ماند.

فرعون، دستور داد آسیه را هم بر بلندی به چهار میخ بکشند تا به
تدریج و در دمندانه جان دهد^{۹۹}. چنین کردند و او را در میدان شهر به
صلیب کشیدند تا برای دیگران عبرت شود. موسی در آن حال به دیدار
آسیه شتافت. آسیه آرام در حالی که لبخندی به لب داشت با انگشت به
موسی اشاره کرد و به او فهماند تا برایش دعا کند. موسی نیز دست به دعا
برداشت و از خداوند درخواست کرد تا از درد شکنجه‌ی آسیه بکاهد.
پس از دعای موسی آسیه دیگر دردی احساس نمی‌کرد^{۱۰۰}. در این هنگام
فرعون باشکوه و شوکت فراوان بر سر صلیب آسیه آمد. و آسیه با دیدن او
چنین زمزمه کرد:

پروردگارا در بهشت جاودانه‌ی خویش، و در جوار قرب و رحمت
خود، خانه‌ای برای من بنا و مرا از فرعون و کارهای کافرانه او
پرهاش و از ستم این قوم ستم پیشه نجاتم ده^{۱۰۱}.

پس از این سخنان، ندایی درونی و آسمانی به آسیه گفت: هم اینک سر خود را بلند کن. آسیه چنان کرد و در همان حال به چشم خود دید که در بهشت، خانه‌ای از دُر برایش بنا کرده‌اند. آسیه چون چنین دید و دانست که دعایش در دم مستجاب شده است خنده‌ای از روی خرسندی و خوشحالی کرد.

فرعون دیوانه‌وار فریاد کشید و گفت:

دیوانگی او را بنگرید که در چنین حالی می‌خندد.^{۱۰۲}

فرعون این را گفت و با همراهانش از آنجا دور شد. در این هنگام فرشتگان فرود آمدند و بالهای خود را گشودند تا تابش آفتاب آسیه را نیازارد.^{۱۰۳}

آسیه در تمام دوران عمر و زندگی‌اش در دربار فرعون، حتی یک لحظه هم کافر نبود. او سالهای سال ایمان خویش را به خدای یکتا پنهان داشته بود. آسیه از زنان انگشت شماری است که نزد خداوند مرتبه‌ای بس والا دارد. او پناه و پشتیبان سبطیان در دوران خفقان فرعونی بود^{۱۰۴}. او از برترین زنان عالم است. از زنانی است که خداوند آنان را به بزرگی برگزیده است. آری، آسیه از معدود کسانی بود که هرگز، حتی به اندازه‌ی یک چشم بر هم زدن به خدا شرک نورزید.^{۱۰۵}

برترین زنان اهل بهشت چهار نفرند، او یکی از آن‌هاست.^{۱۰۶}

۲۰۰ دشواری‌های انتظار

کار ساختن برج بلند برای رصد خدای موسی هم چنان ادامه داشت. سرکشی و ستم فرعون نیز روز به روز بیشتر می‌شد. چنان به نظر می‌رسید که حوادث پی در پی و سنگینی که رخ داده بود، در بیداری فرعون کارساز نبوده و برکبر و غرور او افزوده است. نظر اشراف و بزرگان دربار آن بود

که باید بر بنی اسرائیل بیش از پیش سختگیری کرد. آنان به فرعون می‌گفتند:

آیا موسی و قومش را به حال خود می‌گذاری تا در سرزمین مصر فساد و فتنه به پای دارند و تو و خدایان تو را رهانمایند و به عبادت خدای موسی پردازند؟^{۱۰۷}.

موسی همچنان به فعالیت تبلیغی خویش ادامه می‌دهد و روز به روز بر یاران و بیرون او افزوده می‌شود. بنی اسرائیل به زودی سر به شورش بر می‌دارند و به این ترتیب تمامی قدرت قبطیان به یکباره از میان می‌رود. باید کاری کرد.

فرعون گفت:

چاره‌ی کار آن است که آنان را بکشیم و بزودی چنان خواهیم کرد. مردان بنی اسرائیل را می‌کشیم و زنانشان را برای کنیزی زنده نگه می‌داریم و البته این در حالی است که هنوز ما بر آن‌ها قاهر و غالب هستیم. آنان زیردستان و بردگان ما می‌باشند.^{۱۰۸}.

به این ترتیب، دستگیری و کشتن مردان جوان شروع شد و پنهان شدن جوانان سبطی هم کار رایج و روزانه‌ی آنان گشت. البته قبطیان در صدد آن بودند که مردانی را که به موسی ایمان می‌آورند و از او حمایت می‌کنند، بکشند. بسیاری هم برای گریز از مرگ، ایمان خود را پنهان می‌داشتند. عده‌ی زیادی راهم زندانی کرده بودند تا به بهانه‌ای واهی از دم تیغ بگذرانند. فشار بر بنی اسرائیل فزونی گرفت و تردید به جان عده‌ای از نوایمان، افتاد و آنان را وادار به اعتراض کرد.

موسی می‌دانست که سبطیان دچار آزمونی بس بزرگ و دشوار شده‌اند. خداوند ایشان را به فتنه‌ی بزرگ فرعون مبتلا کرده است تا آنان که به دروغ دعوی دوستی موسی را دارند، از صفات مؤمنان راستین جدا شوند. این، سنت خدادست که پیوسته ایمان مدعیان ایمان را محک می‌زند.

موسی خطاب به قوم خود گفت: یاری و مدد از خداوند بجهوئید و صبر و پایداری پیشه کنید و آگاه باشید که زمین از آن خداست و آن را به هر کس از بندگانش که بخواهد به ارث می‌گذارد و البته عاقبت و سرانجام کار، از آن پرواپیشگان خواهد بود.^{۱۰۹}.

سبطیان به موسی می‌گفتند:

سالهاشی سیاه، پیش از آمدن تو، زیر شکنجه‌های شدید فرعون، بسیاری از فرزندان یعقوب را سر بریدند و در پی یافتن تو نیز، نوزادان زیادی کشته شدند و اینک که تو برای نجات ما آمده‌ای، همچنان شکنجه می‌شویم و آزار می‌بینیم. پس، نجات ما از دست فرعون کی فرا می‌رسد؟^{۱۱۰}

تمامی این اعتراضات به تحریک سپاهی صورت می‌گرفت. او با آنکه به ظاهر به موسی ایمان داشت اما به خاطر خودسری و خشونتش مزاحمت‌های فراوانی هم ایجاد می‌کرد. ولی از آن‌جا که به هر حال سبطی مؤمنی می‌نمایاند، موسی او را تحمل می‌کرد.

موسی در پاسخ به بنی اسرائیل گفت: چه بسا به همین زودی پروردگار تان دشمنان را هلاک کند و پس از نابودی ایشان، شما را در سرزمین مصر جانشین آنان قرار دهد، و بنگرد که شما چون به قدرت رسیدید چگونه عمل خواهید کرد.^{۱۱۱}

خردمدان قوم، از جمله‌ی پایانی سخن موسی نکته‌ی دقیقی را دریافتند. موسی به اشاره، به آنان فهماند که معلوم نیست آنان نیز چون به قدرت برسند بهتر از قبطیان عمل کنند و بتوانند از آزمون قدرت سربلند بیرون بیایند.

در برابر بیانات موسی، فرعون نیز در پی آن بود که با حیله و نیرنگ، همچنان مردم نادان را فریب دهد و یکی از آن فریب‌کاری‌ها، همان ساختن برج رصد خدا بود. هزاران هزاران بنا و کارگر شب و روز،

مشغول ساختن آن برج بسیار بلند بودند. بالاخره پس از ماهها تلاش شبانه روزی، برج آماده شد.

تا آن زمان در تمام کره‌ی زمین برجی به آن بلندی ساخته نشده بود. پایه‌های آن برج بر کوهی بلند استوار بود. برای بردن مصالح به بالای کوه و ساختن برج، انسانهای زیادی جان باختند و نیروی بسیاری به کار گرفته شد. فرعون به جنگ با خدای موسی برخاسته بود. وقتی آن برج باعظمت آماده شد، فرعون تصمیم گرفت با هامان و عذه‌ای از سران سپاه و بزرگان دربار به بالای آن برود.

روزی که قرار بود طی مراسمی باشکوه، فرعون برج رصد را افتتاح کند، بسیاری از مردم شهر ممفیس به محل بنای برج رفته بودند تا شاهد شکوه خدائی فرعون باشند. برآستی برج بسیار بلندی بود. وقتی به بالای آن می‌نگریستند سرشار گیج می‌رفت. به نظر می‌رسید که نوک برج به بارگاه خدایی که فرعون می‌خواست او را در بالای برج بیابد رسیده باشد! از این رو گمان می‌برند که قدرت فرعون که توانسته بود بنایی با این عظمت پاکند بیشتر از توان خدای موسی است که هیچ‌گاه به چشم دیده نمی‌شود!

مردم اینک شاهد جلوه‌ای از جلال و جبروت فرعون را بسودند. حافظه‌ی جمع الیه بسیار ضعیف و ناپایدار است آن‌ها به کلی از یاد برده بودند که همین چندی پیش، موسی، در دربار فرعون، عصای خود را به اژدها بدل کرد. و همان‌جا دست نورانی خود را به عنوان آیستی دیگر به آن‌ها نمایاند و در روز مبارزه با جادوگران نیز قدرت برتری را ارائه داد. اما چون مدتی بود که دیگر معجزه‌ای از موسی ندیده بودند، از یاد برده بسودند که قدرت موسی الهی و آسمانی است و به هیچ روی با حیله‌گری‌های فرعون قابل قیاس و برابر نیست. مردم آن روز قدرت فرعون را می‌دیدند، نه حجّت موسی را.

ناگهان در اوج نمایش قدرت فرعون، و البته پیش از آن که فرعون به بالای برج برود، زمین به لرزه درآمد و برج با همه‌ی استواری و بلندی اش بر سر گروهی از قبطیان که در درون آن آماده‌ی استقبال از فرعون و همراهانش بودند، فرو ریخت و همه را نابود کرد و به صورت تپه‌ای بزرگ از خاک و سنگ و آجر و چوب و میخ، درآمد.

برج در چشم بر هم زدنی به کلی از میان رفت^{۱۱۲}. فرعون چنان می‌پنداشت کاری که انجام می‌دهد می‌تواند او را از گرفتاری برهاشد. او می‌خواست با این نمایش قدرت، مردم را از راه خدا بازدارد، اما باز هم نیرنگ او کارگر نیفتاد و نابود شد^{۱۱۳}.

فرعون نمی‌خواست به هیچ روی زیر بار ننگ شکست کمر خم کند. شدت کبر و خودبزرگ‌انگاری، او را باز می‌داشت که تسلیم شود. او بر سخت‌گیری نسبت به پیروان موسی افزود.

هیچ کس جرأت نمی‌کرد که اظهار کند دعوت موسی را پذیرفته است. عده‌ی زیادی از مؤمنان به موسی سر به کوه و بیابان نهاده بودند. هر چند سخت‌گیری فرعون فزونی یافته بود اما روز به روز بر تعداد پیروان موسی هم افزوده می‌شد. بسیاری از قبطیان نیز درستی دعوت موسی را دانسته بودند. ولی جز عده‌ی بسیار کمی از آنان، کسی جرأت نمی‌کرد به موسی ایمان بیاورد. می‌ترسیدند که فرعون و درباریان آن‌ها را بکشند. فرعون در سرزمین مصر، سخت سرکشی می‌نمود. او به راستی که در ظلم و ستم زیاده روی می‌کرد^{۱۱۴}.

موسی به مؤمنانی که در پنهانی پیرو او بودند دلداری می‌داد و به آن‌ها می‌گفت:

اگر به خداوند ایمان آورده‌اید - که آورده‌اید - پس بر همو توکل کنید. شما مسلمان هستید و مسلمان هم تسلیم امر خداوند است^{۱۱۵}.

تمام ترس آن‌ها این بود که قبطیان کافر و ستمگر بر آنان تسلط یابند و فتنه و رخنه در دین و ایمان آنان پدید آورند. به هر روی آن‌ها تازه ایمان آورده بودند و در معرض خطر قرار داشتند. چاره‌ای جز دعا و توکل بر خدا نداشتند. از این رو عاجزانه دست به دعا برداشتند و گفتند:

ما بر خداوند توکل کرده‌ایم. پروردگارا ما را موجب فتنه برای ستمگران قرار مده. – چنان مکن که آن‌ها بر ما چیره شوند و دین ما را بربایند – ای خداوند به رحمت خویش ما را از شرّ قوم کافر و ستمگر نجات بده.^{۱۱۶}

۳۰۰ پیمان شکنی پی در پی

فرعون سرخختی و سرکشی را از حد گذرانده و به او ج رسانده و جنون قدرت، عقل و خردش را به کلی از بین برده بود. هیچ به عاقبت کار نمی‌اندیشد. بازیچه‌ی بی اختیار دست هامان شده بود. به تحریک هامان برای مقابله‌ی با موسی اقدامات تندتری را علیه بنی اسرائیل به مرحله‌ی اجراء آورد. هر کس از سبطیان که به صفت یاران موسی می‌پیوست و از او جانب داری می‌کرد و چون این حمایت آشکار می‌گشت، آن فرد بلافاصله دستگیر و زندانی می‌شد.^{۱۱۷} فرعون دستور داده بود زندانیان را سخت شکنجه بدھند و از آنان بخواهند تا از موسی و آئین او تبری بجوینند. بنی اسرائیل، باز هم به بله‌ی بزرگ فرعون دچار شدند. کشت و کشتار و آزار و شکنجه و زندان، به نهایت خود رسیده بود. خداوند پس از طغیان چندین و چند باره‌ی فرعون، بار دیگر اراده فرمود تا گوشی کوچکی از قدرت بی‌انتهای خویش را بنمایاند. این را موسی به آگاهی بنی اسرائیل رسانید و به آن‌ها فرمود تا متظر نزول عذاب‌های گوناگون باشند، عذاب‌هایی که آیت قدرت خداوند است، موسی به سبطیان خبر داد که آن

عذاب‌ها و عقاب‌ها فقط بر قبطیان، فرود می‌آید و سبطیان را آسیبی نمی‌رساند.

خداوند اراده فرموده بود که فرعون و فرعونیان را به عذاب کوچک و حقیر دنیا - که در برابر عذاب عظیم آخرت به حساب نمی‌آید - دچار فرماید تا شاید آن‌ها به خود بیایند و دست از سرسرختی بدأرنند و سر به فرمان خداوند فرود آورند.^{۱۱۸}

نخستین نشانه‌ی قدرت خداوند، در این مرحله، آشکار شد. قحطی و خشکسالی، سراسر مصر را فراگرفت. چه بسا جز در سالیانی بسی دورتر، در زمان زندانی بودن یوسف، یعنی حدود چهارصد سال پیش از آن، مصر چنین خشک‌سالی و حشتناکی را به خود ندیده بود. تمامی مزارع، بر اثر بسیاری سوخت و از میان رفت. درخت‌های میوه، همگی نابود شد، مراتع سرسبز خشک شد، رود عظیم و پهناور نیل، آن‌چنان کم آب شد که به زحمت کفاف آب آشامیدنی را می‌داد. چشمه‌سارها از جوشش فرو ماند. گرسنگی و قحطی، قبطیان را کلافه کرده بود. چنین شد تا شاید قبطیان متذکر قدرت خداشوند و به خود بیایند و بیدار گردند.^{۱۱۹}

در این میان سبطیان که اولاً در برابر گرسنگی صبور و مقاوم بودند، و ثانیاً به خاطر آن که پیشتر، جناب موسی آن‌ها را از وقوع آن‌بلا، آگاه ساخته بود، پنهانی آذوقه کافی، اندوخته بودند و به این ترتیب از آن خشکسالی و بی‌ثمری، آسیب چندانی نمی‌دیدند. اما قحطی، قبطیان را بیچاره کرده بود، اما فرعون و هامان و سران سرزمین مصر هم‌چنان بر سرکشی و سخت‌سری خویش پای می‌فرشدند. با حیله هامان، مأموران حکومت در میان مردم مصر چنین شایع کردند که آن همه نعمت فراوان که در مصر بوده عنایت و الطاف خدایان مصری است که شامل حال آنان گشته و این بلا و قحطی که گریبانشان را گرفته بلاشی است که بر اثر وجود موسی و یارانش پدید آمده است.

بر اثر این تبلیغات و تلقینات، مردم به موسی و یارانش فال بد می‌زدند در حالی که نمی‌دانستند فال بد آن‌ها عذابی است که در صورت سرپیچی از فرمان خداوند، پس از مرگ گریبان آن‌ها را خواهد گرفت، اما بسیاری از آن‌ها نمی‌دانستند که عامل بدبختی، خودشان هستند.^{۱۲۰}

کاهنان و منجمان به مردم می‌گفتند که پیش از آمدن موسی، قبطیان غرق در نعمت و خوشی و خرمی بودند و از آن هنگام که موسی آمد، آرامش و آسایش از میان مصریان رخت برسته است. مردم نادان باور کرده بودند که آن قحطی یا عذاب و نکبتی است که خدایان به خاطر وجود موسی نازل کرده‌اند و یا جادوئی است که موسی به کار برده است تا آنان را وادار کند به او ایمان بیاورند. از این‌رو، می‌گفتند که اگر موسی هر آیت و نشانه‌ای هم بیاورد، آن‌ها ایمان نخواهند آورد.^{۱۲۱}

آن خشکسالی و قحطی، یک سال گریبان قبطیان را گرفت و فشرد و پس از آن به فرمان خداوند، طوفان و باران بر آن‌ها مسلط شد. آب نیل طغیان کرد و تمامی زمین‌های کشاورزی را فرا گرفت، به گونه‌ای که کشت و زرع ناممکن گشت. طوفان‌های شدید و سخت، بسیاری از خانه‌های قبطیان را در هم کوبید و ویران کرد. کار به جانی کشید که آنان، ناگزیر شدند تا در بیابانها چادر بزنند. برای آنان عجیب و شگفت‌انگیز بود که می‌دیدند بر اثر طوفان و سیل، آب به درون خانه‌های قبطیان روان می‌شد اما به هیچ روی به خانه‌ی سبطیان آسیبی نمی‌رساند.^{۱۲۲}

این بار مصریان از وضعیت پیش آمده برآشتفتند. قحطی و گرسنگی، خرابی خانه‌ها و مزارع و باغها، بساط عیش و عشرت چندین ساله‌ی آنان را سخت بهم ریخته ساخته بود. از این‌رو برعکس از سران قبط، از فرعون خواستند تا «مجلس سارو»^{۱۲۳} را تشکیل دهد. فرعون پذیرفت و برگزیدگان و نماینده‌گان انتصابی فرعون گرد آمدند و از فرعون درخواست کردند تا خواسته‌ی موسی را پذیرد و بنی اسرائیل را آزاد

بگذارد و آنها را از مصر بیرون کند. هرچند این درخواست، از جهات گوناگون به زیان آن‌ها تمام می‌شد، اما چاره‌ای نداشتند جز آن‌که به این امر راضی شوند. فرعون که خود نیز خدائیش را در خطر می‌دید، با آنان موافق بود، ولی از هامان حساب می‌برد و نمی‌دانست با او چه کند. هامان حیله‌گر جوّ مجلس سارو را چنان دید و دریافت که اگر همانجا مخالفت کند بزرگان قبط را علیه خود می‌شوراند، از این رو آن‌جا حرفی نزد و چون فرعون نظر او را خواست، زیرکانه و چاپلوسانه گفت:

هر طور که حضرت فرعون فرمان دهد، همان می‌کنیم.

فرعون بلا فاصله نمایندگانی را به نزد موسی فرستاد تا به او بگویند:
از خدای خویش بخواه تا این عذاب را از ما بردارد و ما نیز قول
می‌دهیم سخن تو را بپذیریم و دست از بنی اسرائیل بداریم و آنان
را آزاد بگذاریم تا همراه تو از مصر خارج شوند.

موسی درخواست آنان را پذیرفت و دست به دعا برداشت و از خداوند تقاضا کرد تا عذاب طوفان را بر طرف سازد. خداوند نیز دعای موسی را اجابت فرمود و عذاب، فرونشست^{۱۲۴}.

مدتی به آرامش سپری شد. کم کم خرابی‌های طوفان، ترمیم شد و آثار آن به از میان رفت و کوتاه زمانی نگذشته بود که فرعون و هامان و سران سپاه و بزرگان قبط و به تبع آنان، دیگر قبطیان، به کلی فراموش کردند که چندی پیش در چه وضعیت اسفباری قرار داشتند. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. گویی دچار قحط سالی و طوفان نشده بودند. گویا به التماس نیفتاده بودند، گویا فرعون دست به دامان موسی نشده بود. عجیب است از این آدمی زاد، چون سختی و عذاب بر او فرود می‌آید، پشیمان می‌شود، راه توبه در پیش می‌گیرد، زاری می‌کند، خدا خداش به آسمان بلند می‌شود. اما همین که عذاب بر طرف می‌شود، دوباره سرکشی می‌کند. از یاد می‌برد که در چه شرایطی، شیون‌کنان اظهار ندامت می‌کرده است. دوباره به همان

جای نخست بازمی‌گردد، مغورو و متکبر، به همه چیز پشت پامی‌زند و عهد و پیمان می‌شکند^{۱۲۵}.

فرعون و قبطیان نیز، چنان بودند. نه تنها به قولی که داده بودند عمل نکردند، بلکه بر سرکشی آن‌ها افزوده شد. زیرا بر اثر سیلاب و طوفان سال گذشته و زیادی رسوبات مفید در زمین‌های کشاورزی، آن سال، پربارتر و پرثمرتر شدند. قبطیان که پیش از آن با التماس از موسی خواسته بودند تا عذاب طوفان فروکش کند، این بار با کمال بی‌شرمنی مدعی شدند که آن طوفان نعمتی بوده از جانب «وزیریس» الاهی نیل. البته منشأ و مایه‌ی بسیاری از این گمراهی‌ها هامان بود. هامان بود که نظر فرعون را آن‌گونه که خود می‌خواست تغییر می‌داد. او فرعون را وسوسه کرد تا پیمانی را که با موسی بسته بود، بشکند. به فرعون گفت:

اگر بنی اسرائیل را رها کنی، آنان گرد موسی فراهم می‌آیند و متحد و یک پارچه و هماهنگ می‌شوند و علیه تو سر به شورش برمی‌دارند و نه تنها تو را از خدائی می‌اندازند بلکه حکومت چندین ساله‌ی تو را سرنگون می‌کنند.

فرعون هم کاملاً آمادگی داشت که سخنان هامان را پذیرد و پذیرفت و هم‌چنان بر سرکشی و طغیان خویش پای فشد^{۱۲۶}.

قطبیان شادمان از آبادانی باغها و کثرت میوه‌ها و وسعت گندم‌زارها، در پی آن بودند تا به عنوان شکرگزاری به آستان آمون، خدای خدایان و پسرش فرعون، قربانیانی تقدیم کنند که ناگهان عذاب آسمانی دیگری بر آنان فرود آمد. یک روز دیدند که در میانه‌ی روز آسمان سیاه شد. نخست پنداشتند ابری بزرگ و بس تیره‌رنگ آسمان را پوشانده است. اما نه چنان بود که می‌پنداشتند. چیزی نگذشت که ناله و فریادشان به آسمان برخاست. چرا که دیدند! آسمان یکپارچه پوشیده از ملخ شده بود. چه وحشتناک‌ا هر کجا که گروهی از ملخها می‌گذشتند هرچه کشت و زرع

بود در یک چشم بره مزدن، از میان می رفت. هنوز روز به پایان نرسیده بود که بسیاری از مزارع، تبدیل به بیابانی خشک و بی حاصل شد.

شب هنگام، یورش ملخ‌ها، خاتمه یافت. ولی وحشت قبطیان صد چندان شد. آنان با شکفتی دیدند که همه جای خانه‌هایشان، لانه‌ی ملخهای مهاجم شده است. فریاد دهشت بود که از خانه‌ها بر می‌خاست. نقطه به نقطه‌ی خانه‌هارا ملخ فراگرفته بود. حتی درون لباسهایشان ملخ‌ها مأواگرفته بودند. آن شب راقبطیان با هر بدینختی که بود به صبح رسانندند. اما با آغاز روز حمله‌ی ملخها به مزارع شروع شد و آن روز با غها و کشتزارها، آسیب بیشتری دید.

عجب آن که ملخ‌ها مأموریت داشتند تا قبطیان را عذاب کنند. کار را یکسره به سرانجام نمی‌رسانندند. هر روز بخشی از مزارع و باغها را نابود می‌کرندند و شب هنگام به خانه‌ها هجوم می‌برندند. این وضعیت وحشتناک و چندش آور هفت شبانه‌روز به طول انجامید. دوباره فریاد فرعون و قبطیان به آسمان برخاست و به ضجه و زاری پرداختند.

این بار فرعون با جدیت بیشتری از موسی خواست تا دعا کند و عذاب را بر طرف سازد. کار به تشکیل مجلس سارو هم نکشید. فرعون که می‌دانست قبطیان به ستوه آمدند به موسی پیغام فرستاد و اظهار ندامت نمود و درخواست خود را تکرار کرد. در این مدت هفت شبانه روز ملخ‌ها مأمور بودند فقط قبطیان را آزار دهند، آن‌ها به سبطیان هیچ آسیب و آزاری نرسانندند. در پی درخواست دوباره‌ی فرعون، موسی بر فراز تپه‌ای برآمد و دست به دعا برداشت و با همان عصای الهی به شرق و غرب آسمان اشاره کرد و ناگهان به یکباره همه‌ی ملخ‌ها غیشان زدا حتی یک ملخ هم دیده نمی‌شد. گویا که اصلاً حادثه‌ای رخ نداده بود. اگر نبود مزارع خشک و درختان آفت زده و باغهای بی‌ثمر، کسی حکایت حمله‌ی ملخ‌ها را باور نمی‌کرد. هیچ‌کس ندانست ملخ‌ها از کجا آمدند و به کجا رفتند.

آنها یکی از لشکرهای شگفت‌انگیز خدا بودند^{۱۲۷}.

اما مگر شیطان می‌گذارد پیروانش به این سادگی از دام او بگریزند.
هرچند آن پیروان نیز خیلی مایل نیستند از حاکمیت شیطان خارج شوند.
همان، دوباره فرعون را علیه بنی اسرائیل برانگیخت. البته فرعون هم از
این شیطنت‌های همامان بدش نمی‌آمد. اصلاً خود همامان هم یکی از گناهان
فرعون به شمار می‌آمد. چنانچه اگر هم فرعون احياناً می‌خواست به خود
بیاید، این گناه عظیم گریبانش را می‌گرفت و او را از این‌که در پیمان
خویش با موسی پایدار بماند، باز می‌داشت.

فرعون نه تنها سبطیان را آزاد نکرد، بلکه بیشتر بر آن‌ها سخت گرفت.
سر بازان فرعون، دیوانه‌وار به جان بنی اسرائیل افتاده بودند و آنان را
دستگیر می‌کردند و یا به بهانه‌های واهمی آزار می‌دادند و حتی می‌کشند.
سبطیان هم چنان به فرمان موسی صبر و پایداری پیشه می‌کردند. هنوز
حجت خداوند بر قبطیان تمام نشده است.

خداوند قهار و پیروز و در عین حال رئوف و رحمن برای آن‌که شاید
قبطیان به خود بیایند و دست از طغیان بردارند، عذابی دیگر بر آنان
فرستاد. البته نزول عذابها برای نابودی آنان نبود، بلکه برای بیدار کردن و
هشیار نمودن ایشان نازل می‌شد. خداوند به راحتی می‌توانست در یک
چشم بر هم‌زدن همه‌ی آنان را نابود کند. خداوند اراده فرموده بود تا با
عذابهای هشدار دهنده آن‌ها را به خود آورد یا حجت را تمام کند.

عذاب بعدی در شگفتی و شدت‌کمتر از عذاب پیشین نبود. این بار
خداوند صدها هزار شپش را مأمور فرمود تا به جان قبطیان بیفتدند و
بیچاره‌شان کنند. شپش همه جای قبطیان را فراگرفته بود. از چشم و
گوش آن‌ها شپش بالا و پائین می‌رفت. تمام بدن‌شان پر از شپش شده بود.
صبح تا شام و شب تا صبح کارشان شده بود شپش‌کشی. کلافه و بیچاره
شده بودند. فریادشان به آسمان برخاسته بود. این عذاب آزار دهنده نیز

هفت شبانه روز ادامه داشت. به نظر می‌رسید مردم مصر، این بار به راستی بیندار شده‌اند. به نظر می‌رسید این بار فرعون دست از بنی‌اسرائیل بدارد. چون دوباره دچار مشکل و سختی شده بود.

انسان همین است. هنگامی که سختی و ناراحتی به او برسد در همه حال، خوابیده، ایستاده، نشته، خدارا می‌خواند اما همین که ناراحتی اش بر طرف شد، فراموش می‌کند که در چه ذلت و مسکتنی بوده است. این بار نیز فرعون از موسی مدد خواست. این بار به التماس افتاده بود. موسی نیز مثل گذشته درخواست او را پذیرفت و دوباره دعا کرد و از خداوند تقاضا نمود تا عذاب شپش را از قبطیان بردارد. خداوند این بار هم عذاب را بر طرف نمود. یکباره، همه شپش‌ها ناپدید شدند. قبطیان، نفس راحتی کشیدند. اما راحتی همان و غفلت و فراموشی همان، کبر و سرکشی و سرمستی همان و کوردلی و سنگدلی همان. گویانه چنان بود که همین چندی پیش به آن همه ذلت و خفت دچار شده بودند و این بار نیز سبطیان از آزار شپش در امان بودند.

چون چنین شد، خداوند عذاب دیگری فرستاد. عذابی سخت چندش‌آور و مشمئز کننده. عذابی شدید و شگفت! این بار بلای «قورباغه» نازل شد. همه جارا قورباغه فراگرفت. گوئی از آسمان قورباغه می‌بارید و از زمین قورباغه می‌جوشید! آن چنان دهشتناک که وصف ناکردنی است. مصریان چون در ظرف غذای خود را می‌گشودند، ناگهان قورباغه‌ای بیرون می‌جهید. چون می‌خواستند آب و شربتی بنوشند قورباغه‌ای به طرف دهانشان می‌پرید. اگر می‌خواستند غذایی بخورند، قورباغه‌ای می‌جهید و غذایشان را می‌ربود. اگر دهان می‌گشودند تا سخنی بگویند، ناگهان قورباغه‌ای به طرف دهان آن‌ها خیز بر می‌داشت. درون ظرفها، داخل لباسها، درون آب و غذا، همه جارا قورباغه فراگرفته بود. اصلاً معلوم نبود این همه قورباغه از کجا آمده

است. در سرتاسر سرزمین مصر تا آن زمان هیچ‌گاه به آن اندازه قورباغه وجود نداشت و باز عجیب‌تر آنکه قورباغه‌ها مأموریت داشتند فقط قبطیان را آزار دهند. در میان سبطیان هیچ خبری نبود. آن‌ها هم‌چنان سرگرم زندگی روزمره‌ی خود بودند و البته جناب موسی از این حوادث برای یادآوری قدرت و عظمت خداوند بسیاره می‌جست و می‌کوشید سبطیان بیشتری را متذکر خدای قادر کند. همان خدایی که ابراهیم را از آتش رهانید. همان خدایی که به یوسف در مصر، عزّت و بزرگی بخشید. همان خدایی که بر اثر دعا و درخواست عذّه‌ای از سبطیان ستم دیده، ظهور موسی را برای نجات ایشان، پیش اندادخت.

برای بار چندم، فرعون و فرعونیان، ظاهرًا نادم و پشیمان، دوباره دست به دامان موسی شدند و سوگندهای سخت خوردند که دیگر پیمان نمی‌شکنیم. از خدای خویش بخواه ما را از شرّ این قورباغه‌های مزاحم برهاند. ما هم عهد می‌بنديم به تو ايمان بياوريم و بنی اسرائيل را هم آزاد گذارييم. موسی، باز، بنابر وظيفه‌ی پیامبری اش، عهدی استوار از ایشان گرفت و دیگر بار دعا کرد و از خداوند درخواست نمود تا عذاب فرو نشیند.

یک شب قورباغه‌ها غیبیشان زد. عجب صبری خدا دارد. دیگر به هیچ روی کسی باور نمی‌کرد قبطیان پس از این همه قدرت نمائی خدای متعال سر از فرمان او بپیچند و سرکشی پیشه کنند. اما آنان آن‌چنان غرق گناه شده و در باتلاق بدی‌ها و زشتی‌ها فرورفتند که هر چند عهد و پیمان می‌بستند، اندک زمانی بعد، به م Hispan عادی شدن اوضاع پیمان می‌شکستند. فرجام کار آنان چنان شده بود که آیات قدرت خدارا دروغ می‌انگاشتند و چون عذاب فرو می‌نشست به تمسخر و استهزاء، از آن عذابها یاد می‌کردند.

بار دیگر قبطیان کفر و سرکشی را به نهایت رساندند. دل و دیده و

گوش آن‌ها سنگ و کور و کر شده بود. مانند چهار پایان جز خور و خواب و شهوت و شکم چیز دیگری نمی‌دیدند و نمی‌فهمیدند. خداوند بر دل و دیده‌ی آن‌ها مهر غفلت زده بود. فسق و فجور و فساد تمام وجودشان را فراگرفته بود.

میان هر عذاب و گشایشی که حاصل می‌شد تا عذاب بعدی یک سال به طول می‌انجامید. این بار، عذاب دیگری فرود آمد. «عذاب خون!» از رود نیل شروع شد. صبح هنگام، قبطیان که سر از خواب برداشتند ناگهان دیدند که رود نیل سراسر خون شده است. نخست کسی باور نمی‌کرد اما با نهایت ترس و شگفتی دیدند که در رود نیل به آن پهناوری و عظمت به جای آب، خون، جاری است. نه تنها نیل، بلکه همه‌ی آب‌ها به خون تبدیل شده بود. قبطیان هر آبی که می‌نوشیدند، ناگاه می‌دیدند که خون می‌نوشند. عجیب آن‌که همان خون برای سبطیان آب بود. آنان رود نیل را مملو از آب می‌دیدند و آب هم می‌نوشیدند. حتی چنان بود که اربابان قبطی از برده‌گان سبطی ظرف آب آنان را که می‌گرفتند تا بنوشنند، همان آب برای آن قبطی، ناگهان تبدیل به خون می‌شد. تشنگی آن چنان به آنان فشار آورد که مجبور شدند از شیره‌ی درختان بسنوشنند ولی آن هم به خون تبدیل می‌شد. کسی رغبت نمی‌کرد به جای آب، خون بنوشد. قبطیان جانشان به لب رسیده بود و دیگر جا داشت این بار به راستی دست از لجاجت و سرکشی و ستم بردارند. البته پس از هفت شب‌نه روز، چنان شد که پیش از آن هم شده بود.

ندامت، پشیمانی، ناله، شیون، زاری و ضجه و التماس و درخواست از موسی برای دفع عذاب! فرعون و قبطیان سالیانی دراز بر سبطیان، ستم روا داشته بودند و اینک به سزای بخشی از اعمال خود می‌رسیدند. اما باز هم هشیار نمی‌شدند. کارهای زشت خویش را رهانمی‌کردند و هم چنان بر کفر و نافرمانی از خداوند و اسارت سبطیان پای می‌فرشدند^{۱۲۸}

پس از دعای دوباره‌ی موسی و رفع مجدد عذاب، موسی و پیروانش در نهایت ناباوری دیدند که قبطیان، کوتاه‌زمانی پس از آنکه عذاب خون هم پایان یافت، سر به طغیان برداشتند و ستم و سرکشی آغاز کردند. مانند گذشته، تا یک سال خداوند به آنان مهلت داد و چون تذکرات موسی کارگر نیفتاد، عذاب هفتم آغاز شد: بخ و برف! تا آن زمان، در این سرزمین، برف نباریده بود. مصریان هیچگاه با پدیده‌ای آسمانی به نام برف، رو برو نشده بودند. چه می‌دانستند برف چیست. برف و سرمای سخت بسیاری از آنان را از پای درآورد. هزاران قبطی بر اثر سرمای شدید ناشی از بارش برف، مردند. هفت شبانه روز همه جا پوشیده از برف بود. و مثل همیشه سبطیان هم چنان در امان بودند و این عذاب هم به آن‌ها آسیبی نرسانید.^{۱۳۹}.

فرعون، هامان، منجمان، کاهنان، سرداران سپاه، مالکان بزرگ، برده‌داران و همه و همه در مانده شده بودند. نظم آهنین فرعونی، از میان رفته بود، سر رشته امور از کف بدر شده بود و یک پارچگی حکومت فرعون گسته شده و اعضای مجلسیں سارو هم دیگر خسته شده بودند. هر بار از موسی درخواست می‌کردند تا عذاب را بر طرف کند اما چیزی نمی‌گذشت که بر اثر شیطنت‌های هامان، فرعون پیمان‌شکنی می‌کرد. چاره‌ای نبود، باز باید از موسی مدد بجویند. از او خواستند که همان عهدی را که نخست از جانب خدا با آن‌ها نهاده بود، عمل کند یعنی ایمان قبطیان به او و آزادی بنی اسرائیل. به نظر می‌رسید، این بار به راستی بر سر پیمان خود پایدار می‌مانند. اما گویا عهدشکنی، ذات آن‌ها شده بود. دوباره، همان شد که پیشتر شده بود. موسی دعا کرد و عذاب برف فرو نشست و اندک زمانی بعد پیمان‌شکنی قبطیان آغاز شد.^{۱۴۰}.

۱۰۳ فرجام فرخنده

چهل سال است از بعثت موسی می‌گذرد. در این مدت او تلاش بسیار کرد تا بنی اسرائیل را بیدار کند. بسیاری از آنان در مردابی که فرعون فراهم آورده بود، فرو رفته بودند. موسی، با مقاومت و پایداری در راه هدایت آنان، توانست تقریباً تمامی آن‌ها را به راه آورد. اینک باور داشتند که موسی منجی آن‌هاست. می‌دانستند که به زودی فرزندان یعقوب را از اسارت و ذلت چهارصد ساله، نجات خواهد داد. باور کرده بودند که وعده‌ی خدا درباره‌ی آن‌ها به انجام خواهد رسید. همان پیام روح‌انگیز و نوید امیدبخش که بارها از موسی شنیده بودند:

ما اراده کرده‌ایم تا بر کسانی که در سرزمین مصر به استضعفاف و بندگی درآمده‌اند ملت بگذاریم و آن‌ها را پیشوایان و وارثان این سرزمین قرار دهیم. می‌خواهیم ایشان را مکنت و دولت بیخشیم و قدرت خود را به فرعون و هامان و سپاهیان آن دو، نشان دهیم. ما آن‌چه را که ستمگران از آن می‌هراستند به آن‌ها می‌نمایانیم^{۱۳۱}.

در آغاز دعوت، که فرعون در اوج قدرت و ثروت و شوکت بود، موسی خطاب به خداوند چنین عرض کرد:

خدا! تو به فرعون و بزرگان قوم قبط در این زندگی دنیا، زینت و دارائی داده‌ای.

پروردگار! آن‌ها با این زینت و مکنت بندگانت را از راه تو باز می‌دارند و گمراحتان می‌کنند.

خداوند! اموال و ثروت هنگفت این فرعونیان را نابود کن.

بارالها! دلهای آنان را سخت و سیاه و سنگین قرار ده.

ای خداوند! آنان تا عذاب دردناک نبینند ایمان نمی‌آورند^{۱۳۲}.

پس، عذاب خویش بر آنان فرود آور، شاید ایمان بیاورند.

در همان زمان در پی همان دعا، خداوند به موسی و هارون چنین

بشارت داد:

درخواست شما اجابت شد^{۱۳۳}.

آنگاه فرمان آمد که:

پایمردی کنید، استقامت بورزید و از راه و روش کسانی که دانشی

در این راه ندارند، پیروی مکنید^{۱۳۴}.

از همان هنگام، فرعون و بزرگان قبط و حتی گروهی از سبطیان خود فروخته یا نادان، به آزار موسی و هارون و پیروانشان، پرداختند. قبطیان با دیدن بیدار شدن بنی اسرائیل بر عذاب یاران موسی افزودند و سبطیان ستیزه‌جو و سخت سر به سر پرستی سامری با بسی صبری و شتاب‌ورزی در وقوع فرج، موسی را آزردند.

موسی و برادر و وزیرش هارون و نیز سبطیان مؤمن و پاکباخته، از پای ننشستند و به راه خویش ادامه دادند. در نهایت نامیدی، موسی از جانب خدا پیامهای نویدبخش می‌آورد و می‌گفت:

از خداوند مدد بجوئید و صیر کنید. زمین از آن خداست. آن را به هر کس که خود بخواهد به لوث می‌رساند - و البته - فرجام کار از آن پرهیزگاران است^{۱۳۵}.

از آن سو، روز به روز برسیم و سرکشی فرعون و فرعونیان افزوده شد. آنها با دیدن دو آیت قدرت خدا یعنی عصای موسی و دست نورانی او، نه تنها ایمان نیاوردند، بلکه موسی را مسخره کردند و به او خنده دیدند^{۱۳۶}.

خداوند برای بیداری آنها، به عنوان تمام کردن حجت و دلیل، آیات و نشانه‌های هشدار دهنده‌ی دیگری به آنان نمایاند. این نمایش قدرت در چی درخواست موسی بود. عذاب‌های گوناگونی که شاید آنها را به خود بیاورد و دست از لجاجت و سرکشی بردارند. عذاب‌هایی که هر یک از دیگری بزرگ‌تر و بیدارکننده‌تر بود. عذاب‌هایی چون خشک‌سالی، طوفان، حمله‌ی ملغ‌ها، هجوم قورباغه‌ها و...^{۱۳۷}

هرگاه که به عذاب الهی دچار می شدند به موسی می گفتند:
ای جادوگر گرامی! گویا خدایت با تو عهد و پیمانی دارد. او را به
آن بخوان و بگو که ما به راستی راه یافته‌گانیم. بگو عذاب را از ما
برگرداند.^{۱۳۸}.

صیر خدا عجیب است. خدا می خواست هیچ عذر و بهانه‌ای برای
آن‌ها نمایند. عذاب را برمی داشت. اما چون چنین می شد، آن‌ها دوباره
پیمان می شکستند.^{۱۳۹}.

فرعون از شدت سرکشی به هذیان‌گوئی دچار شده بود. در تالار
بزرگ کاخ کرنک، در جمع درباریان راه می رفت و می گفت:
ای مردم! مگر ملک مصر از آن من نیست؟ مگر این نهرهای
جاری در زیر قصر من روان نیست؟ مردم مگر نمی بینید؟ مگر
نمی‌اندیشید؟ من که بهتر و برتر از موسی هستم. او مردی بی مقدار
است. معلوم نیست چه می گوید. سخنانش به هیچ روی روشن و
آشکار نیست. چرا دست‌بندهای زرین به دست ندارد؟ چرا
فرشتگان آسمان با او نیامده‌اند تا همراهی اش کنند.^{۱۴۰}.

فرعون با این یاوه‌گوئی‌ها و مهمل‌بافی‌ها قوم قبط را خوار و خفیف
کرد و آنان را از راه به در بردا.

آن‌ها هم از او فرمان برداند و به دنبالش رفتند. البته آن‌ها نیز قومی
فاسق و نسبت به خداوند نافرمان بودند.^{۱۴۱}.

فرعون در آخرین دیدار و گفتگویش با موسی، پس از آن‌که نشانه‌ی
روشن نبوت را دیده بود، باز ایمان نیاورد و به موسی گفت:
من بی تردید تو را جادو زده می دانم.^{۱۴۲}.

موسی در پاسخ به او گفت:
تو خوب می دانی که این نشانه‌ها را جز پروردگار آسمان و زمین به
عنوان عاملی برای بصیرت و آگاهی نفرستاده است و البته من تو را

نابودشدنی می‌دانم^{۱۴۳}.

این، آخرین هشدار به فرعون بود.

اینک دیگر بنی اسرائیل متهد و یکپارچه شده‌اند. تقریباً تمام سبطیان ساکن مصر به مرور به ممفیس آمده‌اند و در خانه‌های هم‌کیشان خود مأوا گرفته‌اند.

از چند سال پیش بنی اسرائیل کوشیده‌اند در یک محله‌ی شهر متمرکز باشند. محله‌ی بزرگی که اغلب ساکنان آن سبطیان بودند، به خارج شهر کاملاً نزدیک بود و به جاده‌ای متنه می‌شد که به دریای مدیترانه می‌رسید. قبطیان بر اثر آشوب و آشتفتگی ناشی از حوادث اخیر، سلطه‌ی پیشین را بر سبطیان از دست داده‌اند. البته موسی می‌دانست که فرعون در پی آن برآمده است تا علیه بنی اسرائیل اقدامات حادّ نظامی انجام دهد. ممکن بود جنگی رخ دهد. هرچند روشن بود که سبطیان توان مقابله با ارتش منظم و تا دندان مسلح قبطیان را نخواهند داشت اما به هر روی چاره‌ای جز یک آمادگی اجمالی نبود. به دستور موسی دهها هزار بنی اسرائیلی بیرون از شهر اردو زده بیرونی شدند و در انتظار صدور فرمان موسی به سر می‌بردند. آن‌ها در محلی پادگان‌گونه گرد آمده بودند.

موسی در عین حال نمی‌خواست قبطیان را علیه سبطیان برانگیزد از این رو به مردم ساکن شهر دستور داده بود بروز و ظهر چندانی نداشته باشند و حتی آداب عبادات را آشکارا انجام ندهند. موسی از مردم خواسته بود به جای عبادت دسته جمعی، هر کس خانه‌ی خودش را قبله قرار دهد و همان‌جا نماز بگذارد.

موسی به آنها بشارت داد که به زودی نجات بنی اسرائیل واقع می‌شود^{۱۴۴}.

خداآوند به موسی فرمان داد تا هر چهار خانواده‌ی بنی اسرائیلی را در یک خانه جمع کند تا آماده‌ی کوچ باشند. آن شب فرمان خروج صادر

می‌گشت. آن‌گاه دستور آمد تا بزغاله‌هایی را بکشند و با خون آن‌ها به در خانه‌های سبطیان نشانه‌ای بگذارند. خداوند این بار نیز به عنوان آخرین هشدار، می‌خواست بر قبطیان عذابی دیگر نازل فرماید.

بنی اسرائیل چنان کردند که فرمان یافته بودند. قبطیان چون دیدند که آن‌ها با خون بزغاله بر در خانه‌هایشان نشانه می‌گذارند، با شگفتی پرسیدند:

چرا چنین می‌کنید؟

سبطیان صادقانه گفتند:

قرار است عذابی دیگر نازل شود و ما فرمان یافته‌ایم که چنین کنیم تا از آن عذاب سالم بمانیم.

قبطیان باز به خود نیامدند و ندانستند که این آخرین مهلت و فرصت برای آن‌هاست چه بسا خداوند آخرین آزمون را برای آن‌ها همین قرار داده بود. آن‌ها با پوزخند سبطیان را به مسخرگی گرفتند و گفتند: یعنی می‌گوئید خدای شما جز به این نشانه‌ی خون بزغاله شما را نمی‌شناسد؟

سبطیان هم پاسخ دادند:

می‌شناسد، اما پروردگار به ما چنین فرمان داده و ما نیز اطاعت می‌کنیم.^{۱۴۵}

موسی آن شب حال خوشی داشت، چهل سال منتظر چنان شبی بود. شب نجات بنی اسرائیل، شب فرج و گشایش کلی و همگانی. موسی عاجزانه دست به دعا برداشت و گفت:

باراله‌ا تو خود می‌دانی که درباره‌ی فرعون و قوم گناهکار او، هرچه فرمودی عمل کردم. عذابهای بیدارکننده و هشداردهنده‌ی تو آن‌ها را به خود نیاورد. آن‌ها قومی تبهکارند. ما را از ستم فرعون نجات بده. ما را از دست این قوم مجرم برهان.^{۱۴۶}

همان شب فرمان آمد که:

شبانه بندگانم را روانه کن البته شمارا، در پی می آیند.^{۱۴۷}

آن شب برای بنی اسرائیل مبارک بود و برای قبطيان شبی شوم به شمار می آمد. قبطيان چون از خواب برخاستند دریافتند که تمامی «نخست زادگان» آنها از انسان و حیوان، همگی مرده‌اند. به جز حیوانات، در آن شب هشتاد هزار نفر از قبطيان، در جا، مرده بودند.^{۱۴۸}

شب از نیمه گذشته بود که کوچ آرام و بی صدای بنی اسرائیل آغاز شد. در آن کوچ تاریخی و شگفت‌انگیز، ششصد و بیست هزار بنی اسرائیلی شرکت داشتند. این تعداد به جز پیران و سالخورده‌گان و کودکان و خردسالان بودند. هارون پیش‌اپیش این کاروان عظیم حرکت می‌کرد و موسی در آخر کاروان.^{۱۴۹}

قبطيان هنوز از رفتن بنی اسرائیل آگاه نشده بودند. چون خواستند مرده‌گان را دفن کنند دانستند که سبطيان، رفته‌اند. فرعون گفت: بی تردید این نقشه‌ی موسی بود تا به این وسیله ما را مشغول بدارد و بگریزد.

فرعون مصمم شده بود همه‌ی بنی اسرائیل را از میان بسازد. فرمان بسیج عمومی صادر شد. به تمامی سربازانش دستور داد آماده‌ی حرکت شوند. عده‌ای را به شهرهای مصر فرستاد تا هرچه می‌توانند نیروی نظامی و مردمی بیاورند. در پیام مهم و ویژه‌اش یادآوری کرده بود که: گروهی اندک و کم شمار از برده‌گان، شورش کرده‌اند و ما را به خشم

آورده‌اند و همگی ما مسلح می‌شویم و آنان را نابود می‌کنیم.^{۱۵۰}

فرمان فرعون به سرعت اجراشد. پیک‌های بادپار سرتاسر سرزمین مصر بسیج عمومی اعلام کردند و هزاران هزار نیروی نظامی و مردمی در تعقیب سبطيان به سوی مسیری که موسی رفته بود، به راه افتادند.

فرعون صدهزار سواره نظام را به فرماندهی هامان پیش‌اپیش فرستاد و خود نیز با صدها هزار نیروی دیگر از پی، به راه افتاد.^{۱۵۱} لشکریان فرعون

در هنگام طلوع آفتاب صبح روز بعد به راه افتادند^{۱۵۲}. فرعون می‌دانست که آن‌ها به زودی به موسی دست می‌یابند. او می‌دانست که هزاران هزار سبطی کهنه‌سال و خردسال همراه موسی هستند از این رو نمی‌توانند به سرعت حرکت کنند. او یقین داشت آن روز همه‌ی سبطیان را از دم تیغ می‌گذراند. فرعون می‌خواست نسل بنی اسرائیل را براندازد.

سرتاپای او و هامان و سرداران و سپاهیان غرق آهن و پولاد بود. فرعون عجب قدر تی رانمایانده بود. او با خدا درافتاده است و باید همه‌ی نیروی خود را به کار گیرد.

مسیر حرکت موسی به دستور خداوند به سوی دریای مدیترانه بود. سبطیان از دور دریا را می‌دیدند. در این هنگام ناگهان از دور دست غباری عظیم که به آسمان برخاسته بود، دیده شد. هزاران هزار سرباز، در تعقیب بنی اسرائیل بودند.

سامری، سراسیمه به سراغ عده‌ای از سبطیان سبک سر رفت و آنان را برانگیخت و همگی به نزد موسی آمدند و با حالت اعتراض گفتند:
هم اینک سربازان از راه می‌رسند و ما را از دم تیغ می‌گذرانند پیش روی ما هم دریا قرار دارد. اینک چه می‌گوئی؟ چه کنیم؟ خدایت چه دستور می‌دهد؟^{۱۵۳}

موسی به پیش قراولان کاروان فرمان فرستاد که به هیچ روی از رفتن باز نمانند و هر چه سریع‌تر به سوی دریا بروند. در همان حال با آرامش و خون‌سردی تمام به سامری و یارانش گفت: هرگز! آن‌ها به هیچ روی به ما دست نخواهند یافت.

فراموش نکنید که خدایم همواره با من است و همو به زودی راه را به من می‌نمایاند^{۱۵۴}.

هیچ تردیدی به خود راه ندهید. او ما را نجات خواهد داد^{۱۵۵}. طبیعه‌ی کاروان به دریا رسیده بود. موسی نیز بر سرعت خویش افزود

و کار و اینیان را هم برانگیخت تا شتاب کنند و هرچه زودتر به دریا برسند.
مردم، مات مانده بودند که چه خواهد شد. اینک دریایی پر تلاطم پیش
روی آنهاست و سربازان پرشتاب و خشمگین فرعون، سرتاپا غرق
پولاد، پشت سر آنها تیغ برآخته‌اند و پیش می‌آیند. صدها هزار
بنی اسرائیلی، از زن و مرد و پیر و جوان، در کنار دریایی مواجه ایستاده و
منتظرند تا ببینند این بار چه آیت قدرتی نمایان می‌شود.

موسی چون به کنار دریا رسید ایستاد و دست به سوی آسمان برد و

گفت:

بارالها! حمد و سپاس و ستایش فقط از آن توست.

خدایا! شکایت و شکوه به درگاه تو می‌آوریم.

پروردگارا! فقط از تو یاری و مدد می‌جوئیم.

ای خداوند! جز تو پشتیبان و تکیه‌گاهی نداریم.

به راستی که هیچ نیرو و قوت و قدرتی جز خداوند نیست.

خداوندی که بزرگ‌تر است ^{۱۵۵}.

آنگاه افزود:

ای خداوندی که پیش از آفرینش هرچیز بوده‌ای.

ای خداوندی که آفرینش همه چیز از توست.

ای خداوندی که پس از نابودی همه چیز، باز تو برقار و پایدار هستی.

اینک برای ما گشایش و گریزگاهی قرار ده!^{۱۵۷}

در این هنگام یوشع پیش آمد و گفت:

ای پیامبر خدا! دستور پروردگارت چیست؟

موسی گفت:

خداوند فرمان داده است تا از دریا عبور کنیم.

آه از نهاد مردم سست ایمان برخاست. یعنی چه؟ عبور از این دریایی
خرشان چگونه ممکن است؟ اما یوشع بی هیچ تردیدی به اسبش نهیب

زد و رو به سوی دریا تاخت^{۱۵۸}.

در همان حال وحی آمد که:

«موسی! عصایت را به دریا بزن!».

موسی نیز چنان کرد. ناگهان در برابر دیدگان حیرت زدهی بنی اسرائیل جلوهی دیگری از قدرت بی کران خداوند نمایان شد. دریا شکافت و هر پاره‌ای از آن، همچون کوهی عظیم، به آسمان برخاست^{۱۵۹} آن چنان بالا رفت که کف دریا کاملاً نمایان شد و دوازده راه برای عبور دوازده قبیله‌ی بنی اسرائیل در میان دریا پدید آمد.

این بار خطاب آمد:

موسی! نه از غرق شدن هراس داشته باش و نه از دست یافتن

دشمن بترس^{۱۶۰}.

هر یک از قبایل در یکی از راهها به حرکت در آمدند تا از دریا عبور کنند. مردم در میان امواج کوهپیکر، حرکت می‌کردند و به سرعت پیش می‌رفتند. گویا در جاده‌ای که از میان دو کوه بلند می‌گذرد، راه می‌پیمایند^{۱۶۱}.

از آن سو لشکریان فرعون به دریا رسیدند و همانجا ماندند^{۱۶۲}. مدتی بعد فرعون از راه رسید و با دیدن آن صحنه‌ی هولناک باز هم عبرت نگرفت و مستکبرانه و به دروغ گفت:

اینک بنگرید که من، پروردگار بزرگ شما چگونه دریا را برایتان شکافته‌ام. به سوی سبطیان بتازید و همه را بکشید.

خروش امواج سهمگین چنان بود که هیچ‌یک از سرداران جرأت نکردند داخل دریا شوند. هیچ اسبی هم از جانمی جنبید. در این هنگام منجم بزرگ که همیشه در این‌گونه هنگامه‌ها ملتزم رکاب بود پیش آمد و گفت:

جناب فرعون! از من بشنوید و پای به دریا مگذارید و از همین جا

بازگردید.

فرعون، بی اعتماد سخن منجم بزرگ، اسبش را، هی زد تا حرکت کند.
اسب از جایش تکان نمی خورد. اما خداوند اراده کرده بود که این بار
فرعون و فرعونیان نابود شوند. حجت بر آنها تمام شده بود. جناب
جبرئیل که مأمور شده بود تا عذاب را بر آنها نازل کند سوار بر مادیانه‌ای،
پیشاپیش اسب فرعون به سوی دریا تاخت. فقط اسب فرعون مادیانه را
دید که به سوی دریا می‌رود. اسب به هیجان آمد و از جای جنبید. به دنبال
اسب فرعون، اسبهای دیگر هم حرکت کردندو لشکر از جاکنده شد و به
سرعت در دریا تاختن گرفت.

آنها از روی ستم و سرکشی و برای کشن سبطیان هجوم آورده

بودند^{۱۶۳}.

شگفتا! آخرین کس از سبطیان چون از دریا درآمد، آخرین نفر از
لشکر قبطیان، پای به دریا نهاد و در این هنگام حادثه‌ی هول انگیز دیگری
رخ داد. بادهای شدید وزیدن گرفت و امواج کوه پیکر فرود آمد و ناگهان
سپاهی به آن بزرگی دستخوش تلاطم مرگبار امواج خروشان گشت^{۱۶۴}.
در کوتاه زمانی همه‌ی لشکریان در برابر دیدگان حیرت‌زدهی
بنی اسرائیل نابود شدند^{۱۶۵}.

عجیب‌تر آنکه جنازه‌ای از آن همه کافر غرق شده، دیده نشد. آنان
همگی از همانجا به دوزخ برزخ مستقل شدند^{۱۶۶}.

فرعون این بار با عذابی رود رو شد که دیگر یقین داشت منجر به
مرگش می‌شود. از این رو گفت:

اینک ایمان آوردم. دانستم خدایی نیست جز آنکس که بنی اسرائیل
به او ایمان آورده‌اند و من نیز از تسليم شدگانم^{۱۶۷}.

جناب جبرئیل غضبناک شد و مشتی از لجن کف دریا برداشت و بر
دهان او نهاد^{۱۶۸}. خطاب به او گفت:

اکنون ایمان آورده‌ای؟ در حالی که پیش از این مرتکب آنهمه گناه و عصیان شده‌ای و به راستی از مفسدان و بدکاران بوده‌ای^{۱۶۹}.

به این ترتیب فرعون بر اثر عصیان و نافرمانی و کبر و سرکشی بسیار شدید، دچار مرگی دشوار شد و خداوند جان او را به سختی گرفت^{۱۷۰}.

خداوند به جناب جبرئیل دستور داد کاری کند که جنازه‌ی فرعون با آن همه آهن و پولاد، به روی آب شناور شود تا همه‌ی سبطیان ببینند و باور کنند که خدای مصر نابود شده است و برای آنکه مبادا بازماندگان قبطیان نادان چنان بپندارند که او خدایی است که از دیدگان نهان شده است. و آن‌ها باید یقین می‌کردند که فرعون غرق شده و هلاک گردیده است^{۱۷۱}.

به این ترتیب فقط لاشه‌ی فرعون به ساحل افکنده شد تا همه او را ببینند و بشناسند و بدینسان عبرتی برای آیندگان شود. هرچند بسیاری از مردم از نشانه‌های قدرت خداوند غافلند^{۱۷۲}.

چنین بود که خداوند از قبطیان انتقام گرفت و ایشانرا در میان امواج خروشان دریا غرق کرد زیرا آنسان آیات قدرت خدا را دروغ می‌انگاشتند و از آن نشانه‌ها غافل بودند^{۱۷۳}.

فرشتگان چون جان کافران را بگیرند بر چهره و پشت آنان می‌کویند و می‌گویند: بچشید عذاب آتش را. این به خاطر آن چیزی است که خود به دست خویش پیش فرستاده‌اید و البته خداوند هرگز به بندگان ستم نمی‌کند^{۱۷۴}.

فرعونیان نیز به همان صورت به آتش در می‌آیند و علت این عذاب سخت هم برای ایشان همان است. که به آیات خدا کافر شدند، پس خداوند آنان را به کیفر گناهانشان فرا گرفت. به راستی که خداوند بسی نیرومند و کیفرش نیز بسیار شدید است^{۱۷۵}.

بنی اسرائیل با دیدن آن‌چه که بر سر فرعون و فرعونیان آمد باید به

خوبی در می‌یافتد که عامل تیره‌بختی و نگون‌ساری قبطیان قدر تمدن چه بود.

خداوند به آنان نعمت فراوانی داده بود و البته خداوند هر نعمتی را که به قومی ارزانی فرماید، دگرگونه‌اش نمی‌سازد مگر آنکه آن‌ها خود، خویشتن را دگرگون سازند و خداوند بسی شنا و بسیار داناست.^{۱۷۶}

فرعونیان نیز نشانه‌های نعمت و آیات قدرت خداوند را دروغ انگاشتند و به خاطر این‌گونه گناهان از میان رفتند. همه‌ی آنان ستمگر بودند.^{۱۷۷}

فرعون و پیروانش همانند دیگر کافران پیشین چنان می‌پنداشتند که دارایی‌ها و ثروت هنگفت آنان و نیز فرزندان فراوانی که داشتند، می‌توانست عذاب الهی را از آنان بازدارد. در حالی که آن تیره‌بختان هیزم جهنم هستند.^{۱۷۸}

خداوند قبطیان را به حال خود رها کرده بود و بدینسان آنان پیشوایانی شده بودند که پیروان خود را به سوی آتش فرا می‌خوانند و روز قیامت هرگز یاری نمی‌شوند.

در همین دنیا لعنت و نفرینی در پی آنان خواهد بود و روز قیامت هم از زشت رویان و نفرین شده‌گان هستند.^{۱۷۹}

بزرگترین بلا و تیره‌بختی برای قبطیان آن بود که چشم و گوش بسته پیرو فرعون بودند و البته کار فرعون درست و بالنده نبود.^{۱۸۰} او، روز قیامت، پیشاپیش پیروان گمراهش حرکت می‌کند و آنان را به آتش دوزخ در می‌اندازد و چه بد جایگاهی است آن‌جا که وارد می‌شوند.^{۱۸۱}

در همین دنیا نفرینی نشکین گریبان‌گیر آن‌هاست و در روز قیامت نیز دچار لعنت ابدی می‌شوند. عجب چیز بدی به آن‌ها هدیه

می دهند ۱۸۲.

این است سرنوشت فرعون و فرعونیان.

اینک قبطیان از میان رفته‌اند. قدرت شیطانی و شوم فرعون، فرو پاشیده است. هر آنچه که او و قومش ساخته و پرداخته‌اند نابود شده است ۱۸۳.

خداوند سرتاسر سرزمین مصر را به سبطیان داده و آنان را وارث آن دیار پربرکت فرموده است و بدین سان وعده‌ی نیکوی پروردگار به بنی اسرائیل به انجام رسیده است.

همان وعده‌ای که فرموده بود:

و ما اراده کردیم تا بر مستضعفان این سرزمین ملت گذاریم و آنان را پیشوایان و وارثان قرار دهیم.

بنی اسرائیل این همه را از آن رو به دست آوردند که صبر و پایداری پیشه کردند ۱۸۴.

جایگاهی بس نیکو نصیب بنی اسرائیل شده و روزی پاک بهره‌ی آنان گشته است ۱۸۵.

این چنین بود که خداوند قبطیان را از باغها و چشم‌سارها و گنجینه‌ها و جایگاهای نیکو، بیرون راند و بنی اسرائیل را وارث آن‌ها قرار داد ۱۸۶.

اما موسی پیش‌تر به بنی اسرائیل گفته بود: چه بسا پروردگارتان دشمنان را نابود کند و شما را در این سرزمین جانشین ایشان قرار دهد، پس بنگرید که چه خواهید کرد.

آزمون‌های دشوارتری پیش روی بنی اسرائیل قرار داشت. آینده پیش روی آن‌ها بود تا معلوم گردد از میدان آزمون قدرت و نعمت چگونه بیرون می‌آیند؟ سربلند یا سرافکنده؟ پیروز یا شکست‌خورده؟ هر آنچه بر سر قبطیان آمد، بر سر هر قوم دیگر نیز می‌آید، اگر آن‌کنند که آن‌ها

کردند. این سنت خداست.

سنت و سخن جاودانه‌ی دیگری نیز از خداوند مانده است. همان‌که موسی به بنی اسرائیل گفت:

زمین از آن خداست آن را به هر کس از بندگانش که بخواهد به ارث می‌رساند و البته پایان کار از آن پرهیز گاران است.^{۱۸۷}

این را خداوند در همه‌ی کتابهای آسمانی نوشته است تا همه بدانند:

زمین را بندگان صالح به ارث می‌برند.^{۱۸۸}

عَلَيْهِ كَمَالُ مُوسَى

پایانی برای یک آغاز

یا صاحب الزمان!

داستان نجات بنی اسرائیل به دست موسی، پایان یافت.
اما تو کجا، موسی کجا؟

موسی، ششصد هزار بنی اسرائیلی را نجات داد.
تو صدها میلیون انسان در مانده را رهایی می بخسی.

موسی، نه نشانه‌ی نبوت نمایاند.
تو وارث بینات نبوت و آیات قدرت همه‌ی پیامبرانی.

موسی جادوی هشتاد جادوگر را باطل کرد.
تو جادوی جهانی از جادو را نابود می کنی.

موسی با یک فرعون در افتاد.
تو با صدها فرعون رو در رو می شوی.

موسی چهل سال در غیبت بود.
تو صدها سال است که رخ در پرده‌ی پنهانی پوشانده‌ای.

موسی موعود یوسف بود.

تو موعود همه‌ی پیامبرانی.
 مولای من! داستان موسی را به خاطر تو نوشتهم.
 خواسته‌ام به بهانه‌ی قصه‌ی موسی، از تو بگویم.
 دانسته‌ام که خدا داستان موسی را فرموده تا ماجرای تو را باور کنم.

ای موعود منتظر!

منتظران موسی با دعا و درخواست، باناله و ندبه، با صبر و برداری
 و تحمل درد و رنج و تلاش و کوشش و کشش باشکر و سپاسگزاری،
 ظهر موسی را پیش انداختند.

مانیز روز و شب در انتظار آمدن تو شکیبایی می‌ورزیم.
 از درددوری تو اشک می‌ریزیم و درمانده و ناتوان، مضطرب و پریشان،
 اما امیدوار و آرزومند، داستانی دیگر را آغاز می‌کنیم:
 قصه‌ی انتظار تو را، داستان ظهرت را.

روز شهادت حضرت صدیقه‌ی طاهره فاطمه‌ی زهرا سلام الله علیها.
 دوشنبه بیست و یکم مرداد ۱۳۸۱.
 سوم جمادی الثانی ۱۴۲۳.
 نادر فضلی.

بـِ نـِوـِئـِتـِهـَا

- ١ - هشتاد نفر هم نقل شده. عن أبي مبدلة أنه قال: ما خرج موسى حتى خرج ثمانيون كذاباً من بنى إسرائيل. (بحار ١٣ / ٣٨)
- ٢ - إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَ نَرَاهُ قَرِيبًا - دعوى عهد -
- ٣ - كمال الدين، ١٤٥: ١.
- ٤ - قصص الأنبياء جزائرى: ٣٥٠
- ٥ - «إِذْهَبَا إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى. فَقُولَا لَهُ فَوْلَا إِنَّا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَنْفَشُ» . (طه: ٣٣ - ٣٤)
- ٦ - «فَالَا رَبَّنَا إِنَّا نَخَافُ أَنْ يَنْزَطَ عَلَيْنَا أَوْ أَنْ يَطْنَسْ» . (طه: ٣٥)
- ٧ - «قَالَ لَا تَخَافَا إِنَّكُمْ مَعَكُمَا أَسْمَعُ وَ أَرَى» . (طه: ٣٦)
- ٨ - «فَأَتَيْهُمْ فَقُولَا إِنَّا رَسُولُ رَبِّكُمْ فَلَا زِيلَ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ لَا تَعْذِيزُهُمْ. قَدْ جِئْنَاكُمْ بِآيَاتِنَا رَبِّكُمْ، وَ السَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى وَ إِنَّا قَدْ أَوْجَحْنَا إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَ تَوَلَّ» . (طه: ٣٧ - ٣٨)
- ٩ - بحار الأنوار ١٣: ٤٩.
- ١٠ - قصص الأنبياء جزائرى: ٣٥١
- ١١ - «وَ نُرِيدُ أَنْ نَهْنَئَ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضْمِفْنَا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمْ الْوَارِثِينَ وَ نُمْكِنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جِنِودَهُمَا بِمَا كَانُوا يَعْدِرُونَ» . (قصص: ٤-٥)
- ١٢ - تاريخ تمدن.
- ١٣ - تفسير قصى.
- ١٤ - تفسير عياشى ٢: ٢٣.

- ١٥ - نهج البلاغه خطبه قاصده. نسخه صبحي صالح، صفحه ٢٩١.
- ١٦ - نهج البلاغه خطبه قاصده. نسخه صبحي صالح صفحه ٢٩١.
- ١٧ - **﴿قَالَ أَلَمْ تُرِيكَ قَبْنَا وَلِيدًا وَلَيْتَ لَيْتَ فِينَا مِنْ هُمْ رَكَبِيْنَ وَفَعَلْتَ فَعَلْتَ أَنْتَ أَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ﴾**. (شعراء: ١٩ - ١٨)
- ١٨ - **﴿قَالَ فَعَلْتُهَا إِذَا وَأَنَا مِنَ الظَّالِمِينَ فَقَرِزْتَ مِنْكُمْ لَمَا خِفْتُكُمْ فَوَقَبَ لِي رَبِّيْنِ حَكْمًا وَجَعَلْتَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ﴾**. (شعراء: ٢١ - ٢٠)
- ١٩ - **﴿وَوَلِكَ نِعْمَةً تَمَنَّاهَا عَلَى أَنْ عَيْدَتَ بَنِي اسْرَائِيلَ﴾**. (شعراء: ٢٢)
- ٢٠ - **﴿قَالَ وَمَنْ رَبِّكُمَا يَا مُوسَى قَالَ رَبِّنَا الَّذِي أَغْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَةً ثُمَّ هَدَى﴾**. (طه: ٤٩ - ٥٠)
- ٢١ - **﴿قَالَ فَمَا بِالْقُرْآنِ الْأَوَّلِيِّ قَالَ عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّيْنِ فِي كِتَابٍ لَا يَضِلُّ رَبِّيْنِ وَلَا يَئِسِّيْنِ﴾**. (طه: ٥٢ - ٥١)
- ٢٢ - **﴿الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهَدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُّلًا وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَا مَا فَأَخْرَجَنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْ نَبَاتٍ شَجَرًا - كَلَوًا وَأَرْعَوْنَا أَثْعَامَكُمْ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِأَوَّلِيْنَ الْمُهَمَّ﴾**. (طه: ٥٣ - ٥٤)
- ٢٣ - **﴿مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا تَعِيْدَكُمْ وَمِنْهَا تُخْرِجُونَ حَكْمًا ثَارَةً أُخْرَى﴾**. (طه: ٥٥)
- ٢٤ - **﴿قَالَ فِرْعَوْنَ وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كَتَمْ مُوقِنِيْنَ﴾**. (شعراء: ٢٤ - ٢٣)
- ٢٥ - **﴿قَالَ لِمَنْ حَوَلَهُ أَلَا تَسْمَعُونَ قَالَ رَبِّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِيْنَ قَالَ إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أَرْسَلَ إِلَيْكُمْ لَمْ يَجْنُونَ﴾**. (شعراء: ٢٧ - ٢٥)
- ٢٦ -
- ٢٧ - **﴿قَالَ رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَسْغِرِ وَمَا يَئِسَّهُمَا إِنْ كَتَمْتُمْ تَعْقِلُونَ قَالَ لَنَنْ أَتَخَذُنَّ إِلَيْهَا غَيْرِي لَأُجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِيْنَ﴾**. (شعراء: ٢٩ - ٢٨)
- ٢٨ - **﴿قَالَ أَوْلَوْ جَهَنَّمَ يُشَرِّعُ مُبِينٌ قَالَ فَلَمَّا بِهِ إِنْ كَتَمْتُ مِنَ الصَّادِقِيْنَ﴾**. (شعراء: ٣١ - ٣٠)
- ٢٩ - **﴿فَأَنْتَ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ نُعْبَانَ مُبِينَ﴾**. (شعراء: ٣٢)
- ٣٠ - قصص الأنبياء جزائرى: ٣٥٢.
- ٣١ - قصص الأنبياء جزائرى: ٣٥٢.
- ٣٢ - **﴿وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ يَضَاءَ لِلنَّاظِرِيْنَ﴾**. (شعراء: ٣٣)
- ٣٣ - **﴿فَلَمَّا جَاءَهُمْ آيَاتِنَا مُبَصِّرَةً قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ وَجَحَدُوا بِهَا وَاسْتَقْتَلُهُمْ ظَلَّمًا وَعَلَّمُوا فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِيْنَ﴾**. (نمل: ١٣ - ١٤)
- ٣٤ - **﴿فَلَمَّا جَاءَهُمْ مُوسَى بِآيَاتِنَا مُبَشِّرًا قَالُوا مَا هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُفْتَرٌ وَمَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِي آيَاتِنَا الْأَوَّلِيْنَ﴾**. (قصص: ٣٦)

- ٣٥ - «وَقَالَ مُوسَى رَبِّي أَعْلَمُ بِمَا جَاءَ بِالْهَدَىٰ مِنْ عِنْدِكَ وَمَنْ تَكُونُ لَهُ عَاقِبَةُ الدَّارِ إِنَّهُ لَا يَنْفَلُحُ الظَّالِمُونَ». (قصص: ٣٧)
- ٣٦ - «ثُمَّ بَعْثَتْنَا مِنْ بَعْدِهِمْ مُوسَى وَهَارُونَ إِلَىٰ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُّجْرِمِينَ». (يوسوس: ٧٥)
- ٣٧ - «قَالَ مُوسَى أَنْتُولُونَ لِلْحَقِّ لَمَّا جَاءَكُمْ أَسْخَرُ هَذَا وَلَا يَنْفَلُحُ السَّاحِرُونَ». (يوسوس: ٧٦)
- ٣٨ - «قَالُوا أَجِئْنَا لِتُنْفِتَنَا عَنْا وَجَذَنَا عَلَيْهِ آبَاهُنَا وَتَكُونَ لَكُمَا الْكِبْرِيَّةُ فِي الْأَرْضِ وَمَا نَحْنُ لَكُمَا بِسُؤْمِنِينَ». (يوسوس: ٧٩)
- ٣٩ - «وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا مُوسَى بِآيَاتِنَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ فَقَالَ إِنِّي رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِآيَاتِنَا إِذَا هُمْ مِنْهَا يَضْحَكُونَ». (زخرف: ٤٦ - ٤٧)
- ٤٠ - «فَقَالُوا أَنْتُمْ لَيَشَرِّفُنِي مِثْنَا وَقَوْمَهُمَا لَنَا حَابِدُونَ. فَكَذَّبُوهُمَا فَكَانُوا مِنَ الْمُهَالِكِينَ». (مؤمنون: ٣٧ - ٤٦)
- ٤١ - «قَالَ لِلْمُلَائِكَةِ إِنَّ هَذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ». (شعراء: ٣٥ - ٣٤)
- ٤٢ - «قَالُوا أَزْجِهُ وَأَخْهُهُ وَابْعَثْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ يَا تَوْكِي بِكُلِّ سَحَارِ عَلِيهِمْ». (شعراء: ٣٧ - ٣٦)
- ٤٣ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٥٥، بحار الأنوار ١٣: ١٤٦.
- ٤٤ - تفسیر قمی ٢: ١١٨ به نقل از امام صادق علیه السلام.
- ٤٥ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٥٥، بحار الأنوار ١٣: ١٤٦.
- ٤٦ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٥٥، بحار الأنوار ١٣: ١٤٦.
- ٤٧ - تفسیر قمی ٢: ١١٨.
- ٤٨ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٥٥، بحار الأنوار ١٣: ١٤٦.
- ٤٩ - «وَجَاءَ السُّحْرَةُ فِرْعَوْنَ. قَالُوا إِنَّ لَنَا لَأْجِرًا إِنْ كَنَّا نَحْنُ الْغَالِينَ؟ قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَيْسَنَ المَغْرِبِينَ». (اعراف: ١١٣)
- ٥٠ - تفسیر قمی ٢: ١١٨.
- ٥١ - تفسیر قمی ٢: ١١٨.
- ٥٢ - قصص الأنبياء جزاری: ٣٥٦، بحار الأنوار ١٣: ١٤٨.
- ٥٣ - بحار الأنوار ١٢: ٩٤.
- ٥٤ - «قَالَ مَوْهِدُكُمْ يَوْمَ الزِّيَّةِ وَأَنْ يُخْسِرَ النَّاسَ ضُحَىٰ». (طه: ٥٩)
- ٥٥ - قصص الأنبياء جزاری: ٣٥٧ - بحار الأنوار ١٣: ١٤٨.
- ٥٦ - تفسیر قمی ٢: ١١٨.

- ٥٧ - تفسير قمي ٢: ١١٨.
- ٥٨ - «فَتَوْلَىٰ فِرْهُونَ فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَىٰ. قَالَ لَهُمْ مُوسَىٰ وَنَلَكُمْ لَا تَقْتُرُوا عَلَىٰ الْوَكِيدَةِ أَتَسْجِحُوكُمْ بِعِذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنْ افْتَرَىٰ». (طه: ٤٠)
- ٥٩ - «فَتَنَازَعُوا أَمْرَهُمْ يَتَّهِمُ وَأَسْرُوا النَّجْوَىٰ قَالُوا إِنَّ هَذَا لَسَاحِرٌ إِنَّ يَرِيدُ إِنَّ يَخْرُجُ حَاكُمٌ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسُخْرِيهِمَا وَيَذْهَبَا بِطَرِيقِكُمُ الْمُتَّلِىٰ. فَأَجْمَعُوا كَيْدَكُمْ ثُمَّ اتَّوْا مَثَّا وَقَدْ أَفْلَحَ الْيَومَ مَنْ اسْتَقْلَنَ». (طه: ٤٤)
- ٦٠ - «قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّا أَنْتَ لَقَنْ وَإِنَّا أَنْ نَكُونَ أُولَئِكُمْ مَنْ أَنْتُمْ؟ قَالَ بَلْ أَنَا أَنْتُمْ». (طه: ٤٥)
- ٦١ - «قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّا أَنْتَ لَقَنْ وَإِنَّا نَكُونُ نَحْنُ الْمُلْقَيْنَ قَالَ أَنْتُمْ». (اعراف: ١١٥)
- ٦٢ - «إِنَّا هُنَّ أَهْمَنَ النَّاسِ وَأَشْرَهُوْهُمْ وَجَاهُا بِسُخْرِيْرٍ عَظِيمٍ». (اعراف: ١١٦)
- ٦٣ - «فَالْقَوْا جِبَالَهُمْ وَجِصَيْهِمْ وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْهُونَ إِنَّا نَحْنُ الْغَالِبُونَ». (شعراء: ٣٣)
- ٦٤ - «فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَىٰ». (طه: ٤٧)
- ٦٥ - «قَالَ عَلَىٰ مُوسَىٰ: لَمْ يُوجِسْ مُوسَىٰ خِيفَةً عَلَىٰ نَفْسِهِ بَلْ أَشْفَقَ مِنْ خَلْقِهِ الْجَهَالُ وَذُولُ الْضَّلَالِ». (خطبہ میں چہارم نوحہ البلاغہ)
- ٦٦ - «وَأَنْتَ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفُ مَا صَنَعْتُمْ إِنَّمَا صَنَعْتُمْ كَيْدَ سُحْرٍ وَلَا يَنْلَعُ السَّاجِرُ حَيْثُ أَتَنَ». (طه: ٤٩)
- ٦٧ - تفسير قمي ٢: ١١٨.
- ٦٨ - «فَرَقَعَ النَّحْرُ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْتَلُونَ فَلَعِنُوا هَنَالِكَ وَأَنْقَلَبُوا صَاهِرِينَ» (اعراف: ١١٩)
- ٦٩ - «وَأَتَقْرَنَ السُّحْرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا أَمَّا بَرَبُّ الْعَالَمِينَ رَبُّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ». (فالقین السُّحْرَةُ سُبْحَدًا قَالُوا أَمَّا بَرَبُّ هَارُونَ). (اعراف: ١٢٠ - شعراء: ٤٨ - ٤٦ - طه: ٧٠)
- ٧٠ - تفسير قمي ٢: ١١٨.
- ٧١ - «وَإِنَّ هَذَا لَمَكْرُ مَكْرَنَمَةٌ فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجَ مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ». (اعراف: ١٢٣)
- ٧٢ - «قَالَ أَمَشْتَ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلِمَكُمُ السِّحْرَ فَلَسَوْفَ تَعْلَمُونَ». (طه: ٧١، شعراء: ٤٩)
- ٧٣ - «فَلَا قَطِيعَنَ أَيْدِيْكُمْ وَأَزْجَلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَا صَلَيْكُمْ فِي جَدْوِيْنِ التَّخْلِ وَلَا تَعْلَمُنَ أَيْكَا أَشَدُ عَذَابًا وَأَنْقَنَ». (طه: ٧١)
- ٧٤ - «لَا قَطِيعَنَ أَيْدِيْكُمْ وَأَزْجَلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَا صَلَيْكُمْ أَجْمَعِينَ» (اعراف: ١٢٤ - شعراء: ٤٩)
- ٧٥ - «قَالُوا لَنْ تُؤْثِرُكَ عَلَىٰ مَا جَاءَتِنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا». (طه: ٧٢)
- ٧٦ - «فَأَقْضِيْنَ مَا أَنْتَ قَاضِيْنَ إِنَّمَا تَفْضِيْنَ هَذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا». (طه: ٧٢)

۷۵ - «إِنَّا آمَنَّا بِرِبِّنَا لِيغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا وَمَا أَكْرَهْنَا عَلَيْهِ مِنَ السُّعْدَى وَاللهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى».

(طه: ۲۳)

۷۶ - «إِنَّهُمْ مِنْ يَأْتِ رَبَّهُ مُغْرِبِينَ فَإِنَّ لَهُ جَهَنَّمَ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَخْيَى وَمَنْ يَأْتِهِ مُؤْمِنًا فَذَهَبَ حَمِيلَ الصَّالِحَاتِ فَأَوْلَى لَهُمُ الدَّرِجَاتُ الْعُلُونَ جَئْنَ هَذِنَ تَعْبُرِي مِنْ تَعْبُرِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَذَلِكَ بَجْرَاءَهُ مِنْ تَزَكْنِي» (طه: ۷۶)

۷۷ - «قَالُوا لَا ضَيْرٌ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ إِنَّا نَطَمِعُ أَنْ يَسْفِرَنَا رَبِّنَا خَطَايَانَا أَنْ كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ» (شعراء: ۵۰ - ۵۱)

۷۸ - «قَالُوا إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ وَمَا تَنْقِمُ مِنَّا إِلَّا أَنَّا آمَنَّا بِآيَاتِ رَبِّنَا لَمَّا جَاءَنَا رَبِّنَا أَفْرَغَ عَلَيْنَا صَبَرْنَا وَتَوَلَّنَا مُشْلِمِينَ» (اعراف: ۱۲۶)

۷۹ - احتجاج طبرسی: ۲۷۰، قصص الأنبياء جزائری: ۲۵۸

۸۰ - «وَقَالَ فِرْعَوْنٌ ذَرْرَقَنْ أَقْتَلْ مُوسَى وَلَيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يَتَدَلَّ دِينُكُمْ أَوْ أَنْ يَظْهُرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادُ» (غافر: ۲۶)

۸۱ - «وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتَلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّنِي اللَّهُ وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ وَإِنْ يَكُ كَاذِبًا فَعَلَيْهِ كَذَبَةٌ وَإِنْ يَكُ صَادِقًا يَصِيبُكُمْ بِعَذَابٍ الَّذِي يَعِدُكُمْ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي مَنْ هُوَ مُشْرِفٌ كَذَابٌ» (غافر: ۲۸)

۸۲ - «يَا قَوْمَ لَكُمُ الْتِلْكُ الْيَوْمَ ظَاهِرِينَ فِي الْأَرْضِ فَمَنْ يَعْصِرُنَا مِنْ بَأْسِ اللَّهِ إِنْ جَاءَنَا» (غافر: ۲۹)

۸۳ - «قَالَ فِرْعَوْنٌ مَا أُرِيدُكُمُ إِلَّا مَا أَرَى وَمَا أَنْدِيكُمُ إِلَّا سَيِّلَ الْرِّشَادِ» (غافر: ۲۹)

۸۴ - «وَقَالَ الَّذِي آمَنَ يَا قَوْمَ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلُ يَوْمِ الْأَخْرَابِ مِثْلُ دَأْبِ قَوْمٍ نُوحٍ وَهَادِ وَنَمُودَ وَالَّذِينَ مِنْ بَعْدِهِمْ وَمَا اللَّهُ يُرِيدُ ظُلْمًا لِلْعِبَادِ» (غافر: ۳۰ - ۳۱)

۸۵ - «وَيَا قَوْمَ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ الْشَّادِيَّةِ يَوْمَ تُوَلَّوْنَ مُذَبِّرِينَ مَا لَكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ حَامِسٍ وَمِنْ يَضْلِيلِ اللَّهِ فَمَا لَهُ مِنْ هَادِ وَلَقَدْ جَاءَكُمْ يُوسُفُ مِنْ قَبْلِ بِالْبَيِّنَاتِ فَمَا زِلْتُمْ فِي شُكُّ مِمَّا جَاءَكُمْ يُهُوَ حَسْنٌ إِذَا هَلَكَ فَلَكُمْ لَنْ يَتَفَقَّهُ اللَّهُ مِنْ هُوَ مُشْرِفٌ مُزَنَّاتٌ» (غافر: ۳۲ - ۳۴)

۸۶ - «الَّذِينَ يَحَاوِلُونَ فِي آيَاتِ اللَّهِ بَغْيَرِ سُلْطَانٍ أَتَاهُمْ كِبِيرٌ مَغْنَى عِنْدَ اللَّهِ وَعِنْدَ الَّذِينَ آمَنُوا كَذِلِكَ يَطْبَعُ اللَّهُ عَلَى كُلِّ قَلْبٍ مُنْكِرِ جَبَارٍ» (غافر: ۳۵)

۸۷ - «وَقَالَ فِرْعَوْنٌ يَا أَيُّهَا الْمُلَائِكَةُ مَلِئْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي» (قصص: ۳۸)

۸۸ - «فَأَوْقَدْنَاهُ يَا هَامَانَ عَلَى الْطَّيْنِ فَأَجْعَلَ لَنِي صَرْخًا لَعْنَ أَطْلَعَ إِلَى إِلَهٍ مُوسَى وَإِنِّي لَا

ظَاهِرٌ مِنَ الْكَاذِبِينَ» (قصص: ۳۸)

«وَقَالَ فِرْعَوْنٌ يَا هَامَانَ أَبْنِ لِي صَرْخًا لَعْنَ أَتْلَعَ الْأَنْبَابَ أَسْبَابَ السُّمُوتِ فَأَطْلَعَ إِلَى إِلَهٍ

مُوسَى وَإِنِّي لَا أَظْهَرُ كَاذِبَيَا» (غافر: ۳۶)

- ٩٩ - «وَقَالَ الَّذِي آمَنَ يَا قَوْمَ اتَّبَعُونِ أَهْدِكُمْ سَبِيلَ الرُّشادِ». (غافر: ٢٨)
- ١٠٠ - «يَا قَوْمَ إِنَّمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا مَتَاعٌ وَإِنَّ الْآخِرَةَ هِيَ دَارُ الْقَرَارِ». (غافر: ٣٩)
- ١٠١ - «مَنْ عَمِلَ سَيِّئَاتٍ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلَهَا وَمَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْثَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولَئِكَ يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ يُوزَّعُونَ فِيهَا بِغَيْرِ حِسَابٍ». (غافر: ٤٠)
- ١٠٢ - «وَرَبِّ يَا قَوْمَ مَالِكٍ أَدْعُوكُمْ إِلَى النُّجَاهَةِ وَتَذَهَّوْنَ إِلَى النَّارِ تَذَهَّوْنَ لَا كُفُرٌ بِاللَّهِ وَلَا شُرُكَاءَ بِهِ مَا لَيْسَ لِيْ بِهِ عِلْمٌ وَأَنَا أَدْعُوكُمْ إِلَى الْعَزِيزِ الْغَفارِ». (غافر: ٤١ - ٤٢)
- ١٠٣ - «فَسَلَّدُكُرُونَ مَا أَقُولُ لَكُمْ وَأَقْوَضُ أُمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ». (غافر: ٤٣)
- ١٠٤ - «فَوَقِيهَ اللَّهُ سَيِّئَاتٍ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِأَيْلِ فِرْعَوْنَ سَوْءَةُ الْعَذَابِ». (غافر: ٤٤)
- ١٠٥ - «النَّارُ يُعَرَّضُونَ عَلَيْهَا خَدْوًا وَعَشِيشًا وَيَوْمَ نَعُومُ السَّاعَةَ أَدْخِلُوْا آلَ فِرْعَوْنَ أَشَدَّ الْعَذَابِ». (غافر: ٤٥)
- ١٠٦ - «وَإِذَا يَسْأَلُونَ فِي النَّارِ فَيَقُولُ الضُّعْفُوا لِلَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا إِنَّا كُنَّا لَكُمْ بِكُمْ فَهُنَّ أَشَمُّ مُفْتَنَوْنَ عَنَّا نَصِيبُنَا مِنَ النَّارِ قَالَ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا إِنَّا كُلُّ فِيهَا إِنَّ اللَّهَ قَدْ حَكَمَ بَيْنَ الْعِبَادِ». (غافر: ٤٧ - ٤٨)
- ١٠٧ - «وَقَالَ الَّذِينَ فِي النَّارِ لِغَزَّةِ جَهَنَّمَ أَذْهَوْا رَبِّكُمْ يَخْفِفُ هَنَّا يَوْمًا مِنَ الْعَذَابِ قَالُوا أَوْلَمْ تَكُنْ تَأْتِيكُمْ رَسُلُكُمْ بِإِنْسَانَاتٍ قَالُوا بَلَى قَالُوا فَادْعُوْا مَا دَهْوًا الْكَافِرُونَ إِلَّا فِي ضَلَالٍ». (غافر: ٤٩ - ٥٠)
- ١٠٨ - عن أبي عبد الله عليه السلام في قول الله عز وجل «نُوقاه اللهم سبات ما مكرروا» فقال: أما لقد بسطوا عليه وقتلوا و لكن أتدرون ما وقام؟ و قاتلوا أن يقتلون من دينه. (كافى: ٢: ٢١٥)
- اما صادق در تفسیر آیه فرموده آکاه باشید که دست بر او گشودند و کشندش اما می دانید خداوند او را از چه چیزی حفظ فرمود؟ از آن که او را درباره دینش به فتنه بیندازند، حراستش فرمود.
- ١٠٩ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٦٤.
- ١٠١٠ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٦٤.
- ١٠١١ - «إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِيْكَ يَسِّنَا فِي الْجَنَّةِ وَنَجَّسَنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجَّسَنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ». (تحريم: ١١)
- ١٠١٢ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٦٤.
- ١٠١٣ - قصص الأنبياء جزائری: ٣٦٥. تفسیر مجمع البيان ذیل آیه ١١ سوره تحريم.
- ١٠١٤ - بحار الأنوار ١٣: ١٦١ و ١٣: ١٦.
- ١٠١٥ - خصال شیخ صدوq ١: ٨٢.
- ١٠١٦ - «قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صلوات الله عليه وسلم: أَفْضَلُ نِسَاءِ الْجَنَّةِ أَزْيَعَةٌ: خَدِيجَةُ بْنَتِ خُوَيْلِدٍ وَلَاطِمَةُ بْنَتِ مُحَمَّدٍ صلوات الله عليه وسلم وَمَرْيَمُ بْنَتِ عُمَرَانَ وَآمِيَّةُ بْنَتِ مَزَاحِمَ امْرَأَةُ فَرْعَوْنَ». (خصال شیخ صدوq،

(۲۰۵:۱)

۱۰۷ - «وَقَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمٍ فِرْعَوْنَ أَتَدْرُ مُوسَى وَقَوْمُهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَيَذْرَكُ وَالْهَنَّكَ». (اعراف: ۱۲۷)

۱۰۸ - «فَالَّذِينَ أَنْهَا هُنْ وَنَشَّحُ نِسَاءُهُنْ وَإِنَّ فَوْقَهُمْ فَاهْرُونَ». (اعراف: ۱۲۷)

۱۰۹ - «فَالَّذِي مُوسَى لِقَوْمِهِ أَشْعَرْنَا بِاللَّهِ وَأَضْبَرْنَا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ». (اعراف: ۱۲۸)

۱۱۰ - «فَالْأُولُوُا أُوذِنَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا وَمِنْ بَعْدِ مَا جَعَلْنَا». (اعراف: ۱۲۹)

۱۱۱ - «فَالَّذِي عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يَهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرْ كَيْفَ تَعْمَلُونَ». (اعراف: ۱۲۹)

۱۱۲ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۱۳.

۱۱۳ - «وَكُذِلِكَ زَيْنَ لِفِرْعَوْنَ سُوءُ عَمَلِهِ وَصُدُّ عَنِ السَّبِيلِ وَمَا كَيْدُ فِرْعَوْنَ إِلَّا فِي تَبَابِ». (غافر: ۳۷)

۱۱۴ - «فَمَا آمَنَ لِمُوسَى إِلَّا ذَرَّةً مِنْ قَوْمِهِ عَلَى خَوْفٍ مِنْ فِرْعَوْنَ وَمَلَائِكَهُمْ أَنْ يَقْتَلُوهُمْ وَإِنْ فِرْعَوْنَ لَعَالٌ فِي الْأَرْضِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الْمُسْرِفِينَ». (يوسف: ۸۳)

۱۱۵ - «وَقَالَ مُوسَى يَا قَوْمِي إِنِّي أَكُشُّ أَمْشَمَ بِاللَّهِ فَعَلَيْهِ تَوَكُّلُوا إِنِّي كُشُّ مُسْلِمٌ». (يوسف: ۸۴)

۱۱۶ - «فَقَالُوا أَعْلَمُ اللَّهُ تَوَكَّلْنَا رَبِّنَا لَا تَجْعَلْنَا فِتْنَةً لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ وَنَهْنَاهَا بِرَحْمَتِكَ مِنَ الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ». (يوسف: ۸۶ - ۸۵)

۱۱۷ - تفسیر قمی ۱: ۲۲۷. قصص الانبياء جزائری: ۲۲۲. بحار الأنوار ۱۲: ۱۱۰ و ۸۱.

۱۱۸ - «وَلَذِيقَتْهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَذَنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ لَعْلَهُمْ يَرْجِعُونَ». (سجدة: ۲۱)

۱۱۹ - «وَلَقَدْ أَخْذَنَا أَلَّا فِرْعَوْنَ بِالسَّبِيلِ وَنَعْصِي مِنَ الشَّمَراتِ لَعْلَهُمْ يَذَكَّرُونَ». (اعراف: ۱۲۰)

۱۲۰ - «فَإِذَا جَاءَتْهُمُ الْحَسَنَةُ قَالُوا لَنَا هَذِهِ وَإِنْ تُصْبِحُهُمْ سَيِّئَةً يَطْهِرُوا بِمُوسَى وَمَنْ مَعَهُ أَلَا إِنَّمَا طَاهِرُهُمْ عِنْدَ اللَّهِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ». (اعراف: ۱۲۱)

۱۲۱ - «وَقَالُوا مَهْمَاتُنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لَكَسَحَرْنَا بِهَا فَمَا نَخْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ». (اعراف: ۱۲۲)

۱۲۲ - تفسیر قمی ۱: ۲۲۷.

۱۲۳ - از سال خوردهترین مردان دربار مجلسی به نام «سارو» - مجلس بزرگان - تشکیل می‌شد که عنوان مجلس مشاوره‌ی سلطنتی را داشت. ولی باید دانست که مشاوره‌ی شاه با این مجلس امری ضروری نبود، زیرا فرعون و پس از او، کاهنان خود را از نسل خدایان می‌دانستند و چنان عقیده داشتند که خدایان، حود به شاه سلطنت و حکمت بخشیده‌اند. همین اتصال با خدایان منبع نفوذ و هیبت فراعنه به شمار می‌رود. (تاریخ ویل دورانت ۱۹۵:۱)

- ١٢٤ - تفسير قمي ١: ٢٢٧.
- ١٢٥ - «وَإِذَا مَسَّ الْأَنْسَارَ الضُّرُّ دَعَانَا لِجَنِيدِهِ أَوْ قَاعِدًا أَوْ فَائِدًا فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُ ضَرَّةً مَرَّ كَانَ لَمْ يَدْعُنَا إِلَى ضَرَّةِ مَسْهَبِهِ». (يونس: ١٢)
- ١٢٦ - تفسير قمي ١: ٢٢٧.
- ١٢٧ - تفسير قمي ١: ٢٢٧.
- ١٢٨ - «فَأَزَّسْنَا عَلَيْهِمُ الظُّوفَادَ وَالْجَرَادَ وَالْقَمَلَ وَالضَّفَادَعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُّفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُّجْرِمِينَ». (اعراف: ١٣٣)
- ١٢٩ - تفسير قمي ١: ٢٢٧.
- ١٣٠ - «وَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّبْرَادُ قَالُوا يَا مُوسَى اذْعُ لِنَارِئَكَ بِمَا عَاهَدَ عِنْدِكَ لَنَنْ كَشَفَنَّ عَنَّا الرِّبْرَادَ لَتُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُزِيلَنَّ مَعَكَ يَتِيمَ إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّبْرَادَ إِلَى أَجَلٍ هُمْ يَلْغُوُهُ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ». (اعراف: ١٣٥ - ١٣٤)
- ١٣١ - «وَتَرِيدُ أَنْ تُمْنَنَ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضْعَفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَيْمَانَةً وَنَجْعَلُهُمْ أَنْوَارِينَ وَنُمْكِنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَتُرِي فِي زَهْرَةٍ وَهَامَانَ وَجَنُودُهُمْ مِّنْهُمْ مَا كَانُوا يَخْدُرُونَ». (قصص: ٦ - ٥)
- ١٣٢ - «وَقَالَ مُوسَى وَيَأَنِّكَ أَتَيْتَ فِرْعَوْنَ وَمَلَأَهُ زِينَةً وَأَمْوَالًا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا رَبَّنَا يَهْبِلُونَا عَنْ سَبِيلِكَ رَبَّنَا أَطْمِسْنَ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَأَشَدُّهُمْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلَمَّا يُؤْمِنُوا خَشَ يَرَوْهُمُ الْعَذَابُ الْأَلِيمُ». (يونس: ٨٨)
- ١٣٣ - وَعنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ الْمُتَّقِيِّ قالَ: يَعْنِي قَوْلَهُ: «قَدْ أَجِيبَ دُهُوكَمَا»، وَبَيْنَ أَخْذِ فَرْعَوْنَ، أَوْ بِعِينِ سَنَةٍ. (تفسير عياشى ٢: ١٢٧ - قصص الأنبياء جزائرى: ١٣٩)
- ١٣٤ - «قَالَ قَدْ أَجِيبَ دُهُوكَمَا فَاسْتَقِيمَا وَلَا تَبْعَدْ سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَنْلَمُونَ». (يونس: ٨٩)
- ١٣٥ - «قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ أَشْعِنُوكُمْ بِاللَّهِ وَأَصْبِرُوكُمْ إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ هَبَادِهِ وَالْعَاقِيَةُ لِلْمُتَّقِينَ». (اعراف: ١٢٨)
- ١٣٦ - «فَلَمَّا جَاءَهُمْ يَأْتِيَنَا إِذَا هُمْ يَنْهَا يَضْسَحُكُونَ». (زخرف: ٣٧)
- ١٣٧ - «وَمَا تُرِيَهُمْ مِّنْ آيَةٍ إِلَّا هُنْ أَكْبَرُ مِنْ أَخْتِهَا وَأَخْذَنَاهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ». (زخرف: ٤٨)
- ١٣٨ - «وَقَالُوا يَا أَيُّهَا السَّاجِرُ اذْعُ لَنَا رَبِّكَ بِمَا عَاهَدَ عِنْدَكَ إِنَّا لَمَتَهَذَّلُونَ». (زخرف: ٣٩)
- ١٣٩ - «فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الْعَذَابِ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ». (زخرف: ٥٠)
- ١٤٠ - «وَنَادَى فِرْعَوْنُ فِي قَوْمِهِ قَالَ يَا قَوْمِ أَلِيَّسْ لِي مُلْكٌ مَضِرٌّ وَهُدُوًّا لِأَهْمَارٍ تَبْخَرِي مِنْ تَخْرِسٍ أَفَلَا تَبْصِرُونَ أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِّنْ هَذَا الَّذِي هُوَ مَهِينٌ وَلَا يَكُادُ يُبَيِّنُ لَلْمُلَوَّلَ الْقَرْنَ عَلَيْهِ أَسْوَرَةٌ مِّنْ ذَهَبٍ أَوْ جَاءَهُ مَعْهُ الْمَلَائِكَةُ مُفْتَرِنِينَ». (زخرف: ٥٣ - ٥١)
- ١٤١ - «فَانْتَهَفُ قَوْمَةُ قَوْمَةٍ فَأَطَاهُوهُ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ». (زخرف: ٥٤)

- ۱۴۲ - «وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ يَسْأَلُ بَنِي إِسْرَائِيلَ إِذْ جَاءَهُمْ فَقَالَ لَهُ فِرْعَوْنُ إِنِّي لَأَظْنُكَ يَا مُوسَى مَسْحُورًا». (اسراء: ۱۰۱)
- ۱۴۳ - «قَالَ لَقَدْ عَلِمْتَ مَا أَنْزَلَ رَبُّ الْأَرْضِ وَالْأَرْضَ يَصَارِفُ إِنِّي لَأَظْنُكَ يَا فِرْعَوْنَ مُشْبُورًا». (اسراء: ۱۰۲)
- ۱۴۴ - «وَأَوْحَيْنَا إِلَيْنَا مُوسَى وَأَخِيهِ أَنْ تَبُوءَ الْقَوْمَ كُمَا بِمَا سَعَوْا وَاجْعَلُوهُمْ فِي نَارٍ وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ». (يونس: ۸۷)
- ۱۴۵ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۵.
- ۱۴۶ - «فَدَعَا رَبِّهِ أَنْ هُوَ لَاءُ قَوْمٍ مَجْرِمُونَ». (دخان: ۲۲)
- ۱۴۷ - «وَأَوْحَيْنَا إِلَيْنَا مُوسَى أَنْ أَشْرِي بِعِبَادِي إِنَّكُمْ مُشْبُونَ». (شعراء: ۵۲ - دخان: ۲۲)
- ۱۴۸ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۱۵ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۵۰. در اینجا هفتاد هزار نفر گفته شده است.
- ۱۴۹ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۵۲.
- ۱۵۰ - «فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنَ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هُوَ لَاءُ لَشَرِّ ذَمَّةٍ قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَكَ لَفَائِظُونَ وَإِنَّا لَبِحْمِيعِ حَادِرِوْنَ». (شعراء: ۵۵ - ۵۳)
- ۱۵۱ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۵۲.
- ۱۵۲ - «فَاتَّبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ». (شعراء: ۶۰)
- ۱۵۳ - «فَلَمَّا تَرَءَ الْجَنَاحَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُذَرَّكُونَ». (شعراء: ۶۲)
- ۱۵۴ - «قَالَ كَلَّا إِنَّ مَيْنَ رَبِّي سَيِّدِيْنِ». (شعراء: ۶۲)
- ۱۵۵ - تفسیر قمی ۲: ۹۷.
- ۱۵۶ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۵۳.
- ۱۵۷ - بحار الأنوار ۱۳: ۱۵۳.
- ۱۵۸ - تفسیر قمی ۲: ۹۷.
- ۱۵۹ - «فَأَوْحَيْنَا إِلَيْنَا مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالْطَّوِيدِ الْمَظِيرِ». (شعراء: ۶۳)
- ۱۶۰ - «وَلَقَدْ أَرْحَبْنَا إِلَيْنَا مُوسَى أَنْ أَشْرِي بِعِبَادِي فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَسِّا لَا تَخَافُ دَرَكًا وَلَا تَخْشَى». (طه: ۷۷)
- ۱۶۱ - تفسیر قمی ۲: ۹۷.
- ۱۶۲ - «وَأَزْلَفْنَا ثُمَّ الْآخَرِينَ». (شعراء: ۶۴)
- ۱۶۳ - «فَاتَّبَعُوهُمْ فِرْهُونَ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَذْوًا». (يونس: ۹۰)
- ۱۶۴ - تفسیر قمی ۲: ۹۸.
- ۱۶۵ - «وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَاَنْجَبْنَاكُمْ وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْهُونَ وَأَشْنَمْ تَنْظُرُونَ». (بقره: ۵۰)

- ١٦٦ - قصص الأنبياء جزائرى: ٣٣٦ - تفسير قمي ٢: ٣١٦.
- ١٦٧ - «خَسِنْ إِذَا أَذْرَكَهُ الْفَرْقَ قَالَ آمَتْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الَّذِي آمَتْ بِهِ يَنْوَ إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ». (يونس: ٩٠)
- ١٦٨ - تفسير قمي ٢: ٩٨.
- ١٦٩ - «الآن وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلَ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ». (يونس: ٩١)
- ١٧٠ - «فَعَصَى فِرْعَوْنَ الرَّسُولَ فَأَخْذَنَا أَخْذًا وَيْلًا». (مزمل: ١٦)
- ١٧١ - تفسير قمي ١٢: ٣١٦.
- ١٧٢ - «فَالَّتِيْمُ نَذَرْتَكَ بِنَدِنِكَ لَنَكُونَ لِعْنَ خَلْفَكَ آيَةً وَإِنْ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ عَنْ آيَاتِنَا لَغَافِلُونَ». (يونس: ٩٢)
- ١٧٣ - «فَاتَّقْنَمَا مِنْهُمْ فَأَغْرَقْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ بِأَنَّهُمْ كَذَبُوا بِآيَاتِنَا وَكَانُوا عَنْهَا غَافِلِينَ». (اعراف: ١٣٦)
- ١٧٤ - «وَلَوْ تَرَى إِذَا يَنْوَى الَّذِينَ كَفَرُوا الْمُتَكَبِّرُونَ وَجْهُهُمْ وَأَذْيَارُهُمْ وَذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ ذَلِكَ بِمَا فَدَمْتَ أَنِيدِيكُمْ وَأَنَّ اللَّهَ لَنْسَ بِظُلْمٍ لِلْعَبِيدِ». (انفال: ٥١ - ٥٠)
- ١٧٥ - «كَذَابٌ أَلِ فِرْعَوْنَ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَفَرُوا بِآيَاتِ اللَّهِ فَأَخْذَهُمُ اللَّهُ بِذُنُوبِهِمْ إِنَّ اللَّهَ قَوِيٌ شَدِيدٌ الْعِقَابِ». (انفال: ٥٢)
- ١٧٦ - «ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُنْ مُغْتَرِّا بِنَفْسَهَا عَلَى قَوْمٍ حَسْنَ يَعْتَزِرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلَيْهِمْ». (انفال: ٥٣)
- ١٧٧ - «كَذَابٌ أَلِ فِرْعَوْنَ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَذَبُوا بِآيَاتِ رَبِّهِمْ فَأَهْلَكْنَاهُمْ بِذُنُوبِهِمْ وَأَغْرَقْنَاهُمْ أَلِ فِرْعَوْنَ وَكُلُّ كَانُوا ظَالِمِينَ». (انفال: ٥٤)
- ١٧٨ - «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَنْ ثَفَنَ عَنْهُمْ أَمْوَالُهُمْ وَلَا أَوْلَادُهُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَأَرْثَكَهُمْ هُمْ وَقُوَّةُ النَّارِ كَذَابٌ أَلِ فِرْعَوْنَ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَذَبُوا بِآيَاتِنَا فَأَخْذَهُمُ اللَّهُ بِذُنُوبِهِمْ وَاللَّهُ شَدِيدُ الْعِقَابِ». (آل عمران: ١١ - ١٠)
- ١٧٩ - «وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ لَا يَنْصُرُونَ وَأَتَبْغَنَاهُمْ فِي هُدُوِ الدُّنْيَا لَفْتَةً وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ هُمْ مِنَ الْمُغْبُرِجِينَ». (قصص: ٤١ - ٤٢)
- ١٨٠ - «فَاتَّبَعُوا أَمْرَ فِرْعَوْنَ وَمَا أَمْرَ فِرْعَوْنَ بِرَشِيدٍ». (هود: ٩٧)
- ١٨١ - «يُقْدَمُ قَوْمَةُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ فَأَزْرَدَهُمُ النَّارُ وَيُشَّسَ الْوِزْدَ الْمَوْرِدُ». (هود: ٩٨)
- ١٨٢ - «وَأَثْبَعُوا فِي هُدُوِ لَفْتَةً وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ يُشَّسَ الْرِّزْنَدُ الْمَرْفُودُ». (هود: ٩٩)
- ١٨٣ - «وَرَدَمْنَا مَا كَانَ يَضْنَعُ فِرْعَوْنُ وَقَوْمَهُ وَمَا كَانُوا يَغْرِشُونَ». (اعراف: ١٣٧)
- ١٨٤ - «وَأَرْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يَسْتَضْمِنُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا أَلَّى بَارِكَتَانِهَا وَتَمَتْ كَلِمَتَ رَبِّكَ الْحُسْنَ عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا». (اعراف: ١٣٦)
- ١٨٥ - «وَلَقَدْ بَوَأْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ مُبْرِأً صِدْقٍ وَرَزْقًا مِنَ الطَّيَّابَاتِ». (يونس: ٩٣)

۱۸۶ - «فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعَيْنِينَ وَكَنْوَزٍ وَمَقَامَ كَرِيمٍ كَذِلِكَ وَأَوْرَثْنَاهُمْ بَنِي إِسْرَائِيلَ».

(شعراء: ۵۷ - ۵۸)

۱۸۷ - «فَقَالَ مُوسَى لِقَوْمَهُ أَشْتَعِنُ بِإِلَهِكُمْ وَأَضْرِبُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُنَاهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْمُعْلَقَةُ لِلْمُتَّقِينَ».

(اعراف: ۱۲۸)

۱۸۸ - «وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزِّبْرِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادُنَا الصَّالِحُونَ».

(نبیاء: ۱۰۵)